دیوان
مسعود سعد سلمان

۴۳۸ - ۵۱۵

بتصحیح

مرحوم رشید یاسمی

از انتشارات :

مؤسسه چاپ و انتشارات پیروز

این کتاب درچاپخانه پیروز بتاریخ دیماه یکهزار و سیصد و سی نه چاپ شده است

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم وجدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولختی ازدردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را ازحیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك او مرا بیشتر فریفته کرد تا بحدی که مکرر آن دیوان راخواندم وبا نسخه‌های خطی که بدست میآمد ومقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم وهزاران اشعارطبع نشده برآن افزودم درآن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت وبخاطر نمیرسید که روزی بحیله طبع آراسته خواهدشد تازحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها وتاریخها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی ازمسعود درآنها نگاشته‌اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه کاملا مطلوب مرا حاصل نکرد وبسی نکات لاینحل وگوشه‌های تاریك باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی برمعلومات شخصی مقتدروکارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید وجرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که دراثنای مقابله بر دیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن‌تر ساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده ودرمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوار برون نشرشده است.

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیراکه دخالت دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و درهرمورد دربی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه ازآنرو باصلاح می‌پیوست وارد می‌کردم وهرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری دیوان درین حال بودکه آقای محمد جعفرمنصور مدیرشرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه‌من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه‌درحین‌طبع مجال غلط‌گیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری‌دیگر مرا ومسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه آشفته‌کرد و اوآقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصحای قدیم وجدید بودکه در طی جریان چاپ باصبر وعشق‌خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند وباین صورت درآوردند . درضمن‌چاپ استادان محترم آقایان ملك‌الشعراء بهار (۱) وسعیدنفیسی نسخه‌های خطی خود را باختیار ایشان‌گذاشتند وبسی‌الفاظ وابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان‌گردید .

دیوان مسعود سعد تاآنجاکه من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بودکه باچاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم‌که در آغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی ازفضلا ازقول مرحوم حاج آقارضاکتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فروبسته وچیزی را همی‌زند وهمی‌کوبد شبی ازاو پرسیدم‌که خورنده این‌ضربتها کیست ؟ گفت این‌کتاب‌است که مایه خودرا درچاپش صرف‌کرده‌ام وچون‌کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم گشته‌است.

سالی‌چند براین‌نگذشت‌که منزلت‌گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شدخریداران برآن تنك شکر جوشیدند وبزودی ازنایابی منزلت‌کبریت احمریافت .

کتابفروشی ادب با بذل این‌کوشش باردیگر بازار ادب را بآن در مکنون‌مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگرقصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت‌کرده‌اند واگرابیاتی چنداست بوسیله‌ستاره آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع‌این‌اضافات سه‌هزارو پانصد بیت است .

---

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان‌الملك سپهرصاحب ناسخ‌التواریخ نوشته شده است .

بنام خدا

☆(درمدح محمد علی)☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
شادی ندید هیچکس ازنای بینوا

با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم
زیرا جواب گفته‌من نیست‌جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنك
روزم همه‌شب‌است وصباحم‌همه‌مسا

انده چرا برم چو تحمل ببایدم
روی‌از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری بسان طور زیارت کند مرا

برقی چودست‌موسی عمران بفعل و نور
آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

گشت اژدهای جان‌من این اژدهای چرخ
ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا

بر من نهاد روی وفرو برد سر بسر
نیرنك وسحر خاطر وطبعم چو اژدها

دراین حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

چون بازوچرغ چرخ همی دارم ببند
گر در حذر غرابم و دررهبری سبا

بنگر چه‌سودمند شکارم که‌هیچوقت
ازچنك روزگار نگردم همی رها

زین‌سمج تنك‌چشمم‌چون‌چشم اکمه‌است
زین‌بام گشت‌پشتم‌چون پشت‌پارسا

ساقط شداست فوت من‌پاك اگر نه‌من
بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا

باغم رفیق‌طبعم از آنسان گرفت‌انس
کز در چوغم‌در آید گویدش مرحبا

چندان کزین‌دودیده‌من‌رفت‌روزوشب
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا

با روزگارقمر همی بازم ای شگفت
نآیدش‌شرم‌هیچ که‌چندین کند‌دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك ... از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آنگوهری حسامم در دست روزگار ... کاخر برونم آرد یك روز در وغا
در صد مصاف معر که گر کند گشته ام ... روزی بیك صقال بجای آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژ رو حرون ... ای نحس بیسعادت وای خوف بی رجا
خرچنك آبئی و خداوند تو قمر ... آبیست سوزش تن وجان از شما چرا
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی ... در گردش حوادث ودر پیچش عنا
خود رو چو خس مباش بهر سر دو گرم دهر ... آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
میدان یقین که شادی وراحت فرستدت ... گر چند گشتهٔ بغم و رنج مبتلا
جاه محمدعلی آن گوهری که چرخ ... پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا
چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود ... زو روزگار تازه شد و ملك بابها
گردون شده است رتبت او پایهٔ علو ... خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا
تاشد سحاب جودش باظل و با مطر ... آمد نبات مدحش در نشو ودر نما
تا آفتاب رایش در خط استو است ... روز و شب عدو ولی دارد استوا
تاشد شفای آز عطا های او نیاز ... بیمار وار کرد زنان خوردن احتما
فربه شد است مکرمت وایمن از گزند ... تا در بهار دولت او میکند چرا
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد ... بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند ... در صف عزم چون بکشی خنجرها
گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل ... بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
برهر زبان ثنای تو گشته است چون سخن ... در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا
چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر ... چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
اقرار کرد مال بجود تو و بسست ... دو کف تو گواه ودو باید همی گوا
جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم ... گفته است هیچکس بصفت راستر ادو تا
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست ... زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت زترس بر آرد چومرغ پر — آخر چومرغ گردد گردان بگردنا

توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست — شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

ای عقل را دهای توچون دیده رافروع — ای فضل رانکای توچون دیده راضیا

چون بخت نحس گفته من نشنود همی — نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان — ماند است یك کریم که دارد مراوفا

چون بر محمد علیم تکیه او افتاد — زهره است چرخ را که نمایدمراجفا

ضعف و کساد بیش نترساندم کزو — بازوی من قوی شد وبازار من روا

ای هر کفایتی را شایسته و امین — وی هر بزرگیی رااندر خور وسزا

توشاخ آندرختی کاندر زمانه بود — بر گش همه شجاعت وبارش همه سخا

اندر پناه سایهٔ او بود مأمنم — تا برروان پاکش غالب نشد فنا

یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم — هم راست در خلام وهم پاك درملا

هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام — مادح چوبی طمع بود و دوست بیریا

نظم مراچونظم دگر کس مدان ازآنك — یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا

هرچند کز برای جزا بایدت مدیح — والله که برمدیح نخواهم زتو جزا

آزاده ای که جوید نام نکو بشعر — چون بندگان ز خلق نباید ستد بها

درمدحت تو از گل تیره کنم گهر — هر گزچومدحت نوکه دیداست کیمیا

امروزمن چوخار و گیاام ذلیل وپست — از باغ بخت تو [1] کندم هر زمان بلا

تو آفتاب وابری [2] کز فرو سعی تو — گلها ولاله ها دمد از خار و از گیا

ابیات من چوتیر است ازشست طبع من — زیرا یکی کشیده کمانم زانحنا

چون از گشاد بر نظرت شدزمانه راست — هر گز گمان مبر که زرنج افتدش بدا

بیمار گشت وتیره تن وچشم جاه وبخت — ای جاه وبخت توهمه دارو و توتیا

ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو — وی آفتاب نور نیابد همی سها

تا دولتست و نعمت بابخت تو بهم — ازلهوو از نشاط مشو ساعتی جدا

---

۱ ـ خ . ل ـ چون   ۲ ـ خ . ل ـ وادی

از ساقیی چوماه سما جام باده خواه / برلحن ونغمهٔ صنمی چون مه سما
زانشادی‌وطرب که‌ورخساراو گلست / برحسن او بهشت زمان میکند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی / اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود بزاری چوندست نازکش / درچشم گره او زند انگشت گردنا
تا طعبا مراتب دارند مختلف / آبست برزمین واثیر است برهوا
بادت چهار طبع بقوت چهار طبع / کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون هوا هوای‌توبرهرشرف محیط / همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
همچون زمین زمین مراد[1] تواصل بر / چون آب آب دولت تو مایه صفا

☆(در ستایش محمود شاه)☆

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا / درچشم جور وعدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر زدیده‌ای / شایسته‌تر به مملکت اندر زجانیا
همچون‌زمین‌بحلمی‌وچون‌آسمان‌بقدر / نه بیش از زمین و براز آسمانیا
عقل وروان بلطف نیابد همی ترا / گوئی که عقل دیگر ودیگر روانیا
روشن به تست سنت‌وآئین خسروی / تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی / من گویمی توبیشك نوشین روانیا
گویم ۲مگر که‌صورت‌عقلی‌عیان‌شده / چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئی صفات ایزدی اندرصفات‌تست / کایدون فزون زوهم وبرون از گمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی / دارندهٔ زمینی گوئی زمانیا
باهر کسی چوبا تن مهجور وصلتی / در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون / زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك خدایگان / دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان / اندر میان مملکت جاودانیا

---

۱ -[خ]. ل - ثنای   ۲ - خ. ل - گوئی

☆ (بسه نفر از دوستان فرستاده و أبورشد رشید را ستوده) ☆

ای رفیقان من ای عمرو منصور وعطا — که شما هرسه سمائید وهوائیدوصبا
کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان — خبری هست ز شوال بنزدیك شما
تا بمغرب ننموداست مرا چهره هلال — من چنان گشتم ازضعف که درشرق سها
عید گوئی که همی آیداز سنگ برون — یا[1] مه روزه مرا میدهد ازسنگ حیا
ازپی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش — وزپی دیدن خورشیدشدم چون حربا
چکنم قصهٔ بیهوده زخمرو ز خمار — چون نمی‌یارم گفتن سخن ماه[2] سما
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب — همچو شمعم که زیم امشب ومیرم فردا
اندرین روزه همه رنج منست ازمن از آنك — سفری کرد نیارستم من سرد بقا (؟)
چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز — چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب — جز که هزلیست که رفته است میان شعرا
فرض یزدانرا بگذارد هر کس که کند — خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا
تحفهٔ دولت ابورشد رشید آنکه فلك — خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا
تا جهان بادا درخدمت سلطان بادا — اندرین زایزد تقدیر وز من بنده دعا

☆ (مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد) ☆

خردم نمود[3] گردش چرخ چو آسیا — و اکنون بخون دیده بسر شدهمی مرا
از درد ورنج فرقت جانان شدم چنانك — باد هوائیم[4] من و شد بـاد من هوا
چون کهربا برنگم وآن قوتم نماند — کان کاه بر کشم کـه ربایدش کهربا
هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل — ازآب کس شنید که افزون شود ظما
روی سما زدود دلم گشته چون زمین — پشت زمین زآب سرم گشته چون سما
چشمم زخون بسرخی چون چشم باده‌خوار — رویم ز غم بزردی چون روی پارسا

١- خ. ل - تا ٢ - خ. ل - آب ٣- خ ل. - بسود ٤- خ.ل- هوانیم

رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد
بیش از خیال باز ندانست مر مرا

تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش
پیکار کرده ایم به لشکر گه قضا

از زخم او و هیبت حکمش مرا بسست
پرخون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا

ناگه در آمد از در حجره خیال دوست
چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا

زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شد است
دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا

همخوابه‌ام سهر شد و همخانه‌ام فراق
یك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا

شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار
بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا

بی برك مانده‌ام من و نی با هزار برك
من بینوا و فاخته[1] با گونه گون نوا

گر تیره همچو قیر شود روز گار من
ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا

اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا

از آتش دل من و از آب دیدگان
نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها

گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن
گوهر بود که آتشش افزون کند بها

از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ
غمگین شوم چو باز بر اندیشم از فنا

بسیار عمر خورد است این اژدهای چرخ
او را همی نباشد سیری ز عمر ما

چونست ای عجب که ز چرخ زمردی
دیده[2] برون نمی‌جهد از چشم اژدها

ای تن ز غم جدا شو میدان که هیچ وقت[3]
یکتا نبود کس را این گنبد دوتا

خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا

از صاحب موفق منصور بن[4] سعید
آنکش ز حلم پیرهن است از سخا ردا

نفسش ببردباری و رایش به برتری
عزمش بوقت مردی و طبعش گه سخا

کوهست با رزانت و نارست با علو
باداست با سیاست و آبست با صفا

گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین
ور بودی از بزرگی او گوهر سما

ناباور نرستی هرگز ازین درخت
نامستجاب بازنگشتی از آن دعا

ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر
ای رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا

١-خ.ل- نایچه- نائحه ٢-خ.ل- وا بدون ٣-خ.ل-هیچگه ٤-خ ل- بوسعید

ای خلق توچو مشك وزمشکت مرا نسیم وی لفظ توچو شهد وزشهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام هرحاجتی کـه افتد رایت کند روا
رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال حلم تو بی‌تکلف وجود تو بیریا
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر وز مردمان چنانم کز داس‌ها[1] گیا
خردم بچشم خلق وبزرگم بنزد عقل از بخت بـا حضیضم و از فضل باسنا
آری شگفت نیست که از رتبت بلند کیوان بچشم خلق بود کم‌تر ازسها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید من جز درآفتاب بزرگیت چون هبا
من ناشنیده گویم از خویشتن چوابر چون[2] کوه‌نیستم که‌بود لفظاو[3] صدا
تاری‌شده‌است‌چشم من‌ازروی‌نا کسان از خاکپات خـواهم کردنش توتیا
من جزترا ندانم و دانم یقین که من چونانکه واجبست ندانم همی ترا
آرم مدیح سوی توای درخور مدیح برتو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
گرهیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا
تاخط مستویست براین چرخ منحنی چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
از چرخ بـاد برتر قدرتو و اندرو کار تو مستقیم در آن خط استوا
جای محل وجاه توچون چرخ باعلو روز نشاط ولهوتو چون چرخ با سنا

✿ (درمدح منصور بن‌سعید) ✿

شب‌آمد و غم‌من گشت یك دوتا فردا چگونه ده‌صد خواهدشد این‌عنا وبلا
چرا خورم غم فردا وزآن چه‌اندیشم که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم وسوزان‌وهرشبی گویم نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنك وخلق‌را از من همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همیکند سرطان وار باژگونه بطبع مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
اگر زماه وزخورشید دیدگان سازم براه راست در آیم بسر چو نابینا

---

۱ ـ دشتها ۲ ـ خ.ل ـ من ۳ ـ خ.ل ـ من

ضعیف گشته در این کوهسار بی‌فریاد غریب مانده برین آسمان بی‌پهنا
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود دُر در میان صدف ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون هر آنگهی که بنالم به‌پیش او ز ظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور نشسته با من هم زانوی منست این‌جا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی ز نزد من بزمین برپرا کنند قضا
زتاب و تف دمم سنگ خاره خاك شداست در آب چشمم از آن خاك بردمید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا
مکن شگفت ز گفتار منکه نیست شگفت از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند برخاك و پایدار بود چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی به تیغ سر بزنند کلك را نکرده خطا
بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون بسنده باشد او را دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمی اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا (؟)
نهادمی همه گل را بخلق تو نسبت ✲ اگر ز گلها درنامدی گل رعنا
بهاری ابر بکف تو نیك مانستی ✲ برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در ✲ ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا
ز چرخ[1] گردان مهری ز کوهٔ ثابت زر ✲ ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
بدیع و صفا بروصف تو بشیفته‌ام ✲ از آن نباشد نامم همی ز بند جدا
درست و راست صفات تو گویم و نشگفت ✲ درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

۱-خ.ل-مهر   ✲ - اشعار دارای این علامت از نسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همی مدیح تو داود وار خوانم من * ازانکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت در اطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چه روز باشد کانجاه سازدت گردون * که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرانکوئی ازاینگونه چند خواهم دید * سپید و چنك زروزو ز شب زمین زهوا
فلك بدوران گه آسیا و گه دولاب * زمین ز گردون گه کهربا گه مینا
همی چگویم و دانم همی کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعای من زدولب راست تر همی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی * دو چنك را ز دمی در کمر گه جوزا
همیشه بادی برجای تا همیشه بود * بجای مرکز غبر او گنبد خضرا
چو چرخ مرکز جاه تر اشتاب و سکون * چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

❊ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ❊

زهی موفق و منصور شاه بی همتا * زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتوفزوده خطر * زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر باقبال توفکنده امید * زهی زمانه بفرمان توبداده رضا
زهی سخای مصور بروز بزم ونشاط * زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
توسیف دولتی ودولت ازتو یافته فر * تو عز ملتی وملت ازتو برده بها
توآن امیری کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر　　خدای عز وجل حاجت زمانه روا

خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ　　ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا

هزار شیری بر باره روز جنك و نبرد　　هزار بحری برتخت روز جود وسخا

زمین نماید با قدرو رای تو گردون　　شمر نماید با طبع و دست تودریا

برفت کین توبرآب ازو بخاست غبار　　گذشت مهرتو برنار ازوبرست گیا

اگر رسولان آیند زیی تو از ملکان　　وگرچه نامه‌نویسند سوی‌تو امرا

ترا رسولان باشند تیرهای خدنك　　جواب نامه بود تیغهای روئینا

کجا گریزد دشمن‌اگر چه مرغ‌شود　　عقاب‌هیبت‌تو چون گرفت روی‌هوا

اگر مواجهه آید عدوت نشناسی　　که‌هیچوقت‌ندیدی ازو مگر که قفا

بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد　　که خسرویرا از تست مقطع ومبدا

خدایگانا هرروز بر فزون گشته است　　بقاو ملك توافزونت باد ملك و بقا

ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم　　که پادشاه زمینست و خسرو دنیا

بتازگیت فرستاد خلعتی عالی　　که‌عاجزاست ازو وهم وفکرت شعرا

قبای خاصه وپشتی خود نسیج بزر　　یکی مکلل کرده کمر بگوهرها

ستام زر و مرصع بگوهر الوان　　که‌چرخ‌پیر نداند همیش کرد بها

زبس بدایع چون بوستان پراز انوار　　زبس جواهر چون آسمان پراز انوا

زپشت مرکب‌تازی همی بتافت چنانك　　ستاره نیمشب ازروی گنبد خضرا

بسان باد صبا مرکبی که اندرتك　　ازو بماند حیران وخیره باد صبا

برو سرینش در زیرآن ستام چنان　　زدر وگوهر مانند نقطه جوزا

بسی سلاح وبسی‌خود وجوشن وخفتان　　که درخزینه‌اش بوداز خزاین خلفا

پیام داد که‌ای چشم مابتو روشن　　بمهر دل زهمه بر گزیده‌ایم ترا

بهند رفتی ورسم غزا بجا آورد　　کشید نفس عزیز تو شدت گرما

سپه کشیدی هرسوی‌ودشمنان کشتی　　بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی وچندان نگشت اسکندر | فتوح کردی وچندان نکرده بد دارا
خبر رسید که نفس عزیز تو شاها | همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خدای داند کز بهر توهمی نا سود | نه نفس مازغمان ونه چشم مازبکا
چوصحت تو مبشر بگفت ما کردیم | دهان او پر درّ و لؤ لؤ لالا
تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس | بروز جستن پیکار تست بازوی ما
بداده‌ایم امارت تراو درخور تست | سپرده‌ایم بتو هندوم تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیرعدل و جنبش کن | بگرد گرد همهٔ هند پادشاه آسا
کسیکه اشهد ان لااله الاالله | نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا
ازآنچنان پدر آری چنین پسرزاید | ازآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | ترا که تاند[1] گفتن بحق مدیح وثنا
خجسته بادت فرخنده و مبارك باد | نواز وخلعت وتشریف شاه کام روا
بقات بادا چندانکه‌کام ونهمت تست | مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا
مساعد توبهر جایگاه بخت جوان | منابع تو بهر شغل دولت برنا

☆ (وصف بهار ومدح سلطان محمود) ☆

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا | که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را | مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است ونرگسان انجم | مگر که باغ بهشت است و گلبنان[2] حورا
زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ | هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
زسبزه گوئی دریای سبز گشت زمین | درو پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه ها همه انوار باغ گردونست | که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
زمین زگریه ابر است چون بهشت نعیم | هوا زخندهٔ برقست چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چومردم مست | یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

---

۱ - خ . ل ـ داند ۲ خ . ل ـ گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است ... که شد بجوی درون رنك آب چون صهبا
زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ ... شد است راز دل باغ سر بسر پیدا
زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همی ... هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند ... کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب ... عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان ... غزل سرایان برشاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه ... امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی ... که بر روز نوال و شیر روز وغا
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق ... نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش ... ‌* در آن دیار جز انبا نباید از ابنا
بهر دیار که آثار جود او برسید ... گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را ... سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من ... بگوشم از تو بشارت رسد بجای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع ... بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی ... نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند ... ازو نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است ... از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد ... که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر ... حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه ... و گر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
خدایگانا فرخنده نو بهار آمد ... وز آمدنش جهانرا فزود فر و بها
زشادمانی هر ساعتی کنون بزنند ... هزار دستان برهر گلی هزار نوا[2]

---

۱ ـ خ . ل ـ زمانه ۲ ـ خ . ل ـ هزار آوا

زلاله راغ همه پر ززرمه حله	ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز ونوبهار گزین	هزار سالت بادا بعزو ناز بقا
جهان به‌پیش‌مرادتودست کرده‌بکش	فلك به پیش‌رضای توپشت کرده‌دوتا

☆(مدح‌سلطان مسعودبن‌ابراهیم)☆

زلفین سیاه آن بت زیبا	گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر	وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله	در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم	از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد	از خنده دو رشته لؤ لؤ لا لا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش	در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بردل	آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش	دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدمش براه دی کمر بسته	مانند مه دو هفته درجوزا
گفتم که چگونه جستی ازرضوان	ای بچه نازدیده ۱ حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم	بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه	نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گوئی	وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت	و افکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی	* زنجیر دوزلف بر من شیدا
برمن زتو جور و تو بدان راضی	* با من تو دوتا ومن بدل یکتا
این جور مکن که از تونپسندد	* سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی	* کز همت او فلك ستد بالا

---

۱ ـ خ . ل ـ نازپرور

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده زغور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تونیست چرخ بارفعت * چون طبع تونیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك تو کل و ملکها اجزا
آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل شد برسر خلق درجهان رسوا
در دلش چو نازشعله زد کینه بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردی بوده چمنی چو صورت غفرا
چون سوی چمن گذر کنی بینی بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد هم گونهٔ کهربا شده مینا
درجمله بیك دگر نکو ماند از زردی برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که زخلق دشمنت خیزد هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان تیغت نکنند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد / در زلزله جرم مرکز غبرا

از تیره غبار چشمهٔ روشن / تاریك شود چوچشم نا بینا

دل دوزد نوك نیزه خطی / جان سوزد حد تیغ روئینا

از چتر تو سایهٔ همای افتد / وز گرد سپاه سایهٔ عنقا

رعد آوا مرکب تو ازهر سو / هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا

ای شاه عجم تو زیر ران آری / رخشی که نخواندش خرد عجما

زیرا که بود بوقت کرّ و فر / عزم و حزمش چو مردم دانا

دریابد اگر بدل کنی فکرت / بشناسد اگر کنی بچشم ایما

پرورده تنی چو کوهی اندر تن / بر رفته سری چو نخلی اندر وا

چون باد که دست وپای را با او / حاجت نبود بهیچ استقصا

اندر تك دور تاز چون صرصر / درجولان گرد گرد چون نکبا

گر قصد کنی چو وهم یکلحظه / از جا بلقا رسد به جابلسا

واثق تو بدان که چون برانگیزی / در حمله تست عروة الوثقی

اندر مه دی بهاری آرائی / بر روی بساط ساحت پیدا

کز چهره و خون دشمنان گردد / چون بارگه تو پر گل رعنا

این هست ولیك نیستت حاجت / تا از پی رزمها شوی کوشا

نه ۱ نفس نفیس را چه رنجانی / ای نفس تو فخر آدم و حوا

واجب نکند بهیچ اندیشه / بر طبع عزیز خود نهی حاشا

من بنده به فتحها همیگویم / هر هفته یکی قصیدهٔ غرا

تا گردد فتح نامه‌ها پرّان / از هر سو سوی مجلس اعلا

از نصرت فتح مطلع و مخلص۲ / طیان و بدیع ومقطع ومبدا

دل شعبده‌ها گشاده از فکرت / چان معجزها نموده در انشا

---

۱ ـ خ. ل ـ آن   ۲ ـ خ. ل ـ مقطع

هر لفظی ازآن چو صورتی دلکش ‌ هـر بیتی ازآن چو لعبتی زیبا

شاها تو گزین مالك الملکی ‌ هستی تـا حشر مالك دنیا

بنده ز سروش یافت این تلقین ‌ این لفظ ز خـود نگفت برعمدا

تـا یابـد هال مرکز سفـلی ‌ تـا داره دور گنبد خضرا

ایوان تو بـاد ملك را مکمن ‌ درگـاه تـو باد عـدل را مأوا

تا دولت ودانش است جان پرور ‌ از دانش پیـرو دولت بـرنا

تـو شاد نشسته برگه دولت ‌ بـا حشمت و فر خسرو دارا

در چشم عـزیز چهرهٔ دلبر ‌ بـر دست خجسته ساغـر صهبا

سازنده کـار گنبد اخضر ‌ خنیا گـر بزم زهرهٔ زهـرا

☆(هم درمدح او)☆

تاازبـر من دور شد آن لعبت زیبا ‌ ازهجر نیم یکشب ویکروز شکیبا

بس‌شب که بیکجای نشستیم وهمه‌شب ‌ زو لطف ولطف بود وزمن‌ناله ونینا

ای آنکه ترازهره ومه نیست همانند ‌ وی آنکه‌ترا حور وپری نامده‌همتا

نه چون‌دل من بود بزاری دل وامق ‌ نه چون رخ تو بودبخوبی رخ عذرا

من بیدل وتودلبرودر زاری و خوبی ‌ تـا حشر بخوانند بخوبی سمر ما

وانکس که‌بخواندسمرمانه‌شگفت‌است ‌ گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا

خون‌راندم‌ازاندیشهٔ هجران‌وتوحاضر ‌ پس حال چه باشد چوبمانم‌زتوتنها

بگذشت مـرا عمر بفردا وبامروز ‌ تا کی فکنی وعده امـروز بفردا

با چهره پرچینم و باقـامت کوژم ‌ وان چهره شیرین تو وقامت زیبا

گمره‌شودآنکس که‌همی‌روی توبیند ‌ آنروی نکو صورت ما نیست همانا

همرنك شبه زلفت و همرنگ‌بسد لب ‌ زین هر دو بـدل‌بردن عشاق‌مسما

در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته ‌ در بسد تو در زده‌صف لؤ لؤ لا لا

غوغای چنان روی‌وچنان موی بسوزد
منمای چنان روی‌وچنان موی بغوغا

خورشید بمویه شود و روی بپوشد
کانروی چو خورشید بیارائی عمدا

ازمشك چلیپا است برآنرومی رویت
در روم ازین روی پرستند چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی
بنگاشته از غالیه دوخطّ معما

برمشك زنم بوسه وبرسیم نهم روی
ای مشکین زلفین‌من ای‌سیمین‌سیما

درچاه چو معشوق زلیخایم‌ازین‌عشق
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا

تاریست ز دیبا تن من تا نظر من
ناگاه فتاده است برآنروی چو دیبا

با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر
در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا

طبعم زتو پر کارو دل‌از رنج توپربار
رازم ز تو پیدا وتن از ضعف نه‌پیدا

عاشق زتوشیدا شد وباشد که بنالد
پیش ملك از جور تو آنعاشق شیدا

جورت نکشد بندهٔ آنشاه که امروز
در روی زمین نیست چواو شاه توانا

خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك
سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

مسعود جهانگیرجهاندار که ایزد
داد است بدو ملك مهیا و مهنا

ای شاه بپیمود زمین را وفلك‌را
جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا

نه‌دیده معالی ترا گردون غایت
نه کرده ایادی ترا گردون احصا

دانا و توانائی و آباد بود ملك
چونشاه توانا بود و خسرو دانا

هرشاه که اوملك تو و ملك تو بیند
از ملك مبرا شود از ملك معرا

تاآدم وحوا که شدند اصل تناسل
هستی ملك و شاه باجداد و بآبا

وین‌آدم وحوا سبب اصل تو بودند
ای اصل تو فخر وشرف آدم و حوا

هر گل که ترا بشکفد اندرچمن‌ملك
خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا

برفرق عدوی تو کشدخنجر گردون
در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا

رخش تو وتیغ‌تو بسی معرکه دیده
تا داشته بأسارا باس تو بیاسا

نه‌بوده که حمله بی‌رخش مقصر
نه کرده که زخم سرتیغ محابا

هر پیل که ران تو بر انگیخت بحمله با تازش صرصر شد و با گردش نکبا

وانگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم با گردش گردون شود وجوشش دریا

باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار گرده چو روان حصنی اندر صف هیجا

از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا

کین تو برآمد بثریا و بعیوق لرزان شد وپیچان شد عیوق و ثریا

مهر تو برافتاد بخارا و بسندان گل رست وسمن رست زسندان وزخارا

هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر از ترس وهراس تو دگر گرده‌ش اعضا

چون مار همه برتن او بتر کد اندام چون نار همه در شکمش خون شود احشا

بر[1] مرکز غبرا همه در حکم تو باشد هرجاه که باقیست در این مرکز غبرا

بر[1] قبه خضرا همه بر امر تو گردد هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا

هر روز فزون گرددت از گردون ملکی فاللیل بما یطلب من جدك حبلی

شاها می سوری نوش ایرا بچمن در بگرفت می[2] سوری جای گل رعنا

هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ با خوبی حورا شد و با زیور حورا

از باد برآمیخته شنگرف بزنگار در ابر درآویخته بیجاده بمینا

برخاسته هنگام سپیده نفس گل چونانکه به مجمر نفس عود مطرا

گوئی که گیا قابل جان شد که چنین شد روی گل وچشم شکفه تازه و بینا

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملك تو کلی که از آن هست به گیتی فخر وشرف ودولت وفتح وظفر اجزا

دار الکتب امروز به بنده است مفوض این عزو شرف گشت مرا رتبت والا

پس زود چو آراسته گنجی کنمش من گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هر هفتهٔ آرم زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

اشعار من آنست که در صنعت نظمش نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا

انشا کندش روح و منقح کندش عقل گردون کند املا و زمانه کند اصغا

۱ - خ . ل - هر   ۲ - خ . ل - گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده وآزاد
این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا

هرچیز که خواهی همه ازدهر میسر
هرکام که جوئی همه از بخت مهیا

داده همه احکام ترا گردون گردن
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☆(وصف شب وستارگان آسمان وستایش علی الخاص)☆

دوش در روی گنبد خضرا
مانده بود این دوچشم من عمدا

لون انفاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا

کلبه‌ای بود پر ز دّر یتیم
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا

آینه رنگ عیبه‌ای دیدم
راست بالاش در خور پهنا

مختلف شکلها همی دیدم
کامد از اختران همی پیدا

افسری بود برسر اکلیل
کمری داشت بر میان جوزا

راست پروین چوهفت قطرهٔ شیر
بر چکیده بجامه خضرا

فرقدان همچو دیدگان هژ بر
شد پدید از کران چرخ دوتا

بر کران دگر بنات النعش
شد گریزان چون رمه زضبا

همچو من در میان خلق ضعیف
در میان نجوم نجم سها

گاه گفتم که مانده شدخورشید
گاه گفتم که خفت ماه سما

که نه این می بر آید ازپس خاك
که نه این می بجنبد اندر وا

من بلا را نشانده پیش و بدو
شده خرسند اینت هول و بلا

همت من همه در آن بسته
که مرا عمر هست تا فردا

مویها برتنم چو پنجه شیر
بند برپای من چو اژدرها

نالهٔ زار کرده نتوانم
که همه کوه پرشود زصدا

اشك راندم زدیدگان چندان
کزدل سنگ بر دمید گیا

گر بخواهد ازاینهمه غم ورنج
برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی آن چو خورشید فرد و بیهمتا
آنکه درنامها خطابش هست از عمیدان عصر مولانا
دولت از رأی او گرفته شرف عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجر عدل از او نموده هنر گوهر ملك از او فزوده بها
رأی اورا ذلیل گشته قدر عزم اورا مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت اورا زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گر جهانی بیك عطا بدهد از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم ازتو شد روشن نامه دولت ازتو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند که نفرمود شهریار ترا
جزیکی مرتبت نماند کههست جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندر آن کهتا بکنی رون داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر درمجلس وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دوشد که درحضرت نهای از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر نههمی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایرا هست خون بجوش آمده بمرگ وقغا
زین کن آنرزم کوفتهشبدیز کار بند آن زدوده روئینا
دشت راکن بخنجرتجیجون کوه راکن بلشکرت صحرا
من ازاین قسم خویش میجویم بازیی دیدهام درین زیبا
که بهرسو گذر کند سپهت بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبارمو کب تو که بود درد را علاج و شفا
دردو دیده کشم که دیده من گشت خواهد زگریه نابینا
درغم زالمادری کهشدهاست * ازغم و درد ورنج من شیدا

نیل کرده دو برزخم دو کف * کرده کافور دیدگان زبکا
چون عصا خشك ورفت نتواند * دردو گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی‌در آن نگرم * که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کزغمت مرده مادرت اینجا
من براین گونه شد ولی فریاد * زآشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه‌بداد * با که کرده است خودزمانه وفا
زآن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده‌ایش‌داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تازبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت راکنم بخیر دعا
از چومن کس‌در اینچنین‌جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش‌توپردینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی‌ازمن بریده‌نیست صلت * روزی ازمن بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتارمن بدولت تو * آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول‌دشمن من * نشود هیچگونه برتو روا
زانکه‌هرگز گزیده رأی‌تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

☆ (صف ابر وثنای سیف‌الدوله محمودبن ابراهیم) ☆

سپاه ابر نیسانی زدریا رفت بر صحرا نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزدسم‌شبدیزشاهنشه زروی مر کزغبرا برروی گنبدخضرا
گهی‌ماندهٔدودی مسطح برهواشکلش گهی‌ماندهٔ کوهی[1] معلق گشته‌اندر وا
چو گردون گشت‌باغ‌وبوستان‌ازابرنیسانی گل‌از گلبن‌همی‌تابد بسان زهرهٔزهرا

---

۱ - خ . ل-دودی

از این پر مشك گیتی وز آن پر در همه عالم   ازاین پر بوی شد بستان وز آن پر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم   گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام ازسر فرو کنده   شده تازنده اندر مرغزاری خرّم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده   گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا[1]
فلك در سندس نیلی هوا در چادر کحلی   زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا
زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر   هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش مینا گون   کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا
زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی   هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
زپستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ   زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
زخندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق   زگریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن   که هستش حشمت جمشید وقدر و قدرت دارا
بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه   بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
بتابد آفتاب کین اودایم بر آنکس کو   نیابد ازدرخت نعمت اوسایه نعمی
چو ابر دولت ومهرش بقا بارد گه مجلس   چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا
از این گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح   وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا
شب نیکوسگال او شده چو نروز رخشنده   چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا
خیال خنجر اورا شبی مه دید ناگاهان   بهر ماهی شود آنشب مه ازدیدار نا پیدا
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری   که گشته همت تو آسمان عالم علیا
بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را از هم   به تیر و ناك و بیلك بهم بردوختی جوزا
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان   نه سندان پیش آن نه خارا پیش آنخارا
بهاران آمد و آورد باد وابر نیسانی   چو طبع وخلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب   بحار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل   بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط وعنقا

۱ـ خ ل. چوشرزه شیر رعدآوا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

☆(مدح سلطان مسعود)☆

نشسته‌ام زقدم تاسر اندر آتش و آب توان نشستن سا کن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت کسی کـه دارد بالین و بستر آتش و آب
همـه بـکـردم هر حیلتی که دانستم مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
زآب عـارض دارد بتـم ز آتـش رخ نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنك چگونه کنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت ما با جمال صورت او نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نـکرد یاد من و یادگار داد مـرا خیال آنصنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند زرنج دردل وازدرد دربر آتش و آب
بسا شبا که دورشك بردور نگك آورد زگونهٔ می واز لون ساغر آتش و آب
نشستم وزدل و چشم خویش بنشاندم بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که ازسراب و سموم گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست زمن عقل و هش چو درمن جست زچپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب
درآب و آتش راندم همی و گشت مـرا بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود کار و نهیش را مطیع گشت بصنع کرو کر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او همی فشاند برچرخ واختر آتش و آب
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانك نبست هرگز راه سکندر آتش و آب

چوخاك میدان گیرد زبادحمله‌سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
زباد خاك درآمیخته برون نگرد سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زبانه زند ناگه وستونه کند زتیغ ونیزه سلطان صفدر آتش و آب
بدست گوهر بارش‌درآب‌وآتش رزم کشیده گوهر داری‌بگوهر آتش‌وآب
شرار موجش باشد برآسمان و زمین که‌دردوحدش گشتست‌مضمر آتش‌وآب
نگاه کرد نیارند چون برانگیزد درآن تناور کوه تکاور آتش وآب
بحمله بندد برشور وفتنه راه گذر بتیغ بارد بردرع ومغفر آتش و آب
چومار افعی بر خویشتن همی‌پیچید زبیم ضربت آنمار پیکر آتش‌وآب
شها چو آید دریای کینه تو بجوش زهیچ روی نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك توگر کند غضنفر یاد بخیزد ازدل وچشم غضنفر آتش‌و آب
اگر بخشم نهیب توبر جهان نگرد شود مسلط برهفت کشور آتش وآب
زعنف و لطف خصال تو خواستند مدد بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش‌وآب
بطوع خدمت شمشیر وحربه تو کنند اگرشوند زگردون مخیر آتش‌و آب
چوتو عزیمت پیکار وقصد رزم کنی روند باتو برابر دولشکر آتش‌وآب
اگر کژ افتد رهبرزراه درماند شوند پیش سپاه تورهبر آتش‌و آب
ترا بهر جا فرمان برند و مأمورند اگر چه‌دارند اقدام منکر آتش‌وآب
مثل زباختر و خاور ار بجوئیشان دوندپست کنان کوه‌وکردر آتش‌وآب
وگر مخالف‌حصنی کشد زآهن‌وسنگ براوتنگ آرند ازروزن و درآتش‌وآب
اگر بضد نوشاهی رسد بافسر وتخت کنندش‌زیروزبر تخت‌وافسر آتش‌وآب
وگر بنام عدوی توهیچ خطبه کنند زچپ وراست درافتد بمنبر آتش‌و آب
وگر زخدمت تو سر کشی بتابدسر زهرموئیش[۱] درآیدچوچنبر آتش‌وآب
تبارك‌الله سلطان امر ونهی ترا * چگونه تابع و رامند بنگر آتش‌وآب

---

۱ — . ل ـ سوئیش

بچین وروم گذر کرده هیبت تو گرفت
دماغ و دیده فغفور وقیصر آتش و آب

بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند
زشرق باختر و حد خاور آتش و آب

در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
بچشمش آمدست ومحقر آتش و آب

زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند
ز لفظ نظم نکرده‌ند باور آتش و آب

خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
فتاد لرزه چودیوانگان بر آتش و آب

ز رفعت کله وباس سطوت تو کنند
اگر برند خصومت بداور آتش و آب

ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ
زحد تیغ تو برداست کیفر آتش و آب

بساق عـزم تو و کعب حزم تو نرسد
اگر بگیرد تاقلب ومحور آتش و آب

نسیم خلق تو بر آب و آتش اربوزد
چومشك و عنبر گردد معطر آتش و آب

شگفت نیست که از رای عدل گستر تو
شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب

تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است
که در گهش را بنده است وچاکر آتش و آب

بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تـو
ز پادشاهان ایندو معمر آتش و آب

تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند
به پیش جاه تو ایندو توانگر آتش و آب

اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی
به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب

همیشه تا بجهان هست عالی وسافل
بامر مقضی وحکم مقدر آتش و آب

بگرد گوی هوا وبگرد گوی زمین
محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب

موافقند بطبع ومزاج روح و بـدن
مخالفند بذات وبگوهر آتش و آب

بحرق وغرق تن و جان دشمنت بادند
ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب

بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
زلفظ ومعنی آن نقش ودفتر آتش و آب

شنیده‌ام که کمالی قصیدهٔ گفته است
همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب

بشعر لفظ مکرر نگرددم لیکن
ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

☆(هم در ثنای او)☆

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب
اگرچه دارد رنگ ونگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت   از آنکه بودش پرورده گار از آتش و آب

گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور   چو آبدار ۱ شد و پایدار از آتش و آب

کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم   اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب

در آب و آتش هر گز نرفت جز ناکام   برون نیامد جز کامکار از آتش و آب

همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن   که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب

بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنك   مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب

در آب و آتش نیرنگها نماید صعب   چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب

سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت   شکوه هیبت او کرد گار از آتش و آب

علاء دولت و دین خسرو یکه حشمت او   ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب

به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی   اگر چه باشد پیشش بسیار از آتش و آب

هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی   کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب

شکوه او بامارت اگر در آرد سر   بودش رای زن و کاردار از آتش و آب

خیال جان بد اندیش چون بر او گذرد   *   به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب

و گر شوند به بیداری آب و آتش مست   برد مهابت دادش خمار از آتش و آب

ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد   زدوده ذات چو زر عیار از آتش و آب

خدایگانا در موقف مظالم تو   کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب

صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور   سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب

عزیمت تو دورگ دارد از شتاب و درنگ   چنانکه داشت دورك ذوالفقار از آتش و آب

مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ   لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب

زمهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان   توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب

به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد   زخشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب

ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت   نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب

بجان زخشم تو بدخواه زینهار نیافت   که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

---

۱ - تابدار

چو رزمگه ز انف و سر شگ حمله و خوی
کنند چو دوزخ و دریا کنار آتش و آب

بمرغزار قضا از درخت بأس و عمل
دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب

مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد
دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب

چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا
چو دود ابر بر آید سوار از آتش و آب

تو حمله آری چو آب و آتش از چپ و راست
بضرب و طعن بر آری دمار از آتش و آب

نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش
چو تو برون گذری باد وار از آتش و آب

خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد
چه باك داری در کار زار آتش و آب

زمین و که را پیرار لشگر تو بهند
کشید و بست بساط واز ار از آتش و آب

نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال
که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب

بیك غزات که کردی وهم کنی صد سال
گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب

چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست
نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب

همی گذشتند اندر مصاف هایل تو
یلان چون سپر جانسپار از آتش و آب

ندید ملتی سودی ز باد پیمودن
نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش و آب

بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا
بچشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب

سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش
بحرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب

به پیل و مال تو امسال از و مشو راضی
هلاك بر تن و جانش ببار از آتش و آب

فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید
چنین دو دشمن کینه گذار از آتش و آب

بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر
نگاهبانان بروی گمار از آتش و آب

مدان گر آب در آتش فرار خواهد جست
برهمن است و نجوید فرار از آتش و آب

طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد
زنان و مردان خوش روزگار از آتش و آب

در آب و آتش جان و روان دهند بطبع
بلی کنند همه افتخار از آتش و آب

چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر
بچنگ شیر و بدندان مار از آتش و آب

چو همت همه غزو است و مانعی نبود
و گر چو موج زند رهگذار از آتش و آب

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج
بنای بتکده قندهار از آتش و آب

بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست
سپاه را مدد کاری آر ۱ از آتش و آب

ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند
چو شد سپاهی دیگر بدار۲ از آتش و آب

زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب

ترا بمیمنه و میسره روان گردد
دو خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب

بکش بگرد معادی دین سکندر وار
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب

که دشمن تو چو بر گشت ره فرو بندد
برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب

چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج
دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب

بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود
برند حیله حباب و شرار از آتش و آب

زدم ز دانش رائی و گر نخواهی تو
نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب

ولیك تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
که داشت است همه ساله عار از آتش و آب

نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا
بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب

تو معجز ملکانی و هست رأی تـرا
بـه ملك معجزه بیشمار از آتش و آب

اگر گسسته شود مهرت ازمدار فلك
شود گسسته فلك را مدار از آتش و آب

و گر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ
چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب

تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم
خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب

خدای خط تو صدساله ملك داد آنروز
که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب

عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج۳
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب

زمی گساری مه پیکری که گوئی هست
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب

همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست
که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب

بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب

نتیجه ایست ز طبع این قصیده انـدروی
لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب

چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی
بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

---

۱ ـ خ . ل ـ کارزار ۲ ـ مدار ۳ ـ جام لعل ناممزوج

☼(ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم)☼

مرا ازین تن رنجور ودیده بیخواب — جهان چو پرغرابست ودل چو پرذباب
زبهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ — ز بهر روشنی دل مراندیم کتاب
رخم چوروی سطرلاب زردوپوست براو — ززخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دودیده همچون ثقبه گشاده ام شب وروز — ولیك بیخبر از آفتاب و از مهتاب
حسام راکه زندغم کنم زروی سپر — سؤال راکه کند دل دهم باشك جواب
چوچوب عنابم گرچین گرفت روی همه — گرفت اشکم دردیده گونهٔ عناب
مرا زسر زدگی کز فلك شوم دردل — بجز مدیح ملك فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم — سرملوك زمین مالك قلوب و رقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم — که خسروان را درگاه اوبودمحراب
چوسوی کعبه ملوك جهان بپیوستند — بسوی درگه عالیّ او مجی و ذهاب
ظهیر دولت وملك ونصیر دولت ودین — براستی وسزا بودش ازخلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است — بدوست باز همیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدورامش — سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب
خدایگانا از مدح و خدمت توهمی — همه سعادت محض آمده جلالت ناب
زرأی تست فروغ ومضای آتش وآب — زطبع تست صفا وثبات باد وتراب
حقیر باشد باهمت توچرخ وجهان — بخیل باشد بادوکف تو بحروسحاب
ببزمگاه توشاهان وخسروان خدام — برزمگاه تو خانان وایلکان حجاب
نهیب خنجر برّان توعدوی ترا — ببست بردل وبردیده راه شادی وخواب
زمهرو کین توچرخ وفلك دوگوهرساخت — که هردومایه عمران شدندواصل خراب
بجست ذرهٔ زین و چکید قطرهٔ زان — شداین فروزان آتش شدآن گوارا آب
کمیتت اندرتك گنبدیست اندر دور — حسامت اندرزخم آتشی است اندرتاب
چه مرکبانرا برهم زند طرید نبرد — چه سرکشانرا درهم کند طعان وضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس
سپهر ومهر ببندد ز گرد تیره نقاب

دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
سر مخالف یابد زتیغ و گرز وشراب

بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه وز زره
جهد زخنجر برق ورود زتیرشهاب

تراکه یارد دیدن بگاه رزم دلیر
که نیزه داری‌درچنگ وتیردرپرتاب

نیافت یارد ازهیبت تو خاك درنگ
نکرد یارد باحمله تو چرخ شتاب

ز زخم‌خنجر واز گرد موکب توشود
زمین چوچشم همای وهواچوپرغراب

از آن فروزی آتش همی برزم اندر
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب

زنوك‌رمح‌تو کندی گرفت‌چنگ‌هژبر
ز سم رخش تو کندی نمود پرعقاب

همیشه تافلك اندر سه‌وقت هرسالی
شود بگشت رحا وحمایل ودولاب

چوچرخ گردون برتارك اداعای گرد
چو مهر تابان برطلعت موالی تاب

☆(درمدح امیر ابونصر فارسی (۱))☆

زخاك وباد که هستند یارآتش‌وآب
قوی ترآمد بسیارکار آتش وآب

بساط پشت زمین و شراع روی هوا
ملون است ز رنگ‌ونگار آتش وآب

لباسهای طبیعت نگر که چون بافد
سپهر گردان ازپود وتار آتش‌وآب

شده هوا وزمین را زآب وآتش بار
مسام تنگ شده رهگذار آتش وآب

اگر قرار جبلت زآب وآتش خاست
چرا ببرد جبلت قرار آتش وآب

جزآتش خردصرف وآب‌دانش‌محض
همی گرفت نداند عیار آتش وآب

یسارآتش‌وآب ارچه سخت‌بسیاراست
نه‌واجب است بدین افتخارآتش وآب

که پیش همت بونصر پارسی که بذل
به‌نیم ذره نسنجد یسار آتش وآب

مؤیدی که بحق عنف ولطف سیرت‌او
معین ظلمت ونور است‌ویارآتش‌وآب

گزیده رادی‌ومردی چوارهمت‌اوست
چنانکه خشکی‌وتری‌جوارآتش‌وآب

بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو
کند بریده زهم کارزار آتش وآب

---

۱ ــ این‌قصیده ازنسخه‌چاپی‌ساقطست

سوار نیزه‌وتیغی وحرم‌وحوش کشت / زتیغ ونیزه بود روزگار آتش وآب
زخشم وعفو تو ایام رادرختی رست / بر آن‌دوشاخ وبروبر گسار آتش‌وآب
حصار وحصن دل و دیده عدوی تو شد / زتف واشك شکم و کنار آتش وآب
اگروقاروسکون‌نیست آب‌وآتش را / نشد مضا و نفاذ اختیار آتش وآب
گرفته کینه ومهرت بـه‌نرمی‌وتیزی / همی کشند عنان ومهار آتش وآب
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او / چوچرخ گردد‌ازاین‌پس‌مدار آتش‌وآب
زعدل شافی تو سازگار ودوست‌شوند / دوطبع دشمن ناسازگار آتش و آب
زبوی‌خلق تو برموضع شتاب‌ودرنگ / گل‌وسمن شکفاند بهار آتش وآب
چوکوهساری‌خیزد زآب‌وآتش گرم / که‌مرك‌رویدازآن کوهسارآتش‌وآب
خیال رعب نگارد به‌پیش هرچشمی / مهیب صورتی اندر شعارآتش وآب
یلان‌رعـد شغب همچوابرخون بارند / ببرق خنجر در مرغزار آتش وآب
زآب وآتش شمشیر تو برای‌العین / قضا ببیند بیشك دمار آتش وآب
چنانکه‌آهن‌وپولادوسنك‌سدخاره‌است / زطبع وخلقت حصن‌وحصار آتش وآب
چوحکم ماضی وفرمان نافذ تو بدید / بجست ماك سکون و وقارآتش وآب
چوبوروچرمهٔ‌توآب‌وآتش‌است‌بجنگ / ترا توانم خواندن سوار آتش وآب
همیشه تـا بغنیمت ز خاك قوت باد / بـرد ببـالا تف و بخار آتش وآب
فلك فذلك دارد ز گـرمی و سردی / بحق براند جز درشمال آتش وآب
زبیم غارت باشد خزینه گوهر ودر / بکوه ودریـا در زینهار آتش و آب
ترا قضاو قدر پیشکار اختر و چرخ / بود هوا وزمین زیر بار آتش وآب
بقات بـاد کـه عدل تو حسبةً لله / بقمع جـور ببرد اقتدار آتش و آب
جهان بکام تو و کار وبار دولت تو / زبانه گیرتر از کار زارآتش‌وآب
بساط ناصح تو پیشگاه بـاده ورود / سرای حاسد توبی گذار آتش وآب

(وصف خریف ومدح سیف الدوله محمود)

چو باغ گشت خراب ازخزان نماندش آب
نماند آب مر آنجای را که گشت خراب

چو شدرحائی کافور سوده ریخت فلك
گر آب ریخت کجاداشت گردش دولاب

دوچشم روشن بگشاد نرگس ازشرمش
بابر تاری بر بست آفتاب نقاب

چو پاره پاره صدف گشت آبجای وازو
میان جوی درون پرزلؤلؤ خوشاب

اگر ببرد کافور نسلها بیشك
چنین بکافور آبستن ازچه گشت سحاب

اگر نه مصنع راآب، حوض شد منکر
چرا شدست چنین سنگ درمیانش آب

نبات زرین گردد ز آب چون نقره
زمین حواصل پوشد زابر چون سیماب

زبرگ وبرف پراززروسیم گردد باغ
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب

خجسته طالع محمود خسرو ایـران
که طالعش راخورشید زیبداسطرلاب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو
خدا یگانی تازه شداست ودولت شاب

خدا یگانا آنی کـه روز رزمت هست
قضا بزیر عنان و قـدر بزیر رکاب

مخالفت زنشاب تو آنچنان جسته است
که از کمان تو درروز کار زار نشاب

بشب نیارد خفتن عـدوی تو ملـکا
که جز حسام تو چیزی نبیند اندرخواب

چه آتشست حسامت که چون فروخته شد
بدو دل وجگر دشمنان کنند کباب

درآنزمان که بهیجا سپید رویـانرا
مبارزان ودلیران بخون کنند خطاب

زخون نمایدروی زمین چو چشم همای
زگرد گردد روی هوا چو پر غراب

چو بادوخاك نجوئی مگر شتاب ودرنگ
چورمح وسیف ندانی مگر طعان وضراب

رخ عدوت زراندود گشت ازپی آبك
مرکبست حسامت زآتش و سیماب

اگر کبوتر گردد مخالفت ملـکا
زدام تو نجهد چون کبوتر از مضراب

چو تیر وتیغ تودر مغز ودیده دشمن
نجست هیچ درخش ونرفت هیچ شهاب

چو کوه وبادی لیکن چو کوه وباد تر است
بگاه حلم درنگ وبگاه حمله شتاب

چو از طبایع آتش سر امدی بجهان
ملوك دروی مانده چو بادو آب وتراب

بلند گردون زیبدت درگه عالی	که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
سخا وعدل تو اندرجهان بروز وبشب	چنان رود که بروز آفتاب وشب مهتاب
تو قطب عدلی و محراب ملك راست به تست	به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
نه هیچ گردون باهمت تو ساید سر	نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر	زامن تو بکند کبك دیدهای عقاب
پسنده نیست ببزم تو گر فلك سازد	ز برگها دینار و زابرها اثواب
جهان دوقسمت باید زبهر جود ترا	یکی همه وزّان ویکی همه ضراب
خدا یگانا آنی که از تو وبتو شد	زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب
خجسته بادت تشریف وخلعت سلطان	فزونت بادا هرروز خلعت وایجاب
بسان چرخ سرافراز وبرزمانه بگرد	چو آفتاب برافروز و برزمانه بتاب

☆(هم درمدح سیف الدوله محمود)☆

بخاست ازدل وازدیده من آتش وآب	که دیدسوخته وغرقه جزمن اینت عجاب
ازآتش دل وازآب دیده دردل و چشم	همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست	گهی بصلح درآید گهی بجنگ وعتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او	که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر	چوباز کرد همی چشم خود زمستی خواب
بدید گونه زرد ورخ کبود مرا	فروفکند سر خویش ودیدهٔ کرد پرآب
بگاه رفتم از در درآمد آن دلبر	زبهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دیدم عزم مرا برسفر درست شده	فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته	بسینه ودورخش بردورسته دُرّخوشاب
همی گرست وهمی گفت عهدمن مشکن	مسوز جانم ودر رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بر امر محمودی	که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان	فراق جوئی از اولیاء واز احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست   صواب شغل من اینست وهم نبود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان   که هست بر من شاهنشه جهان در تاب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید   فرو فکند سر از انده ونداد جواب
برفت واز بر من هوش من برفت و نماند   حدیث چون نمك او بر ایندل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود دراو   بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر   سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب
مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب   هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
نگاه کردم از دور من تلی دیدم   که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
که گر منجم بروی شود چنان بیند   بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
رهی دراز بگشتم که اندران همه راه   ز فر شاه ندیدم [1] یکی بدست خراب
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین   ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
خدایگانی کز فراوهی بکند   ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
بجود و رأی بکرد دست خلق را بی غم   بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع   نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب
برنده تیغش در طبع و رنگ سیما بست   که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب
همی قرار نیابد بجای بر تیغش   بلی قرار نیابد بجای بر سیماب
خدایگانا داند خدای یار نشاط   چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
خدای داند پای برهنه از جیلم   بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب
ببر سکال شبی من چنان گذاشته ام   که تا بگردن آب بست و تا بحلق خلاب
کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا   کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود   هوا سراسر در گرد او شود مضراب
مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست   که هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب

۱ــ ندیدم یکی بدشت.

خدایگانا در یافت مرمرا انده   زغم قرار ندارم همی مرا دریاب
درخت دولت من بیخلاف خشك شود   اگر نبارد کفت برو سخا چوسحاب
همیشه تاریکی اول حساب بود   مباد آخر عمر ترا بسال حساب
بقات بادا در ملك تا به پیروزی   جهان چو هند بگیری بعمرودولت شاب
هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند   هزار شاه چو کسری بگیری ازاعقاب

☆(در ستایش سلطان محمود)☆

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب   جهان گشته خرف باز گشت ازسرشاب
جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست   مزاج گرم وتر آری بود مزاج شباب
روان شداست هوارا خوی وچنان باشد   چووقت گرما پوشد حواصل وسنجاب
شگفت نیست که شنگرف خیزد ازسیماب   از آنکه مایه شنگرف باشد ازسیماب
بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ   برو چوروشن سیماب ریخت قطره سحاب
زمین شده همه چون چشم کبك وروی تذرو   هوا شده همه چون دم بازو پرعقاب
زبس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست   چو دلفریبان بگشاد گل زروی نقاب
زکوهسار سحرگه چوصبح صادق تافت   گل مورد بگشاد چشم خویش ازخواب
زبهر آنکه ببیند سپاه خسرو را   براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
ببوستان کمرزر ببست گلبن زرد   ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود   شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند   زعز نامش بر روی سکهٔ ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را   رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد   که خسرویرا قبله است وملك رامحراب
بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت   زتیغ و تیرش آموختند وبرق سحاب
که برق وارجهد از میان خنجر او   شهاب وار رود از کمان بشتاب
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد   یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان — بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو — بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب
خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند — چنانکه تیغ تو بینند روز و شب درخواب
زبیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است — ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
به بیشهائی آری سپاه را که زمینش — نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی — که دیو هر گز در وی نیافتی پایاب
کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند — همی ستانند انصاف شادی از احباب
نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل — بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب
ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان — زچوب بتکده عود و زآب ابر گلاب
ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی — کدام بتکده سازی ز بوم هندخراب
ستاده مرکب غرّان بجای بربط و چنگ — گرفته خنجر برّان بجای جام و شراب
تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی — که عاجز آید ازو خاطر او لوالالباب
ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد — ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب
برزم آتش افروخته است خنجر تو — به پیش آتش افروخته که دارد تاب
کدام کشور کش نه زدست تست اثیر — کدام خسرو کش نه زدست تست آب
زبس امان که نبشتند از تو شاهان را — زکار ماند شها دست و خامه کتاب
چنین طریق زشاهان کرا بود که تراست — بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب
توسیف دولتی و عز ملتی که ترا — صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری — درست کردی بر خویشتن همه القاب
شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد — چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح — هنوز اول صبح است خسروا مشتاب
همیشه تا فلك آبگون همی گردد — گهی بسان رجا گه حمایل و دولاب
بدولت اندر ملك ترا مباد کران — بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستان سعادت چو رادسرو ببال زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

☆ (در لغز آینه ومدح سلطان محمود) ☆

چیست آن کاتشش زدوده چو آب[1] چو گهر روشن و چولؤلؤناب
نیست سیماب وآب و هست درو صفوف آب و گونه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی شیب پیدا کند همی‌ز شباب
نیست محراب وبامداد کنند سوی اوروی چون سوی محراب
نیست نقاش وشبه بنگارد صورت هر که بیند از هرباب
همچو مشاطگان کندبر چشم جلوهٔ روی خوب وزلف تبات
صافی آبست وتیره رنگ شود گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل وچو تافت مهربر او آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن وبه اندك دم پرشود روی‌او زتیره سحاب
روشن وراست‌راست گوئی‌نیست جز دل وخاطر او لوالالباب
همچو رای ملك پدید آرد کژی از راستی خطا زصواب
نام او باژگونه آن لفظ است که بگویند چون خوزند شراب
شاه محمود سیف دولت ودین که نبینند چو او زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو گر شود خشم اوبجای شهاب
خسروان پیش او کمربندند همچو درپیش خسروان حجاب
چون زمین وفلك ببزم وبرزم نشناسد مگر درنگ و شتاب
نیست معجب بجودخویش وجهان می‌نماید بجود او اعجاب
ای شهنشاه خسروی که شده‌ست زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زبنده محجوبی سازد از ابر آفتاب حجاب

---

۱ – خ . ل – چیست آن آتش ز دوده چوآب

همه اعدای من زمن گیرند   آنچه سازند بامن از هر باب
از عقاب است پر آن تیری   که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست   کش ندادست جز دو دستم تاب
در سکون برنرم ز کوه که من   درجواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مرمرا بی شك   زونیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم   درهمه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسکال چون ابلیس   دور کردم از آن چو خلدجناب
شهریارا مبین تو دوری من   مدح من بین چولولوء خوشاب
دّر صافی نزاد هیچ صدف   زرّ ساده نزاد هیچ تراب
تامن از خدمت تو گشتم دور   کم شد ازمحتسب مرا ایجاب
همچو حرفی شدم نحیف وبلا   گرد من همچو گرد حرف اعراب
می فرو باردم چوباران اشك   می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا   دلم ازضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم زدور بینی از آن   تیره شد روز من چوپر غراب
کافری نعمتت نبوده مرا   دوزخ خشمت از چه کرده عذاب
بر بد و نیك ازتو درهمه سال   خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه بی خدمتی ثواب دهیش   دیدبایدش بی گناه عقاب
من از آن بندگانم ای خسرو   که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر   رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کند فلك نجهد   سخنم جز براستی نشاب
درشوم گر مرا بفرمائی   در دهان هژ بر تیزانیاب
بفهم از برای نام ترا   دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو   سیفی اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن — مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس — تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجنب باش — سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام — خلد بادت ز کرده کار ثواب

☆(وصف بهار و ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

مگر مشاطهٔ بستان‌شدند با دوسحاب — که این ببستش پیرایه‌ان گشاد نقاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد — چونوعروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا — کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
گهی لاآلی پاشد همی و گه کافور — گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان — بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب
ززیرقطره شکوفه چنان نمایدراست — که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده — دوطبع مختلفش داده فعل با دوسحاب
بسان‌دوست که یابد وصال یار عزیز — پس از فراق دراز و پس از عناوعذاب
زلهوآمده رنج و ز وصل دیده فراق — لبان‌خویش کندپر زخنده دیده‌پرآب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا — بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته‌وشاه‌اسپرغم‌هردوشدند — یکی‌چودیده‌چرخ‌ویکی‌چوچنگ‌عقاب
ز شاخ‌خویش سمن‌تافت‌چونستاره‌روز — زباغ‌همچو شب‌از روزشد رمنده‌غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند — که گشت باران در جام لاله‌باده ناب
برسم رفته چو رامشگران‌خوش دستان — یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت‌بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل — بسان‌مستان‌بگشادچشم‌خویش‌ازخواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید — که‌هردوبرگی ازلاله‌شدیکی‌محراب
مگر که بود دم جبرئیل بادصبا — که‌همچوعیسی مریم بزاد گل‌زتراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر — که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب
دهان گل را کرداست ابر پر لؤلؤ — بمژده‌ای که از و باز یافتست شباب
چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد — بشادمانی و رامش نشاط جام وشراب
خدایگان جهان سیف دادو دولت و دین — بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك — کراست ازملکان در جهان چنین انساب
چه سائلست حسامش که چون سؤال کند — نباشد اورا جز حال بدسگال جواب
ز برق و آ بست الماس وین شگفت نگر — کز آب والماسش برق خاست روزحراب
بتافتند بر آتش سنان و حربه او — گرفت آتش از آنروز بازنیرو وتاب
چگونه خاست ز پیکان همچوسیمابش — شهاب از آنکه زسیماب نیست اصل شهاب
تو آن مظفر شاهی که باتو شد گه رزم — قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چوباز گردی از حمله باشی آهسته — بگاه حمله که حمله بری شوی پرتاب
بلی تو سیفی و سیف اینچنین بود دایم — که باز گردد بدرنگ ودر رود بشتاب
خدایرا چو بکاری ارادتی باشد — بصنع وحکمت خویشش بسازدش اسباب
چو کرد خطبه بنامت خطیب برمنبر — گشاده کرد برحمت بر آسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا — بر آسمان شدی این خطبه وخطیب وخطاب
خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز — هزار جفت شده با مه رجب دریاب
بسان عرعر در بوستان ملك ببال — بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان — بامر ونهی نهاده ترا ملوك رقاب

(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمدبن عبدالصمد)

چون ازفراق دوست خبر دادم آن غراب — رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونانکه از نشیمن بربانگ تیرزه — بجهد غراب تا که جستم زجای خواب
از گریه چون غرابم آواز در گلو — پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل
آویخته غرابی گشته ز اضطراب

بودم حذور همچو غرابی برای آنك
همچون غراب جای گرفتم درین خراب

گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
مانده غراب ندانم همی شتاب

بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز
آموختم ز بند گران رفتن غارب

چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو
گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب

گویم چرا خروشی نه چون منی ببند
برخیز و برپر و برو و دوست را بیاب

ور اتفاق افتد و بینی بت مرا
آگه کنش که بر تن من چیست از عذاب

گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام
بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب

بردندم از بر تو گروهی ستیزه‌جوی
کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب

بر کوه خولب کرده بیکجای با پلنك
در دشت آبخورده بیکجوی باذئاب

بیشرم چون مخنث و بی‌عافیت چو مست
بی‌نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب

نازنده همچو یوز و شکم‌بنده همچو خرس
درنده همچو گرك و رباینده چون کلاب

راهی بریده‌ام که درختان او ز خار
همچون مبارزانی بودند باجراب

چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب

کردم بدم نسیم هوارا همی سموم
کردم باشك ریگ بیابان همی خلاب

اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل
کش ز آب دیده افزون میگردد التهاب

چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو
پشتم ز بسکه خارم چون سینهٔ عقاب

سر یافتست نرمترین بالش از حجر
تن یافتست پاکترین بستر از تراب

در هر دو دست رشته بندست چون عنان
بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب

یکدست من مذّبه و یکدست من مچك
شب از برای پیشه و روز از پی ذباب

از پشت دست گیرد دندان من طعام
وز خون دیده یابد لبهای من شراب

هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل
خواهد بر تو زود بود مرمرا ایاب

عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك
نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☆(در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد)☆

شد مشك شب چو عنبر اشهب — شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ — لرزان شده ز گرده بن کوکب
مارا بصبح مژده همی داد — آنراست گو خروس مجرب
برزد دو بال خود را برهم — از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز — یا از تاسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین — وی نوش لب[1] سیمین غبغب
پیش من آر باده از آنروی — نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور — تن را نداشت باید متعب[2]
در دولت و سعادت صاحب — کاداب ازو شدست مهذب
منصوربن سعیدبن احمد — کش بنده‌اند حرّان اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه — وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی نظیرو نه مغرور — در اصل بیقرین ونه معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید — وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کرده گار مکرم — در پیش شهریار مقرب
در هرزمان بدانش ممدوح — در هر دلی بجود محبت
ای در اصول فضل مقدم — وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت — من بنده را مدار معاقب
کامد همی رهی را یك‌چند — دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین — تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع — جان تو باد عالی مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش ☆ بر آخورت ز دولت مرکب

۱ - لعل ۲ - بتعب

(هم درمدح او)

قوت روح خون انگور است
تن پراو فتنه گشت و معذور است

آن نبید اندر آن قدح که بوصف
جان در جسم ونار در نور است

همچو زنبور شد زبان گزو باز
در گوارش لعاب زنبور است

باده گر جان حور شد شاید
زانکه انگور دیدهٔ حور است

گلبن و باغ پیش ازین گفتی
تاج کسری و تخت فغفور است

بوستانها ز برگها اکنون
بر طبقهای زرّ طیفور است

بدل بانگ قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است

کرد بدرود باغ بلبل از آنك
مرچمن راز برف ناطور است

زنده شد لهو وشادی ازپی آنك
نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است

بر در و بام برف پنداری
بیخته گچ وکشته آکور است

باغ چون جزع وراغ چون شبه را
دل وجان غمگن است ومسرور است

فرقت آب حوض و وصلت برف
این وآن راچو شیون وسور است

چشم چشمه چرا نگیرد آب
که همه روی دشت کافور است

پنجه سرو و شاخ گل گوئی
دست مفلوج وپای محرور[۱] است

برگ نارنج و شاخ پنداری
پر طوطی و ساق عصفور است

ازچه سخت آبله ز دست چنان
که بخلقت نه سخت محرور است

رنگ زردی ترنج پیدا کرد
کز پی زاد و بود رنجور است

گر ندید است جام می نرگس
چونکه گه مست وگاه مخمور است

همه شب خوش چرا همی خندد
اگر از نور ماه رنجور است

چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست
روی زوار خواجه منصور است

آنکه خلقش بحسن مشتهر است
وانکه ذاتش بلطف مذکور است

۱ـ خ.ل ـ مقرر

مهر و چرخ است روشن و عالی
چه شگفت ار بزرگ و منظور است

گرچه از خلق در هنر فرد است
ور هنرور میان جمهور است

همه اخبار در بزرگی او
ببر عقل نص و مأثور است

هرچه هست ازرضای او بیرون
در دیانت حرام ومحظور است

درگهش کعبه شد که طاعت خلق
چون بسنت کنند مبرور است

مجلس او بهشت شد که درو
گنه بندگانش معفور است

جز ازو سروری همه عجب است
جز برو خواجگی همه زوراست

عقل را هرچه درّ منظوم است
زیر پای ثناش منثور است

بار جودش نشست بر دینار
زانرخش زرد و پشت مکسور است

هنرش را زرای تربیت است
دولتش زان بطبع مأمور است

هر که منصور ناصرش باشد
درجهان ناصر است و منصور است

کلک او شد کلید غیب کز او
رازهای فلک نه مستور است

کان زرّ است و میفشاند در
گاه گنج است و گاه گنجور است

تندرست است و زارو نالانست
ساحر است و بزرگ مسحور است

نیست آرامشی که در عالم
برتک وتارکش نه مقصور است

بنده کردش بطبع ازپی آنك
شیفته برنگار منثور است

وصف او را چو وهم و خاطر من
بیعدد پیشکار مزدور است

گر چه گفتار من بلند آمد
او بدان نزد خلق مشکور است

زانکه فکر من از مدیحت او
بهر جاری و بحر مسجور است

در قفس مانده‌ام ز مدحت او
طبع من بانوای زر زور است

در ثناها به تف اندیشه
بخزان در صمیم ما حور است

ای بزرگی که برسپهر شرف
رای تو آفتاب مشهور است

چون چنین است پس چرا همه سال
روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چـرا نصیبم نیست
که همه عمر جای من طور است
دل من کوره‌ایست پر آتش
کـه تنم درغم تـه گور است
سر همیگرددم زاشك دو چشم
همه تن در میان در دور است
تارکم زیر زخم خایسك است
جگرم پیش حـد ساطور است
روز اقبال من نـه منصوفست
عدد بخـت من نـه مجذور است
صایم الـدهر از ضرورت لبس
بر چنین طاعتی نـه مأجور است
بس قلق نیستم همی دانـم
رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمـانه نکـرده‌ام گلهٔ
تـا بدانسته‌ام کـه مجبور است
مـر مـرا گاهگاه رنج کند
همه‌ام یو بـه لهاوور است
داند ایزد کـه سخت نزدیك است
دل بتو گر تنم ز تو دور است
تـاهمی بـر زمین وبر گردون
ربع مسکون وبیت معمور است
نیکخواهت زبخت محترم است
بدسگالت ز چـرخ مقهور است
این بـرآن وزن و قافیت گفتم
روزگـار عصیر انگور است

☆(درثنای سلطان مسعود)☆

ملك جوانبست وشهریار جوانست
کار مهیا و امـر و نهی روانست
شغل زمـانه مفـوضست بشاهـی
کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عـالم عـلاء دولت مسعود
آنکه بـانصاف پـادشاه جهانست
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش
آن ظفر شاه بند شهرستانست
وانکه کهینه معین دولت باقیش
صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار
حکم ترا بنده وار بسته میانست
گـردون از بیم توبجنبش تیزست
ماهی از حلم تـو بباز گرانست
دهر زعـدل تو بانشاط و سرورست
مـال زجود تـو بانفیر وفغانست

عمری کان بی‌رضای تست هلا کست | سودی کان بیهوای تست زیانست
پی بگمانت نبرده هرچه یقینست | ره به‌یقینت نیافت هر چه گمانست
هیبت تونیك سخت زخسمت ایرا | بازوی باس توبس بلند کمانست
هول تو در دیده زمانه بماندست | تفته دلست از نهیب ورفته روانست
شیر فلك را چوشیر فرش تو بیند | صورت بندد که صورتش حیوانست
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا | تقویت از رای پیرو بخت جوانست
در صفتت ملك را هزار دهان زاد | هر دهنی را از آن هزار زبانست
درسخنت نظم راهزار سخن خاست | هرسخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید | خواست که گویدهزار نوع[1] ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد | گشت که دریابدای عجب نتوانست
باره شبدیز تو برفتن وجستن | نایب ابر بهار و باد بزانست[2]
گردن او عاشق ارادت دستست | پهلوی او فتنه ارادت رانست
کوه درنگست ونیز باد شتابست | آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
تیغ بدست تو آتشیست که آنرا | از دل وجان عدو شرارو دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی | کز تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین | گفتی اطراف راه کاه کشانست
وزعلم گونه گون فکنده همه خاك | گفتی بازار گاه رنگ رزانست
هر که درانروز برمصاف توبگذشت | خسته دل او هنوز در خفقانست
وانکه درآندشت روی منهزمان دید | دیده‌ش ماخوذ علت یرقانست
ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت | این ظفرت برخلود ملك ضمانست
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست | گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست
آخر صاحبقران توئی بحقیقت | گرپس این چند صد هزار قرانست

۱ ـ زهیچ نوع ۲ ـ خ . ل ـ خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر
هرچه بگویند ضد این هذیانست

درازل ایزد فدای جان تو کرد ست
هرچه بگیتی درآفرینش جانست

حکم فلك شد باختیار تو مقصور
هرچه بیندیشی وبخواهی آنست

تاهمی اندر فلك بروج ونجو مست
تاهمی اندر زمین مکین و مکانست

بستهٔ فرمان تو شهور وسنین است
بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست

(درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

چه خوش وچه خرم روزگار است
که دولت عالی ودین استوار است

سخا را نوشکفته بوستانست
امل را نو دمیده مرغزار است

هر درمدو دانش در زیادت
طرب شادان وعشرت خوشگوار است

فراوان شکرها زیبد که برخلق
فراوان فضلهای کردگار است

سریر دولت و دیهیم شاهی
علائی رنگ و مسعودی نگار است

جلالت را فزون تر زین چه روزست
سعادت را روان تر زین چه کار است

که شه مسعود ابراهیم مسعود
بگیتی پادشاه کامگار است

جهانداری که بردرگاه جاهش
جهان اندر پناه زینهار است

فلك بارتبتش یك تیر پرتاب
زمین باهمتش یکمیل وار است

بلا با حزم او عاجز پیاده است
قضا باعزم او قادر سوار است

زهولش صحنهای تفته میدان
بوحشت عرصهٔ روز شمار است

ز سهمش پنجهای شر زه شیران
بسستی پنجهٔ شاخ چنار است

زمانه شهریارا کس نگوید
که جز تو درزمانه شهریار است

ز تختت مملکت را شادمانیست
ز تاجت خسرویرا افتخار است

زبان ملك را عدلت عیارست
یمین گنج را جودت یسار است

شب اندر چشم فرمان تو روزست
گل اندر دست انکار تو خار است

فـروغ دولتت تابنده نورست   شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تـو بیز والست   شراب نعمت تو بی خمار است
محاسب را بیکروزه عطاهات   چو خواهد کرد یکساله شمار است
منجم را زبهـر ابتداهات   چو بندیشد همه روز اختیاراست
بهیجا دشمنت گـر شیر زور است   علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گـر حصارش هست خیبر   به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
و گر چه هست فرعونی طبیعت   چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
و گـر هست او بخلقت عادپیکر   چو آمد رخش توصرصر دمار است
فـری کینت زگوهر نقش تیغست   که نصرت رابکوشش حقگزاراست
بلا در باد آن خاکی سرشت‌است   اجل درآتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد   بگرد حـد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیهٔ تو   زمانه پرصدا چون کوهساراست
براق برق جـه کز کام زخمش   گنه کاران دین را اعتبار است
سریـن و سینه او سخت فربی   میان وگردن او بس نزار است
چو نقش قندهار ازحسن لیکن   بـلای حسن نقش قندهار است
دز روئـین زبانگش پرشـکافست   ره سنگین زسمش پر شرار است
شتابش عـادتی زادهٔ طبیعی است   درنگش بازجـوئی مستعار است
ز چرخ ارهمرکاب أفتدش ننگست   زباد ارهمعنان گرددش عار است
هژ بری زشت روئـی وقت پیکار   همائی خوب فالی روز بار است
بپای دولت آوردت سپردست   سری کش تن ترانه جانسپار است
چوکافر حمله گان خونی[1] هیونست   چومنکر جثه گان سنگی[2] حصاراست
روان کوهیست وزجنبان شخ او   معلق اژدها در ژرف غار است

۱ ـ کان‌چو بین   ۲ ـ کان جنگی

دلش برحرص اغراء عداوت / سرش درعشق شور کارزار است
میان آبکش فوارهٔ او / بجوشیدن چو چشمه پربخار است
بزخم آن عمود خرط کارش / عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امروز روز دولت تست / بر اینسان باد تا ایل و نهار است
مراد دین و دنیای توزین غزو / بر آید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیعند / کلاهی را که ترك او چهار است
به پیروزی برو با طالع سعد / که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابرست هرچت ره نوردست / همه نورست هرچت رهگذار است
زمین از منزلت زرین بساط است / هوا از لشکرت مشکین غبار است
به خارستانت اندر گلستانست / به ریگستانت اندر جویبار است
ره انجام دل اندر خرمی دار / که روز خرمی ایندیار است
ترا هندوستان موروث گاهست / که ازخلقت زمستانش بهار است
بزن بیخی که آنرا کفرشاخست / ببر شاخی که آنرا شرك بار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتن / که یك مردتودرمردی هزار است
بنامیزد تو اینجا ترك داری / که باچرخش چخیدن سهل کاراست
به پیکانش تف آتش دمنده / به پیکارش دل آتش فگار است
ترا مالیدن شیران بیشه / بدان شیران یغما و تتار است
زتاب تیغ و بانگ کوس امروز / جهان بربت پرستان تنگ وتار است
درخش برق این در سومنات است / خروش رعد آن در گنگبار است
بدین آوازه هرجائی که شاهیست / بغایت ناشکیب و بیقرار است
زفکرت نوش این هم طعم زهرست / زحیرت روز آن همرنگ قار است
دم اندر حلق آن چون[1] تفته شعله / مژه برپلك این چون تیز خار است

۱ . مانند

همه بگذاشته گنجی گرفته تو گوئی عابد پرهیزگاراست
گهی درخاك چون آهن خزیده گهی درسنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه در کام شیر است بر آریش ارچه درسوراخ مار است
بپالائی به پولاد ز دوده زمینی کان زدیوان یادگار است
بتازی گر زشیران صد مصافست بیاری گر زپیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهدبود امسال نموده فتح دست شهریار است
همی تا مر ز طبعی سکونست همی تا گنبد والی مدار است
کمینه کار سازت آسمانست کهینه کار دارت روزگار است
مرادت را ز ملك دهر هرچیز که توخواهی نهاده در کناراست

☆ (هم درمدح او) ☆

ملك مسعود ابراهیم شاه است که برشاهیش هرشاهی گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیراست نه چون قدرش فلك را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهی از فرهی رخشنده مهرست گهی ازخرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشادست و شکسته ز شمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائی که اندر کل عالم زمینی یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهان را بدولت خدمت تو پهن راه است
بر جود تو هرابری چو گردیست برحلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش زسهم تیغ تو وای است و آه است
نه چون بنده بگیتی مادحی هست نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای که حال و کار وبارش بس تباه است
با طلاقت گشاده چشم مانده بگیتی هر که اورا نیکخواه است
نسنجد نزد تو یك پر پشه گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی با خامهٔ خاموش گوید — که زیر هرسپیدی یك سیاه است
ترا هر ساعتی از عزّ ملکی است — ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

☆ (درمدیح) ☆

دل از دولت همیشه شادبادت — که ما شادیم تا بینیم شادت
توآنی کز خرد چیزی نماندست — درین گیتی که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت — گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت — چوآب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت — جهان آراسته است ازدست رادت
میان بندگی اقبال بستت — زبان محمدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت — بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت — همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد — چو ملك شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هرروز — که از گردون برآید عید بادت

☆(حسب حال خویش گوید)☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که درزمانه کراست
هر چه در علم وفضل من بفزود — همچنانم ز جاه ومال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم — نیستم آهواز چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیرو صبر گزین — که هر امروز رازپس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است — زیردانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن برخلق — برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه نا پیداست
همه از آدمیم ما لیکن — او گرامی ترست کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است / که همه از میانه خار است
نعل اسبان شد آنچه ریم آهن / تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
نه غلط کردم آنکه دانائیست / برسیده بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد / که بزرشاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این گیتی / زین همه هرچه گفتم ازسوداست
هر که او راست باشد و بی‌عیب / بروی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند / هردرختی که شاخ دارد راست
توچنان بر گمان که من دونم / سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاك است / اصل عود قمار نه ز گیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم / نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من / عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام ز کیسهٔ کس / نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است / گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد / کز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود بتند / که همی بند گرده‌ش چپ و راست
ارخسی افتدت بدیده مثال / سوی آنکس نگر که نابیناست
حذر تو چسود چون برسد / لابد آنچ از خدای بر تو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد / چون حقیقت بردهمی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی / نشنیدی که خار باخرماست
مکرمت را یکی درخت شناس / که بر و برگ و بزر شکر و ثناست
آفتابش ز نور نورانی است / آب او از مودتست و سخاست
سایه دارست و اهل دانش را / زیر آنسایه ملجأ و مأواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز / مکرمت پایدار در دنیاست

☆(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)☆

از پس من غمست و پیش غم است — زبر من نمست و زیر نم است
ایندل بسته خسته درد است — وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش می نالم — مر مرا رنج بیش وصبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع — این بلابین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آز و نیاز — همه از بخت دوزخ شکم است
بفرازندهٔ سپهر بلند — وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین — از همه کس تعدی وستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود — بودهٔ حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند پردازم — بکریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو مهر — بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست — در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است — طبع صافیش گنجی از حکم است
درجهانش بمکرمت دست است — بر سپهرش ز مرتبت قدم است
رزمش افروخته تر از سقراست — بزمش آراسته تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است — ببر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد — چون جواب همه کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کآخر — بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او — تا شمن درپرستش صنم است

☆(مدیح عبدالحمید بن احمد)☆

جشن اسلام عید قربانست — شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه گوئی زعطر خرخیز است — دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق که بر خلق او نهٔ خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهر است دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او خیر وشر است ودردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو که درو رحمتست و طوفانست
سرچو بر کلك خط او بنهاد هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کلك او چنان دانم که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کلك او بمشك سیاه بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کند نز دبیران مال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر عاجز وناتوان وحیرانست
دل تو باصفاوت عقل است تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیداست خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو بنده مسعود سعد سلمانست
برثناهای تو بهر بستان با نوای هزار دستانست

در خراسان چو مـن کجا یابی	کـه بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید	کـه در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع دردلم گشته است	نزد من دیو بـه زیز دانست
تا ایم خانـه سمج تاریك است	تا کیم جـای کوه ویرانست
راست گوئـی دو دیده پندارد	در دو چشم آتشین دوپیکانست
چونـکه بربند بنده مـی نرسد	آنکه والی بند و زندانست
که زسرما مـرا هر انگشتی	راست چون تیز کرده سوهانست
ایندل و طبع چند رنـج کشند	نـه دل و طبع سنـگ و سندانست
نـه بگفتم بگو معاذ الله	بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است	نه دل من زبـد هراسانست
تـکیه برحسن عهد بوالفتح است	شادی از حفظ و نظم قـرآنست
خرد کاریست اینـکه هـم جنسم	رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی وعادت تو	خالص برّ و محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است	کـه مرا زار کشت نتوانست
دید در باب مـن عنایت تو	زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تـو فراوان شد	و اندك چون توئی فراوانست
محمدت خر کـه روز اقبالست	مـکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است	نه بهر وقت حال یـکسانست
برجهان چند نوع نیرنگ است	بر ملك چند گونه احزانست
پرجفا چرخ سخت پیکار است	بیوفا دهر سست پیمانست
تـا در افلاك هفت سیاره است	تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا	پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است	حاسد حاسد حاسدتو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

(درستایش سلطان محمود و اقتفای استاد لبیبی)

بنظم و نثر کسی را اگر افتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود که نظم و نثر مدّد راست و طبع من دریاست
بلفظ آب روانست طبع من لیکن بگاه کثرت و قوت چو آتشست و هواست
اگر چه همچو گیاه نزد هر کسی خوارم و گر همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع نه لؤلؤ از صدفست و نه انگبین ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند که طبع ایشان پستست و شعر من والاست
بچشم حد و حقیقت مرا نمی بینند که نزد عقل مراتبت و شرف بکجاست
اگر چو چشمهٔ خورشید روشن است و بلند چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم جز این نگویند آخر که کودك و برناست
ز کودکی و زپیری چه فخر و عار آید چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرك و گبر است هزار کودك دانم که از هدالزّ هداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم زدودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی چو هست دانشم ارزر و سیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق جز آن نباشد برمن که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

تو حال وقصه من خوان که حال وقصه من
بی شگفت تر از حال وامق وعذراست
اگر چه برسرم آتش ببار از گردون
زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
گهر بر آنکس پاشم که درخور گهر است
ثنامر آنرا گویم که درسزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست ومفخر دنیاست
خجسته نامش در شعرهای نادر من
چومهر بردرمست وچونقش بردیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
باوستاد لبیبی که سیدالشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم دهند آن درست باید وراست
قصیده خردولیکن بقدروفضل بزرگ
بلفظ موجز ومعنیش باز مستوفاست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
ازین قصیده من یکقصیده غراست
چنین قصیده زمسعود سعدسلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

☆(درمدح ثقه الملك طاهر بن علی)☆

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست
نه راست بگفتم که نه اینست ونه آنست
نی نی نه سپهر است که خورشیدسپهر است
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
آنچرخ محلست که با حلم زمینست
وان پیرضمیرست که بابخت جوانست
هر باره که زین کرده شود همت اورا
اندر میدان زیردو کف زیردورانست
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه است ودو گانست وسه گانست
شد منفعت عالم دست تو که آندست
کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
جانست ونه جانست فزایندهٔ جانست
سهم توعجب نیست اگر صاعقه تیراست
زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که چو گل نیست بدیدارتوتازه
دردیده ش چون دیدهٔ نرگس یرقانست
وانکس که نه چون مورو فادارتوباشد
مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان برتن تو هیچ نشسته است
نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند　　تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او　　حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست　　کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست
طمع تو زمانست و زمینست همیشه　　در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
بر چرخ محیطاست مگر عالم روحست　　دارندهٔ دهر است مگر چرخ کمانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز　　پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست
از روی تو حشمت همه چون نرگس چشمست　　در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سودست وزیانست بمالت　　سودت همه سودست وزیانت نه زیانست
گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد　　وانکس که سراید همه چون کلك زبانست
ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن　　بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا　　پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دانم بچه معنی　　زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است　　نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
نه در دلم از رنج تحمل را جایست　　نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز[2]　　از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری　　گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
گویمش که بیمارم و روشربت و نان آر　　خنده زند و گوید خود کار در آنست
هر چند که محبوس است این بندهٔ مسکین　　بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست
بدبخت کسی‌ام که از آن چندان نعمت　　امروز همه قصهٔ من قصهٔ نانست
جز کج نرود کار من مدبر منحوس　　کاین طالع منحوسم کجرو و سرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه　　هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
دراصل هوا عز[1] مرا پاك هوان کرد　　واندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست

۱ ـ خ.ل ـ ازدم　　۲ـ نه هرروز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت | ور احمقی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد | نزد همگان صورت اینحال عیانست
در بندم واین بند ز پایم که گشاید | تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنرمایهٔ رنجاست | وز بخت چه گریم که جهان برحدثانست
در ذات من امروز همی هیچ ندانند | کانواع سخن راچه بنان وچه بیانست
وزمن اثری نیست جز این لفظ که گویند | این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم | زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بـگذاردم[1] ایرا | گردون رمهٔ خود راخونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید | کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد | از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من | درکار خلاصم چه خلاف وچه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر | نقشی که کند کالك تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد | کانکس که ثنا گفتت دانست وندانست
دانست که جز معجزه گفتش نشاید | بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلك گردان وز اختر تابان | بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته وهر کردهٔ تو دولت ودین را | بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
امکان تو باتمکین همچون تن وجان باد | تاجان وتن از کون مکینست ومکانست
چونکوه متین بادی تاکوه متین است | با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆(شکایت از اوضاع ومدح عمید حسن)☆

هیچکس را غم ولایت نیست | کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك تن درین همه اطراف | کاندرو وهن را سرایت نیست
کار های فساد را امروز | حد و اندازه ای غایت نیست

۱ـ چرا کردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را / بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان / عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را / دست وتمکین یکخیانت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن / از تو این خلق را عنایت نیست
ازهمه‌کارها که در گیتی است / هیچکس را چو تو هدایت‌نیست
چه شدآخر نماند مرد وسلاح / علم و طبل نی و رایت نیست
لشکری نیست‌کاردیده بجنگ / کار فرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را / از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مرشما را بیش / هیچ اندیشه ولایت نیست
بچنین عیبهای عمر گذار / غم و رنج مرا نهایت نیست
جان‌شیرین‌خوشست‌وچون‌بشود / از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم / از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم / دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم / ظاهراست‌این‌سخن کنایت‌نیست
آیتی آمده درین به شما / گرچه امروز وقت آیت نیست

☆(در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج)☆

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو / از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
مردمی کن برسان‌خدمت‌من‌چون‌برسی / ببزرگی که کفش بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید / خاص‌شاهی که فروزندهٔ تخت‌وتاجست
ای جوادی که بنزد تو ززوار و زرز / بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت‌رازتوهرلحظه‌صداستنباطاست / محمدت را زتوهرروزصداستخراجست
جاه‌را‌صدرتومنظورترین پیشگه‌است / جود رابزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست / سعدهائیست که در انجم ودر ابراجست
هرحکیمی که بنزدتوبود معیوبست / هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست
تا سر افراز براقیست ز اقبال ترا / ازشرف روز بزرگیت شب معراجست
زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد / ظلم افتد که مگر مهرتودراوداج است
سائل ازجود تو اندرطرف نعمتهاست / نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع / آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تاشب جاه توازبخت توروشن روزست / روز های همه اعدات شبان داجست
نصرت ازصیقل شمشیرتو باشد نه عجب / که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
شولك تو که پدیدآید پندارد خلق / کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است / حله شکر ترا طبع خرد نساجست
تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار / چشم درروی نکوئی کهمگر دراجست
تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش / پشتم از فرقت خم داده کمانچاجست
یست بس دیر که چون پنبه بداز برف زمین / تا همی گفتی چون ابرخزان حلاجست
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی / که بدیباجی او روی زمین دیباجست
می خوشخوارهٔ خوشبوی همیخورد رباغ / قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی ترکانرا تاوصف بلالهاست وبگل / زلف خوبانرا تا نعت بقیر وساجست
مدت عمر توصد سال گر خواهد بود / من همیگویم وین حکم خودازهیلاجست
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد / که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیه ام / حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

☆(در مدح عمید حسن)☆

امروز هیچ خلق چومن نیست / جزرنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان تر و نحیف تر از من / درباغ شاخ وبرگ سمن نیست
انگشتریست پشت من گوئی / اشکم جز از عقیق یمن نیست

ازنظم و نثر عاجز گشتم گوئی مرا زبان و دهن نیست
ازتاب درد سوزش دل‌هست وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من جز مجلس عمید حسن نیست
صدریکه جز بصدربزرگیش اقبال را مقام وطن نیست
چون‌طبع‌وخلق‌او گل‌وسوسن درهیچ باغ وهیچ چمن نیست
لولو و درچوخط وچولفظش والله که درقطیف وعدن نیست
اصل سخن شدست کمالش واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد لیکن ازآن‌یکیش چومن نیست

☆(در رثای سید حسن)☆

بر تو سید حسن دلم سوزد که چوتو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد که تنم هیچ چون تویار نداشت
زان ترا خاك‌در کنار گرفت که چو توشاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان‌تو کرد که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که‌برسرتو دست جد توذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار باد اولی که دلش مرگ‌توفگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ‌نزد گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود آتش خشم توشرار نداشت
هیچ میدان‌فضل‌و مرکب عقل در کفایت‌چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ‌خاك‌نگار چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفت عیار اثیر فلك که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تـو ویحك سال زاد تـرا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔعمر تـو بجست ایراك چونکه درتك شد او قرار نداشت
چون بنا گوش تو عـذار ندید کو ز مشك سیه عـذار نداشت
بدنیارست کـرد با تو فلك تـا مرا اندرین حصار نداشت
تـن من چون‌جـدا شد از برتو عاجز آمد کـه دستیار نداشت
دلـم از مرگك اعتبار گرفت که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا نـامه تو در انتظار نـداشت
گوشم اول کـه این خبر بشنود بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همیگریـد که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتـم روزگار داشته‌ام که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زیـن برمید بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون هر چه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که‌هیچکسی درجهان عمر پایـدار نداشت

☆(درآغاز گرفتاری ساخته است)☆

تـا مرا بود برولایت دست بودم ایزد پرست و شاه پرست
امـر شه را و حـکم الله را نبدادم بهیچوقـت از دست
دل بغزو و بشغـل داشتمی دشمنانرا ازآن همی دل خست
چون بکفار مـی نهادم روی بس کس ازتیغ من همی‌به‌نرست
بیکی حملهٔ من افتادی خیل دشمن زششهزار نشست
مگر از زخم تیغ من آهن حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای‌راحت او بگه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چونمصروع ‌‌ پای درپای میکشم چون مست
بس که گویند از حمایت اگر ‌‌ بکشی دست ورسم آن آئین بست
جز بفرمان شهریار جهان ‌‌ باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل ‌‌ * ‌‌ بنده مسعود امان خود بشکست

☆(درستایش مردانگی وجنگجوئی)☆

تا توانی مکش زمردی دست ‌‌ که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی از شست بکسلد در آب ‌‌ بسته او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد ‌‌ تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس ‌‌ تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد برزم ‌‌ دان که درپیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردی ‌‌ که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ ‌‌ که قضا اندر و درست نرست
دل مردان ز ترس چوندل طفل ‌‌ سر گردان زحمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چوشبه ‌‌ تیغ بران زخون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن ‌‌ گشت پیجان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرك راست گرای ‌‌ که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست ‌‌ ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون ‌‌ یا بلرزی همی زبیم شکست

☆(درمدح پادشاه)☆

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت ‌‌ فرخ وفرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی ‌‌ وآسود ازتلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول ‌‌ طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست / دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت / بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت / تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت / دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیده حاسد / گوئی کز خواب کرده‌اند سهامت
هست حسامت همیشه برسر اعدا / گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم گشته بنده بندت / کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب ازسهم تو نخسبد هرگز / گر ببر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه / گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست / از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز / هر که زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت / دایم پاینده باد دولت و نامت[1]
دایم تابنده باد بر فلک ملک / طلعت تابنــده چو ماه تمامت
بادا در بوستان عزّ قرارت / بادا اندر سرای ملک مقامت

☆(وداع محبوب وقصد سفر)☆

گه وداع بت من مرا کنار گرفت / بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا / بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چووصل اورا عقل من استوار نداشت / دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز / که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
دراین دل ازغم او آتشی فروخت فراق / که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران / کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که اینم چو در شمار نبود / که روز هجر مرا چند در شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال / برفت وناقه جمازه را مهار گرفت

١ ـ رامت

برونشست و بجست او زجای خویش چو دیو | بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش | کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه | زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز | بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت | گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی درمیان بیشه بخاست | گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب زروی هوا در نوشت چادر زرد | فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید | زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
زچپ و راست همیرفت تیروار شهاب | زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت
زبسکه خوردم در شب شراب پنداری | زخواب روز دو چشمم همی خمار گرفت
پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر | که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت | چو نور روی نگـارمن انتشار گرفت

❊(درستایش امیر منصور بن سعید)❊

کفایت را ستوده اختیار است | شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك | محلش نور چشم کارزار است
وزیر اصلی که از اصل وزارت | جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم وزود عفو است | کریمی کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست | فلك با همت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است | بچشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نیفتد حزم اورا | که او را سعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش | همه ارکان ملك شهریار است
سرمیدان شدن با کار حیدر | برونق زان سخن در ذوالفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش | همه آیات دین کرد گار است

نه بی اکرام تو جانرا توانست
نه بی انعام تو کانرا یسار است
زجودت‌موج دریا یك حبابست
زخشمت‌جوش‌دوزخ‌یکشرارست
نه در بذل تو ذل امتناعست
نه دربر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاعرا هست
سزد کاثارخلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست
که جود تودمیده مرغزاراست
عجب دارم ز بخت دشمن تو
که بر خودخنددوناسو گواراست

☆(اندرز)☆

کس‌را بر اختیارخدای اختیار نیست
بر خلق‌دهرودهرجزاو کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کرده‌ست‌دراز ل
واندیشه رابرآنچه نهادست کار نیست
بریکدرخت‌هست‌دوشاخ‌بزرگ‌واین
می‌بشکنند زباروبرآن‌هیچ بار نیست
چون‌این کثیف‌جرم‌زمین‌هست‌برقرار
چون‌کاین‌نظیف‌چرخ‌فلك‌راقرار نیست
آنها که برشمردم گوئی‌بذات‌خویش
ازبوده‌بسته‌اند کشان کرد گار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست
دانی که‌این‌سخن برعقل‌استوار نیست
شاید که‌ازسپهروجهان‌رنجکی کشد
آنکس کش‌ازسپهروجهان‌اعتبار نیست
ای مبتدی توتجربه از اوستاد گیر
زیرا که به زتجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته‌و آز کم‌نمای
کان‌هرچه‌هست‌جز زجهان‌مستعار نیست
بد های روزگار چه‌می بشمری همی
چون نیکهای او برتودرشمار نیست
از روزگار نیك وبدخویشتن مدان
کزایزدست‌نیك‌وبد ازروزگار نیست

☆(حسب حال)☆

دلم از نیستی چو ترسانیست
تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تف سینه‌صاعقه‌ایست
بر تن ازآب دیده طوفانیست
گه دلم بادیافته گوئیست
گه تنم‌خم گرفته چو گانیست
موی‌چون‌تاب‌خورده‌زوبینیست
مژه چون آب داده پیکانیست

همچولاله ز خون دل روئیست | چون بنفشه ز زخم کفرانیست
روز در چشم من چو اهرمنست | بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی زرنج زخم بلا | دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك | مرمرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هرچشمی | لب خشکم چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ را گوئی | همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمـــان درد من معلوم | هست یك درد کش نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا | هست یك شغل کش نه پایانیست
من نگویم همی که این شروشور | از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا | طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا | آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست | نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی است | شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه دردل خلیده اندوهی است | ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو عقل را سخن سنجی | نه چومن نظم را سخندانیست
سخنم را برنده شمشیری است | هنرم را فراخ میدانست
دل من گر بجویمش بحریست | طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه ایست | رنج وغم صیقلی و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من | مجلس عقل را گلستانیست
لعبتانیکه ذهن من زاد است | لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائی ز ذکر من خالی | گرچه شهریست یابیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو | هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده‌ام که تألیفی است | قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد زشرف   هر کجا چرخ را گریبانیست
گر خزانست حال من شاید   فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه‌شود   گفتهٔ من نگر کهٔ بستانیست
سخن تندرست خواه از من   گرچه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا   نه خطائی دراو نه طغیانیست
قسمت نظم‌را چو[1] پرگاریست   سخن فضل را چو[1] میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست   صبر تن دار نیك خفتانیست
ای برادر برادرت رابین   که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته درسمجی   بانوا چون هزار دستانیست
توچنان‌مشمرش که مسعودست   بادل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم و گران بندیست   مانده در تنگ وتیره زندانیست
اندران چه همی نگر امروز   کو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین است کار خلق جهان   بد پسندیست نابسامانیست
سخت شوریده کار گردونیست   نیك دیوانه سار گیهانیست
آن برین بینوا چو مفتونی[2] است   وان براین بیگنه چوغضبانیست
این بافعال همچو تنینی است   وان باطلاق سخت شیطانیست
این لجوجیست سخت پیکاریست   وان رکیکیست سست پیمانست
هر کسی رابه نیك و بد یکچند   در جهان نوبتی ودورانیست
مدبریرا زیادتست بجاه   مقبلی را زبخت نقصانیست
این تن آسوده برسر گنجیست   وان‌دل آزرده دردم نانیست
هر کجا تیز فهم دانائیست   بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو   باد جانرا دمیده انبانیست

۱- چه   ۱- چه   ۲ - مفتونی

عمر چون نامه‌ایست ازبدونیك نام مردم بر او چوعنوانیست
تانـگوئی چوشعر بـرخوانم کاین چه‌بسیار گوی کشخانیست
کـرده‌ام نظم رامعالج جـان زانکه ازدرد دل چو نادانیست
کز همه حالتی مرانظمی است وز همـه آلتی مـراجانیست
مینمایـم زساحـری بـرهان گـر چه ناسوده‌مند برهانیست
نخرد هـر که خواندم امروز خلق را ارز من چه ارزانیست
تـویقین دان کـه کارهای فلك دردل روز و شب چوپنهانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا هرزمان تازه تازه دستانیست
نیك وبدهرچه اندرین گیتیست بخـرابیست یـا بعمرانیست
آدمی را زچرخ تاثیریست چرخ را از خدای فرمانیست
گشته حالی چوبنگری دانی که قوی فعل حـال گرداریست

☆ (درستایش یمین‌الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لبت ملیست که‌آنرا خمارنیست وی‌مه‌رخت گلیست که‌رسته‌زخارنیست
دیدست کس گلی وملی چونرخ‌ولبت کانرا چنین که گفتم خاروخمارنیست
آورد نوبهار بتانـرا و هیچ بـت مانند تو بخوی در نوبهار نیست
سروو چنار باران درهر چمن ولیك باحسن وزیب قدتو در سرووچنارنیست
ای قندهار گشته زتو جایگاه تـو والله که لعبتی چو تودرقندهار نیست
منت خدایرا که زمانه بکام ماست وامروز روز دولت ما را غبار نیست
درعدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد شاهیکه ازملوك جزاو اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست شاهی که‌درزمانه زشاهانش یار نیست
آن شهریار شهر گشای ملوك بند کامروز مثل او بجهان شهریارنیست
هست او یمین دولت واندر حصار ملك چون بنگرند جز فلك اورا یسارنیست

ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان — کاندر جهان رضای تو را جانسپار نیست
تو رستمی و بارهٔ تند تو هست رخش — تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
یك پی زمین نماند که از زخم تیغ تو — از خون کنار خاك چو دریا کنار نیست
بیمغز دشمن تو درو[1] هیچ دشت نه — بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست
از بهر ملك تست جهان پایدار و بس — زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
چونکوه یافتست زتو مملکت قرار — چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
تا استوار دید ترا در مصاف رزم — بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
هستی سوار ملك و چنانی که پیش تو — خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست
تابنده آفتاب کند روی در حجاب — روزیکه بندگان تو گویند بار نیست
ملك افتخار کردی و امروز ملك را — جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
پیوسته نهمت تو شکار است و کارزار — دانی که گاه جنگ و گه کارزار نیست
دل در شکار شیر مبند از برای آنك — یك شیر نر زبیم تو در مرغزار نیست
گر گه گهی بچوگان بازی روا بود — گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست
مقصور شد بر آنکه نشینی و می خوری — بی می بدان که جان و روان شاد خوار نیست
جان خواستار می شد بیشك ز بهر آنك — می جز نشاط را بجهان خواستار نیست
مجلس فروخته شود از می بروز و شب — می آتشی است روشن کانرا شرار نیست
مجلس چو لالهزار کند جام می برنگ — گرچه هنوز وقت گل و لالهزار نیست
بوس و کنار باید و دل شادمان از آنك — جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
ای پیشوای و قبله خود امیدوار باش — کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست
می خورد باید وز لب میگسار نقل — زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست
ای دارو زمانه ملوك زمانه را — جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
پیرار و پار بنده زجان نا امید بود — وامسال حال بنده چو پیرار و پار نیست

---

[1] دور نیست هیچ دشت

کس راچنانکه امروز این بنده تراست جاه ومحل ومرتبت و کاروبار نیست
هر مجلسی زرای تواورا کرامتی است هرهفته ازتوبی صلت صد هزار نیست
ازدادهٔ توا کنون چندانکه بنده راست * کس را یسارومال وضیاع وعقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را چون عمر وملك نوبجهان یادگار نیست
برتخت ملك بادی تاحشر تاجدار کامروز درزمانه چوتو تاجدار نیست
وین روزگار ملك تو پاینده باد از آنك اندر زمانه خوشتر ازاین روزگار نیست

(درمدح ثقة الملك طاهر بن علی)

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست جان بدخواهان ازهیبتت ازهول بکاست
موکب طاهری آواز برآورد باند هرسوئی از ظفرونصرت لبیك بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر وقلم درجهان چون ثقة الملك که دیدست کجاست
قدراوچرخی عالیست کزو مهرزمیست رای اومهری روشن که ارومهرسهاست
ای جهانیکه دوحال توزمهرست وز کین ای سپهریکه دوقطب توزحزم وزدهاست
نیك یکتاست دل گردون درخدمت تو گرچه درطاعت تو پشتش زینگونه دوتاست
همه فرمان تومقبول وهمه امرتوخوب این توانائی درمملکت امروز تراست
حاصل ورائج وموجود بهروقت زتست هرچه سلطان جهانرا غرض و کام وهواست
شاه مسعود براهیم که درملك جهان خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
برتن حشمت باقیش لباس از شرفت برسر دولت پاینده اوتاج علاست
زندگانی توپاینده کناد ایزد از آنك زندگانی تو آنجاست که ازشاه رضاست
عنف ولطف تو بهروقت خزانست وبهار خشم وعفوتو بهرحال سموم است وصباست
آسمانی و زدور تو ولی تو مهست آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
ازشرف ذات تو بیخیست کزوشاخ علوست در کرم طبع توشاخیست کزو بارسخاست
مثل بخت ونکوخواه تو آبست ودرخت مثل مرگ وبداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر　　دشمن و تیغ تراقصه فرعون و عصاست
هرچه در گفتن راویست کم و بیش ز تست　　و آنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست
همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق　　زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان　　از جوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید　　گر بماند بجهان باقی والله که سزاست
من که مسعودم هرچه ثنا گوی توام　　این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست
اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق　　وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست
چرخی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه　　وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست
سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت　　همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
اززمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا　　پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
محنت و بیم مرا جاه توایمن کندم　　پس از اینگونه مرا جای درین خوف و رجاست
ازهمه دانش حظیست مرا ازچه سبب　　همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم　　از خدائی که همه وصفش بیچون و چراست
شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست　　وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست
مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك　　اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست
اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید　　تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست
بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من　　خلق را دُر ثمین و گهر پیش بهاست
ای خداوند من ازغفلت بیزار شدم　　تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست
جان می‌بازم با چرخ وهمی کژ زندم　　هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست
چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم　　زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست
عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش　　هرچه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست
گرچو ما گیتی مجبور قضا وقدر است　　پس چرا از ما بر گیتی چندین علاست
دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست　　اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه‌غم عمر خورم — چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد — که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
نکند تندی گردون و وفادار شود — گرچه طبعش بهمه‌چیز که من خواهم راست
چون بداد که مرا دولت تو کرده قبول — بنهد رگ بهمه‌چیز که من خواهم راست
چون رواگشت و وفا شد ز تو امید مرا — پس از آن هرچه کند گردون از فعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران — که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست
هستم از بیم تو چون قمری باطوق و ز مدح — همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست
هیچکس راهست انصاف نه ای حاکم حق — این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم — گرچه امروز مرا نام ز جمع شعر است
قافیتهای طیانیکه مرا حاصل شد — همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست
تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند — تا شب و روز جهان اصل ظلامست وضیاست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست — دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان — که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست

☆(مدیح بهرامشاه)☆

چون ره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت — جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع — پیاها زو در کشیدم دستها برسر گرفت
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد — گاه باز آنحلقهای زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب — وز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاک خشک — مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
طرهٔ مشکین و جعد عنبر نیش هر زمان — سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
دچو نتیرم کمان شد و ز دو دیده خون گشاد — دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشاه بهراه شاه آنکس که روز رزم او — بر فلک بهرام عونش را بکف خنجر گرفت
پایهای تخت اورا مهر بر تارک نهاد — مهر و ماه آسمان بیشک در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب ‌ ‌ ‌ دولت واقبال هرسو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت ‌ ‌ ‌ هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید ‌ ‌ ‌ کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد ‌ ‌ ‌ حشمتش در بر گرفت و بود درخور گر گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست ‌ ‌ ‌ از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
از شکوه و عدل و امن او تذر و کبك را ‌ ‌ ‌ بازجره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت
عدل حکم جرم او را دستیاری نیك ساخت ‌ ‌ ‌ ملك ارض پاك او را جفتی اندر خور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد ‌ ‌ ‌ فرخجسته ذکر نام اوسر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز ‌ ‌ ‌ تا جهان ملك عز دین پیغمبر گرفت
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا ‌ ‌ ‌ دست او را بخت شاخ سبز بارآور گرفت
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر ‌ ‌ ‌ باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را مانست روز رزم درتف نبرد ‌ ‌ ‌ اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
بود حیدر در مضاء حمله چونشاه جهان ‌ ‌ ‌ تا بمردی اینجهان آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد ‌ ‌ ‌ تا از وطاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرك از آسمان ‌ ‌ ‌ چون زبانك کوس او روی زمین لشگر گرفت
چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد ‌ ‌ ‌ ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد ‌ ‌ ‌ گه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت
رمح عمر او باراو فردا بگیرد باختر ‌ ‌ ‌ همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
باغها را چرخها از حرص خود دست شاه ‌ ‌ ‌ جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنك ‌ ‌ ‌ آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
راغها را باغها در دیبه کمسان کشید ‌ ‌ ‌ از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت
جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین ‌ ‌ ‌ زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست ‌ ‌ ‌ چون هوای بزم او آواز خنیا گر گرفت

شد بهشت‌عدن بزمش چون نشاط باده کرد و آب‌حیوان گشت باده‌چون بکف‌ساغر گرفت
آن ثنا گستر منم کاندر همه گیتی بحق عز وناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح اورا پیش اوجلوه گری گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم اوراحسن وزیب نظم‌ونثرم هر زمان حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم‌وشکراو کردم به‌نثر مغزوکامم بوی‌مشك ولذت شکر گرفت
طبعم اندرمدح گفتنهای بس بیحد نمود دستم ازجودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر بامن‌اندرهرهنر خصمی که یاره در گرفت
ورچه‌خصمی‌داشت‌اینده‌وی کجامعنی‌بود درهمه معنی عرض کی‌دعوی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فرّ او پاینده باد کز بقای ملك او گیتی جمال‌وفر گرفت
منت ایزدرا که‌کارملك ودین اندر جهان شهریار ملك جود وشاه دین پرور گرفت

☆(مدح ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)☆

این عقل در یقین زمانه گمان‌نداشت کز عقل را زخویش زمانه نهان‌نداشت
در گیتی‌ای‌شگفت گران‌داشت‌هرچه‌داشت چون بنگرم عجایب گیتی گران‌نداشت
هر گونه چیزداشت جهان تابنای داشت ملکی‌قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه‌ملکش موجودشدجهان دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن‌جودوعدل دارد سلطان که پیش ازین آنجود عدل حاتم و نوشیروان‌نداشت
هنگام کر و فروغا تاب زخم او شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل وسلطان گنج بخش هر گز جهان وملك چو تو قهرمان‌نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد زیرا سزای مجلس عالی جزآن نداشت
جان داد درهوات که باقیت باد جان اندر خور نثار جز آن پاك‌جان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست هربنده جز برای توجان وروان نداشت

آنشهم کاردان مبارز که مثل او
اینده‌ر یکمبارز ویك کاردان نداشت

مرد هنر سوار که یك باره از هنر
اندرجهان نماند که اوزیر ران نداشت

کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید
کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت

او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
اوداشت صد کفایت اگر دودمان نداشت

اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش
واندوه سوزیان وغم خانمان نداشت

درهرچه او فتاد بدو نیك و بیش و کم
او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت

شصت وسه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون ازین مقامی اندرجهان نداشت

آنساعت وفات که پاینده پادشاه
روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت

مدح خدایگان وثنای خدای عرش
جز بر زبان نراندوجز اندردهان نداشت

آن بندگی که بودش دردل نکرد ازانك
یکهفته داشت چرخش وجز ناتوان نداشت

این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان
کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت

بر بنده مهرداشت چهل سال وهرگز او
برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت

صاحبقران تو بادی تاهست مملکت
زیرا که مملکت چوتو صاحبقران نداشت

فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار
کوخود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

☆(درصفت ابر ومدح یکی از بزرگان)☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
که جسم توز بخارست وپرتوز ریاح

اگر بصورت وترکیب هستی ازاجسام
چرا ببالا تازی زپست چون ارواح

زدوستی که توداری همی پریدن را
بحرص وطبع همه تن تراشدست جناح

توکشتی که ز رعد وزبرق وبادترا
چو بنگریم شراع است ولنگر وملاح

توئی که لشکر بحر وسپاه جیحونی
زبرق ورعدت کوس وعلم بقلب وجناح

گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس
گهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح

چوچشم عاشق داری باشك روی هوا
چوروی دلبرداری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چو تیز رحلت پیکی چوزود روسیاح

بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیک این غداة و رواح

سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد
بتازیانه حشمت زمـانه را اصلاح

ربود وبرد کف رادو رای عالی او
زجور وطبع جهان وفلک حزون وخباح

نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
نه غور حزمش بنمود نقمت مساح

بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را
چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح

گه وقار و گه جود دست وطبع تراست
ثبات تند جبال و مضاء تیز ریـاح

زرای وعزم تو گردون ودهر از آن ترسد
که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح

اگر همیدون بحر مکار می نه عجب
که خطهای کف تست جویهای سماح

بروزگار تو شادم اگر چه محرومم
از آن بزرگی طنان وطلعت وضاح

سپید رویم چون روز تا بمدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

بطبع وخاطرم اندر مدیح و وصف ترا
گشاد وبست کمال وهنر نقاب ووشاح

ثنا وشکر تو گویم همی بجان وبدل
که نیست شکر وثنا جز ترا حلال ومباح

تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده ای
همی سیاه مسا گرددم سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی
چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح

زسعی وفضل تو داروی و مرهمم باید
که تن رهین سقام است ودل اسیر جراح

چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران
که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح

لزمت سجنا و الباب مغلق دونی
ولیس یفتح دون المهمین الفتاح

مرا تو دانی ودانی که هیچوقت نبود
دردنائت را خود بردل من استفتاح

تفاوتست میان من و عدو چونانك
تفاوتست باقسام درمیان قـداح

اگرچه هردو بآواز وبانك معروفند
زئیر شیر شناسد مردمان زنباح

ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت
بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلیرشد که‌ترا نیافت پای مجال و نداشت‌دست‌صلاح
زعقل ساز حسام وزدست ساز سپر که بازمانه وچرخی تو درجدال‌ونطاح
برو چو طوطی و بلبل بقول‌احن‌مباش که دامهای بلا راقوی شود ملواح
زپیش خویش بینداز عمـدة‌الکتاب بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
همیـگذار جهانرا بکل محترفـه ستور وار همی زی ولا علیك جناح
همیشه تابود افلاك مرکز انجم همیشه تابود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چوتن زیر لب ولیّ تو پرخنده چون لب اقداح
تنت‌چوطبعت‌صافی‌وطبع‌چون تن‌راست دلت زجانت مسرورو جان ز دل مرتاح
به چشمت اندرحسن وبطبعت‌اندرلهو بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

☆ (درمدح علاء الدواله مسعود شاه) ☆

ای عزم سفر کرده وبسته کمرفتح بگشاده چپ وراست فلك برتودرفتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت هرلحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی چون نیزه میان بسته ببند کمرفتح
درسایه چتر تو روان بخت تو باتو دردل طلب نصرت ودر سر بطر فتح
چون‌ابرسپه‌راندی‌وچون‌بادچپ‌وراست * سوی توروان گشت‌زهر سوخبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که‌همه تلخ کند کام‌تو امروز فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
فتح ارچه گذر دارد دردهر فراوان جز بر سر تیغ تونباشد گذر فتح
هرکونکند ویحك دردل‌خطر جان داند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون‌هست سوی فتح‌ز گردون نظرسعد پیوسته سوی تیغ تو باشد خطرفتح
فتحست کزوملك‌بودثابت‌ودین راست زین بیش چه خواهید که‌باشدهنرفتح
فتـح‌وظفرت کم نبود زانکه بحمله دردست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هرچه بگیتی است ‌ ‌ اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بردشمن توفتح براندست به تیغ آب ‌ ‌ تاتیغ چو آب توشدست آبخور فتح
درروی زمین کارگری دارد هر چیز ‌ ‌ جز کاری تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستانی خواهد بمه دی ‌ ‌ گوخاك مصافت بین روز دگر فتح
ازخون عدوجوی روان گشته چووادی ‌ ‌ وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو برزخم عدو راست رود تیر ‌ ‌ زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد ‌ ‌ گرنقش کندوهم مصور صور فتح
رمح تو و تیغ تو وشمشیر تو باشد ‌ ‌ بردشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت ‌ ‌ سوگند گرانش نبود جز بسرفتح
چون فتح زتیغ تو عزیزست بر ملك ‌ ‌ تیغ توهمه ساله عزیزست برفتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله ‌ ‌ جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم ‌ ‌ برلشکر منصور توبارد مطر فتح
ازباغ نشاط توبروید گل رامش ‌ ‌ وزشاخ مراد تو برآید ثمرفتح
از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه ‌ ‌ کاین مادر فتحست بلی وان پدرفتح
هست این سفر فتح چو آئی زسفرباز ‌ ‌ شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صدفتح کنی بیشك وصدسال ازاین پس ‌ ‌ درهند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم ‌ ‌ هر روز بگویند بهرجا خبرفتح
من جمله کنم نظم وبهر وقت محدث ‌ ‌ یکسال ببالین توخواند اثر فتح
تا شاخ بود بارور ازآب وهوا باد ‌ ‌ شاخی که زعزم تو بود بارورفتح

❋(هم‌درثنای او)❋

تاجهانست ملك سلطان باد ‌ ‌ در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود ‌ ‌ در مرادش درست پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش ‌ ‌ در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش
گردن چرخ را گریبان باد

از کفش بر مثالهای نفاذ
عز توقیع و حسن عنوان باد

رای او را بدانچه روی نهد
همه دشوار گیتی آسان باد

عزم او را بدانچه قصد کند
کم وبیش زمانه یکسان باد

کسوت فخر وفرش جاهش را
رنگ انواع و نقش الوان باد

دانه و شاخ و باغ مجلس او
دانه دُر و شاخ و مرجان باد

در طربناك میزبانی بخت
نهمت او عزیز مهمان باد

در زمین‌های خشك سال نیاز
جود او سودمند باران باد

کانچه خواهند گنج او گشتست
که فزاینده گنج اوکان باد

شیر چرخ ار عدوش را نخورد
کندچنگ و شکسته دندان باد

زیر خایسك رنج مغز عدو
تارك زخم خوار سندان باد

دم چشم مخالف ازتف ونم
باد ایلول و ابر نیسان باد

هر که بیغم نخواهدش همه عمر
غمش افزون وعمر نقصان باد

تیر فرمانش برنشانه و قصد
سخت سوفار وتیز پیکان باد

باس او در مصاف کوشش حق
چیره دست وفراخ میدان باد

هرغلامیش روز جنگ و نبرد
رستم زال زر و دستان باد

نصرت وفتح او بهندستان
سخت بسیار وبس فراوان باد

بانگ آهنگ او بنصرت وفتح
در عراقین ودرخراسان باد

ظفر خاتم سلیمانیش
اثر خاتم سلیمان باد

وقت پیکار نقش خانه فتح
نفس آن حله پوش عریان باد

گه زالماس او چو عقد گهر
نظم دولت همه بسامان باد

گه ز پروینش چون بنات النعش
جمع دشمن همه پریشان باد

روز بازار قدرت او را
عمروجان بهی بها وارزان باد

معجزاتش ز دست سلطانست
که فلك زیر پای سلطان باد

در کف او بـزخم فرعونان — نیزهٔ سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عـز وجل — برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم وتیغ بی رحمش — گه زرافشان و گه سرافشان باد
بر زمین هوای دولت او — باد اقبال و ابر احسان باد
بـاد نو جامه بخت او و ازو — جامه دشمنانش خلقان بـاد
حشمتش را مضای بهرام است — رتبتش را علو گیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است — جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقاتست — ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان بـه پیش ایوانش — خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سرنباشدش آن نیست — هرچه در دل بگرددش آن باد
مـدحتش را هـزار نظام است — هر یکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مـدایح او — شعـر مسعود سعد سلمان باد
صدثناخوان که یکتن است چو او — بزم او را دو صد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست — آفرین بر چنین زمستان باد

✡(باز درستایش او)✡

شهریارا خـدای یـار تو باد — شهریاری همیشه کار تو باد
شـاه مسعودی و سعود فلك — از فلـك پیش تو نثار تو باد
نوبت نـو بهار دولت تست — ملك تـازه ز نو بهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را — حاصل از دست ابروار توباد
سر مـهٔ چشم دیدهٔ دولت — روز پیکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست — تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند — شیر گردون کنون شکار توباد
روز بـار تو سود کرد جهان — تا جهانست روز بـار تو بـاد

آتشین سطوتی ودیدهٔ کفر * بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار وکار زاری خصم * همه از کار وکارزار تو باد
حیدری حمله‌ای ونصرت‌دین * ازجهانگیر ذوالفقار تو باد
شیرزخمی وشیر زور چوشیر * همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرومغز و دیده شیران * ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی * بنده رای کامگار تو باد
درشمارعدوست‌هرچه‌غم‌است * هرچه شادیست‌درشمارتو باد
مملکت را همه قرار ومدار * در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار * درهمه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان * بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن‌تو * زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی وشاکر * همه‌درامن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد * بردل و طبع بردبار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید * مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هرقراریکه خسروی جوید * در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك * در کمر سود نثار تو باد
در جهان ملك استوار ترا * قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای توهمه‌سال * همه چون‌فتح‌سال پار تو باد
در سفر باغ وبوستان‌وبهار * منزل‌وجای رهگذار تو باد
بشب وروز یمن ویسرجهان * ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز وروز گار بود * ملك‌را روزوروزگار تو باد
زین حصار نوبنده‌نام گرفت * آفرینها براین‌حصار تو باد

☆ (هم در مدح سلطان مسعود[1]) ☆

مسعود پادشاه جهان کامگار باد
بنیاد دین و دولت او پایدار باد

جاهش بفرو دولت ورایش بنور عدل
گیتی فروز باد و زمانه نگار باد

ای شاه تا بهار وخزانست در جهان
اندر جهان ملك خزانت بهار باد

مسعود تاجداری و هرروز بامداد
بر تاج تو سعود کواکب‌نثار باد

تا شاخ و بار باشد در باغ وبوستان
بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد

جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز
گه بر کتف نهاده و گه‌بر کنار باد

تا ازبخار گیرد جرم هوا غبار
جرم هوای دولت توبی غبار باد

پیوسته کاردولت ونصرت گذارده
زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد

بخت ترا زنصرت وملك ترا ز فتح
زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد

ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو
اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد

اندر جهان دولت صافی عیار ملك
زآن خنجر زدوده صافی عیار باد

تا خاك برقرار است‌از چرخ‌بی‌قرار
دایم قرار دولت زآن بی قرار باد

برنده تیغ شیر شکار تورو ز رزم
اندرمصاف و کوشش خسرو شکار باد

وز آب تیغ و آتش رزم تودرنبرد
عمرعدو چو عمر حباب وشرار باد

وزهیبت تو دیده وروی مخالفان
پرخون‌چولاله‌بادرو کفیده چونار باد

هرتازه گل که‌ملك‌ترا بشکفدز بخت
در دیده منازع ملك تو خار باد

جاری بکوه‌ودریاچون‌رنگ‌وچون نهنگ
آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد

ملك‌ترا که خسرو دریا و کوه‌از آن
چون کوه‌دستگاه‌وچودریا یسار باد

تابنده دولت تو وفرخنده ملك تو
عالی‌چوچرخ‌وثابت‌چون کوهسار باد

شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد
بی یاری از ملوك که یزدانت‌یار باد

شیرجهان ستانی وتا هست‌مرغزار
صحن زمین تمام ترا مرغزار باد

آرایش سپاه‌تو چون‌بر کشید‌صف
زین‌سر کشان خلخ وچاچو تتار باد

بی کار زار هیبت شمشیروتیرشاه
با جان دشمنان تو در کار زار بار

[1] ــ این‌قصیده درنسخه چاپی نیست

هرسر که سر کشیده‌زفرمان توسرش   درزیرضربت سر آن گاو سار باد
وآن شاه کو به پیچد گردن‌زامر تو   سر کوفته مگر ز علائی‌چومار باد
تا گرز گاوسار توسربر کشد چومار   هنگام حمله گرزت‌دشمن‌دمار بار
ازلفظ تاج باد دعای تو و آن او   تو تاجدار بادی و او تاج‌دار باد
تا ساز کار دولت وتابنده دانش است   با دولت تو دانش تو ساز گار باد
درامرونهی‌شاهی ودر حل و عقد دین   دولت ترا براستی آموز گار باد
زین استوار کار وزیر خجسته‌پی   این‌دولت‌خجسته‌چو کوه‌استوار باد
با ملك او وزارت او ساز وار شد   کاقبال با وزارت اوساز وار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه   رحمت‌بر این‌وزیر و بر این‌شهریار باد
شاها رهی زجود تو خوش روز گارشد   کزروز گارعمرتوخوش‌روز گارباد
بر کارها که داشت‌بنهمت سوار گشت   کت‌بخت‌بدعدوی‌تو دراضطرار باد
احوال او بکام دل دوستدار شد   کایام تو بکام دل دوستدار باد
او را بخازنی کتب کردی اختیار   کت رای‌خسروانه قوی‌اختیار باد
کرد افتخار برهمه‌اقران بدین‌شرف   کت بر همه ملوك جهان افتخار باد
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو   برتخت پادشاهی سالی هزار باد
این باد عمر وملك ترا درهمه جهان   وزعمروملك‌حظ توعکس‌شمار باد
هرهفته باد جشنی وایام ملك از آن   آراسته چو بتکده قندهار باد
اوقات عیش‌ولهو توای شاه کامکار   از خرمی چو وقت گل‌نوبهار باد
تا کوه قاف باشدبرجای پایدار   چون کوه قاف دولت توپایدار باد
که گوش توبلحن نگار غزل‌سرای   که چشم تو بروی بت‌میگسار باد
گاهی ترا بچنك عدو سوز تیغ‌تیز   گاهی ترابدست می خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز   جان وتن تو در کنف کرد گار باد
تو یاد گار بادی از خسروان همه   وین مدح‌های بنده ترا یاد گار باد

(بازهم ثنای او)

شاها بنای ملك بتو استوار باد
در دست جاه تو ز بقا دستیار باد

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است
با طالع تو کوکب مسعود یار باد

بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی
رای تو مهر تابش گردون مدار باد

درلت بکارخانه تو در صلاح ملك
پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد

محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
زان زورمند بازوی خنجر گذار باد

بر امرونهی گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی عیار باد

شاخی که ازدرخت هوای تو بردمد
ازرامش ونشاط برو برگ وبار باد

در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد

شبها وروزهای تو در حل وعقد ملك
از حکمهای دور سپهر اختیار باد

جان ودل ولی وعدوی تو روزو شب
از وعده وعید تو پر نور و نار باد

از گردش زمانه همه حظ وقسم تو
تابنده روز باد و شکفته بهار باد

مفتاح نصرت وظفرو فتح در کفت
آن سرشکارتن شکر جانشکار باد

از آتش حسام تو بدخواه ملك را
درچشم ودل همیشه دخان وشرار باد

هر دل که جز هوای خواهد زروزگار
ازدرد خسته باد وبانده فکار باد

ازحفظ وعون یزدان درسردو گرم دهر
برشخص عالی تو شعارو دثار باد

مسعود جان تست جهانرا که جان تو
زایزد همیشه در کنف زینهار باد

تورحمت خدائی وهرساعت از خدا
برجان وطبع ونفس تورحمت نثار باد

عزمت بدین جهاد که دربر گرفته‌ای
برهرچه هست دربر تو کامگار باد

باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران
هامون نورد باره جیحون گذار باد

برمرز کافری که سپاه اندر وبری
ازخون بت پرستان پر جویبار باد

درهر زمین که راه نوردی هوای آن
ازسم تازیان تو مشکین غبار باد

هر دشت بی گیا که تودروی کنی نزول
با جویهای آب روان مرغزار باد

هرشاه کوزلشکر تو منهزم شود — بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری ونصرت تو پس ازیاری خدا — زین سرکشان بجنگ غزان وتتار باد
بر هر یکی زپر کلاه چهار پر — روزو شب ازفرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی ودر صف کارزار — اندر کف توخنجرتو ذوالفقار باد
درعرصه مصاف توشیران رزم را — سرکوفته بضربت آنگاو سار باد
در هر غزات نصرت وفتح و ظفر ترا — چون فتح ونصرت وظفرشاه یارباد
بر چین و روم وترك ملك بادی وترا — بنده چوخان وقیصرو کسری هزارباد
اصحاب تاج وتخت ونگین و کلاه را — اندر جهان بخدمت تو افتخارباد
بی کار زار هیبت چون آتش ترا — بامغز و جان دشمن تو کارزار باد
گاه از برای قهر معادی پچنگ تو — آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی بدست تو — آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو — زی لحن رود سارو رخ میگسارباد
عمرترا که مفخرت دین وملك ازوست — بردفتر ازحساب توصد کان شمارباد
درصدرتوز بخشش توهمچنین که هست — مدحت عزیز باد وزروسیم خوارباد
درجمله کار چون خرد آموز گار نیست — اندیشه ترا خرد آموزگار باد
هستی تو یادگار ملوك اندرین جهان — ملك همه ملوك ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی و برتخت مملکت — بزم تو خلدو قصر تو دارالقرار باد
ابدال را بدعوت نیك تو دستها — برداشته چو پنجه سروو چنار باد
مسعود سعد سلمان دربزم ورزم تو — جاری زبان خطیب ونبرده سوار باد
دربزم باد برتوثنا گوی ومدح خوان — واندر نبرد حمله برو جانسپار باد
تاهست چرخ و کوه جهانگیرجاه تو — چون چرخ برقراروچو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روزگارتست — تاهست روزگار همین روزگارباد

☼ (ستایش سیف‌الدوله محمود) ☼

هوای دوست مرا درجهان سمر دارد — بهر دیار ز من قصه دگر دارد
زبوته دل رویم همی کند چون زر — زابرچشم کنارم همی‌شمر دارد
زبار انده هجران ضعیف قد ترا — دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
چوخاك و آبم خوار وزبون زفرقت او — چوخاك و آبم لب خشك و دیده تر دارد
ذهاب اشك مرا ازجگر گشاده شدست — عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
ازآنکه همچو حجر دارد آن نگار بن دل — دم پر آتش همچون دل حجر دارد
بسرو ماند ازآن باغ و بوستان طلبد — بماه ماند از آن نهمت سفر دارد
بغمزه گر بکشد ازلبانش زنده کند — که غمزه و لب پرزهر و پرشکر دارد
چونوشم آید اگر پاسخ چوزهر دهد — ازانکه برلب شیرین او گذر دارد
بتر بنالم هرشب همی و هرروزی — نکوتر است ومرا هرزمان بتر دارد
عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند — هزاز نامه جنگ وجفا زبر دارد
مرادو دیده چوجویست و آندوجویم را — خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است — کزآب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد
اگر نه ترسان میباشد ازطلیعه هجر — چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
بتا نگارا برهجر دستیار مباش — ازآنکه هجر سرشور ورای شر دارد
نکرده یارد هجر تو بر تنم بیداد — که یاد کرد شهنشاه داد گر دارد
امیر غازی محمود سیف دولت کو — شجاعت علی و سیرت عمر دارد
خجسته دولت او رایکی درخت شناس — که عدل شاخ و هنر برك وجود بر دارد
قضا زوهمش همواره پیشرو گیرد — قدر زرایش پیوسته راهبر دارد
زرای ارست نفاذی که در قضا باشد — زوهم اوست مضائی که اینقدر دارد
خدایگانا آنیکه ملك و عدل وسخا — زرای و طبع و کفت زین وزیب و فر دارد
زعدل تست که نرگس به تیره شب در شت — نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی   که جود نام در آفاق مشتهر دارد
اگر چه بحر بنعمت زابر هست فزون   کمینه چیز صدفها پر دُرر دارد
بسی بلند تر آمد زبحر رفت ابر   که بحر ندهد و او بدهد آنچه بردارد
چو آن خمید کمان گوزن دارد شاخ   چو آن خدنگ ترا ازعقاب پر دارد
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت   بکوه و بیشه در آرام و مستقر دارد
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست   از آن دو دست همی بر میان سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر   نه وقت تاختن ازعزم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ وصهیل مرکب تو   دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
بساز رزم عدورا که از برای ترا   قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوك جهان طاقت تو کی دارند   شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو   نه هر که ابر بود درهوا مطر دارد
نه‌ست سرو چو هر دست کارگر باشد   نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد   نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد   نه کلك همچون نام آوران کمر دارد
همیشه تا بزمین برنسیم راه دهد   همیشه تا بفلك بر قمر ممر دارد
زبخت و دولت درلهو در طرب بادی   که هر ولی را جود تو در بطر دارد

☼(هم در مدح او)☼

امیر غازی محمود رای میدان کرد   نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد   چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلك زترس فراموش کرد دورانرا   چو اسب شاه در آوردگاه دوران کرد
زبیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید   بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه درمیدان   همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود   گذار گوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد — بزخم چوگان چشم ستارهٔ حیران کرد
چو دید چوگان مرشاه را چوغران شیر — بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را — نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان — چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسروماست — که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت — که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد
بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد — بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بگشت اوزدوستی ملك — بسا امیر که بارأی شاه عصیان کرد
به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد — به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین — به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
در آنچه جست همه خشندی سلطان جست — هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ایا شهی که جهانرا کف تو داد نسق — چنانکه رای تو مر ملك را بسامان کرد
هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل — نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادی شاها که آز گیتی را — سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد — که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

☆(مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد)☆

زبار نامه دولت بزرگی آمد سود — بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ زجلالت بدهر پیدا شد — ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت واقبال شاخ شادی رست — که مملکت رازو بار وسایه بینی زود
همی برمز چه گویم صریح خواهم گفت — جهان ملك ملکی در جهان ملك افزود
بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید — ز کامرانی تا روز شادمانی بود
زبس نشاط که در طبع مردمان آویخت — دریندو هفته به شبها یك آدمی نغنود
بدوستکانی این بادهٔ بدان آورد — بشادمانی آن دستهٔ ازین بر بود

نشست شاه بسور وهیشه سورش باد / بر مراد دل از کشته غدید درود
شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر / که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحرشکافت / گهی برایت بررفته اوج چرخ بسود
بهرزمین که درآمدچوآب لشکراو / زتاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او / بگونه شفق سرخ برسپهر کبود
عریض جاهش پنهای هر دیار گرفت / بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد کهشویدهمیجهان از کفر / نماند خواهد بومیزهند کفرآلود
چو شد سخاوت‌او برزمانه مستولی / نیاز کرد جهانرا بدرد دل بدرود
چوبرخزانه نبخشود ومالها بخشید / نماند کس که برآنکس ببایدش بخشود
بزرگ بارخدایا توآنشهی کهجهان / جزآن نکرد که شاهانه‌همتت‌فرمود
فلك شناش نداند براستیت شناخت / ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نهچشم گردون‌چون کردهٔتوصورت‌دید / نه گوش گیتی‌چون گفتهٔتولفظ‌شنود
دل رعیت و چشم‌حشم بدولت تو / ببزم ورزم توبرشادی و نشاط‌آسود
زسور فرخ تو روی‌خرمی افروخت / زفتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده‌ابر لؤلؤ ریخت / ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ‌لهو تورامش چو ارغوان‌خندید / زشاخ‌مدح تودولت چوعندلیب سرود
همیشه‌تا شود ازباغ‌دشت‌مشك‌آگین / همیشه تا شود ازمهر کوه‌زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت / ز روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای ویاری گر / خدایگان وخدای‌ازتوراضی‌وخشنود

✫ (ازوزیر بهروزبن احمد یاری خواهد) ✫

بهروزبن‌احمد که وزیر الوزرا شد / بشکفت وزارت که سزاجفت‌سزاشد
تارای‌چوخورشیدش برملك‌وملك تافت / هررای که برروی زمین بود هباشد
تا چون‌فلك‌عالی برصحن‌جهان گشت / آفاق جلالت همه پرنور وضیاشد

بارتبت او پایه افلاك زمین گشت — با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال وسعادت راآن مجلس وآندست — روینده زمین آمد و بارنده سما شد
از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش — کعبه سب که مأوای مناجات ودعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش — بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد — تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد
چون بنده شدش دولت واقرارهمیکرد — آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت زچنگال نهیبش — صد شکرهمیکرد که درءام بلا شد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت — هرشاخ که سر برزد با نشوونما شد
تا رحمت وانصاف تو دردولت پیوست — گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت — آثار تو در دانش فهرست رجا شد
بس عاجرودرمانده وبس کوفته چون من — کز چنگک بلا زود بفر تو رها شد
دانند که درخدمت سلطان جهاندار — تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجای ازآن تاخته بودیم بتعجیل — زیراکه همه حاجت زینجای روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت — تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گر دیده من جست همی تابش خورشید — روزم چو شب تاری تاریك چرا شد
گیرم که گنه کردم والله که نکردم — عفوی که خداوندان کردند کجا شد
دارم بتو امیدو وفا گرددم آخر — کامید همه خلق جهان ازتو روا شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است — زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد
مدخی چوشکوفه بشگفت است زطبعم — اکنون که تن ازخواری همجنس گیا شد

☆(درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش)☆

تا ترا در جهان بقا باشد — عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید — پیش رای توچون سها باشد
هر بزرگی که درجهان بینند — با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا — مال صد گنج یك عطا باشد
هر که‌را چشم بخت‌خیره‌شود — خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس زنیاز — تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم — اثر تو همی ضیا باشد
من چه‌دعوی بند گیت کنم — مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من‌فلك چنان کردست — که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم که چون مرغان — مرمرا جای درهوا باشد
مونس من همه ستاره بود — قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود — کس نبینم که آشنا باشد
همه‌شب‌ازنهیب سیل‌سرشك — خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه‌گویم‌همی‌برین‌سر کوه — پاسخ من همه صدا باشد
روزو شب هرچه‌گویم‌وشنوم — همه بیروی و بی ریا باشد
کس‌نگوید در این‌همه‌عالم — که ازین صعب تربلا باشد
دست در شاخ دولت توزنم — بینوا تا مرا نوا باشد
هر که‌بشنیدوهر که‌دید بگفت — هیچگونه که این‌خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود — زود باشد که برسما باشد
گفتم از دولت توآن بینم — کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان ومرا — نعمت از مدح‌تو جزا باشد
هرثنائی که گویم ازپس این — تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم‌همه‌سال — که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم — توچه‌گوئی چنین روا باشد
از توشادیست‌قسمت همگان — غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو — ای‌عجب درجهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هرآنچه رسد از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری کارچون من کنی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر توباد تا جهانرا همی بقا باشد

☆(توسل بعلی خاص درزمان گرفتاری)☆

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد چرخم بکشد همی ز بیداد
تا بسته دری ز محنت من صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن من بگدازد[1] سنگ سخت وپولاد
هرساله بلا وسختی و رنج من پیش کشیده‌ام درین زاد
شاگردی روزگار کردم از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجزعدو نیامیخت این بهتان جز حسود ننهاد
تا برده بلفظ نام شیرین در کوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر کز پای تن من اندرافتاد
جورست ز روزگار بر من ای حاکم روزگار فـریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف وی ابرنبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده زین حبس گرم کنی توآزاد

۱ـ بگذارد

تا پیش صفر بود محرم   تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت‌شاد بادی   وانکس که بتو نه‌شاد ناشاد
این رنج که هست برزیادت   بر دیده و جان دشمنت باد

☆(شکوه ازحبس وزندان)☆

چومردمان شب دیرنده عزم خواب کنند   همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند   چوماه ومهر سروروی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود   چوتیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند   دلم به تیر عنا مسته‌عقاب کنند
گل مورد گشته است چشم من زسهر   زآتش دلم‌از گل همی گلاب کنند
باشك چشم چون‌خانه کورمیخ کشند   چوغنچه‌هیچم باشد که‌سیر خواب کنند
زصبر وخواب چه بهره بود مرا که مرا   بدرد ورنج دل ومغز خون و آب کنند
من آن غریبم وبیکس که تابروز سپید   ستارگان زبرای من اضطراب کنند
بنالم ابرا با من فلك همینکند آنك   بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا   سرشك دیده صدف وار درّناب کنند
گر آنچه هست بر این تن زنند بر دریا   برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك آفتم را هرروز صد طریق نهند   یك اندهم را هرشب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند   دلم بر آرند ازبر برو کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع   که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
همیگذارم هرشب چنانکسی کورا   زبهر روز بشب وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من   بزیر زانوی من خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز   زصبح خیمه شب را مگر طناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام   که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چومن بصورت دیوان شدم چرا جوشم   چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد   چو سایبان من از پرده سحاب کنند

بگردم اندرچندین حوادث آمد جمع | که ازحوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که برمن همی شراب خورند | چوخون‌دیده لبم راهمی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست | که هرزمانش دربوته تیز تاب کنند
چراسؤال کنم خلق‌را که‌در هرحال | جواب من‌همه نا کردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند | حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه‌اینها که آشتی کردند | نگر که‌اکنون بامن‌همی‌عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من‌خطانکنم | صواب گیرند از چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم‌نکونگر که‌مرا | همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر | ازآن بدود سیاهش‌همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم‌چوهست‌راحت من | چنانکه دوزخیانراهمی عذاب کنند
اگربدست‌خسانم چه شدنه شیرانرا | پس‌از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست ازدرنگ بلا | بکشتنم زچه معنی‌چنین شتاب کنند
چوهیچ‌دعوت من‌درجهان نمیشنوند | امیدتا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست | چه فضلها بودم گربحق حساب کنند

☆(گله ازاختران آسمان و توصیف صبح)☆

زیور آسمان چو بگشایند | کله های هوا بیارایند
کوه را سربه سیم درگیرند | دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت‌بصیقل خورشید | همچو آئینه پاك بزدایند
صبراز اندوه من فرار کند | این بکاهند وآن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند | زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد | اختران شب همی پدیدآیند
بینی اندر سپیده دم به‌نهیب | که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز | رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش‌او | هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند | نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند | کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند | همه را همچو شب همه زایند
پدر عقل و مادر هنرند | پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند | نقره ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن | بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند | خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه مارا چو مار مهره دهند | روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش‌آرند | کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند | تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند | دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند | گاه دندان برآن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند | وز پی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند | قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای وکام کسی‌است | زانکه خود کامگارو خود رایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند | تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان | نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند | پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران یزدانند | تا ندانی که کار فرمایند

☆(درمدح یکی از صدور) ☆

وصف تو چو سر کشان بکردند | از هرهنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند | امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند | پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس — در دهر یگانه‌اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند — با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم — والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی — مردان جهان سر تو گردند
بـاده همه کافیـان عـالم — برياد كفايت تـو خوردند
چون تو ثقة الملك نديدند — اقرار بدين حديث كردند
والله که بـکفش تو نیرزند — آنـانکه ره سخا سپردند
هرفرش که گستری ز حشمت — ممکن نشود که در نوردند
بد خواهان تو هرچه هستند — دلخستهٔ چـرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند — با چـرخ زمـانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند — با چهرهٔ چون زریر زردند
هـرچند بر آتششان دل — از دم همه جفت باد سردند
نه نه که ترا نماند بدخواه — بودند و بدرد دل بمردند
ای آنـکه بهر هنر بزرگان — پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمـن رسید پنجی — زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگـر نیافتم هیچ — می تـرسم کـز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت — در جملـه عنان بتو سپردند

☆ (هم در مدیح) ☆

ای خواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری — برتو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سـلامتی و رادی — با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز — برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا کـه روی و باز آئی — دادار تـرا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت — با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو بـاد زیر امرت — فرمان تو بـر همه روان باد
اقبـال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تـا زیانی — عمر تو چو عمر عـادیان باد

☼ (درمدح منصوربن سعید) ☼

احوال جهان باد گیر باد — وین قصه ز من یادگیر باد
چون‌طبع جهان باژگونه بود — کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز — وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز — چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد — تیری که سمومش همی گشاد
برتارك و برسینه زد همی — اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض‌وبیابانش‌چشم‌و گوش — مانده بشکفتنی ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بـود — زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف — داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن — کز چرخ بهمت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر — از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود — تا گشت خداوند و اوستاد

☼ (درستایش امیر ابونصر فارسی) ☼

ای آنکه فلك نصرت الهی — بر کنیت و نامت نثار دارد
هرچیز که گیتی بدان بنازد — از همت تو مستعار دارد
ازعدل تو دین سرفراز گردد — وز جاه ملك افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت — برقطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد — نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد — چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو — چون طبع فلك ور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت — بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن — چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم — ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت — از بهر تو کوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی — کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت — شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری — کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و درجهارا — پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد — زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیر و سر جوانش — نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد — تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی — وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را — آرایش مشاطه وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد — وان را ز بلاغت سوار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت — تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد — وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن — اسرار سپهر آشکار دارد
این سرزده پای دم بریده — در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل در گهت را — در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو — چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران — چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلك از ترس بر نیاید / روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم / نظاره که اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد / چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کز اشکم همی کنارم / مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد / از آب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد / نه باره بختم عذار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم / ناریست ازیرا بخار دارد
می‌قسمد گر کس رسید گردون / تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن / مانندهٔ شبهای تار دارد
روی لم ازاشك و خون دیده / آکنده و گفته چو نار دارد
دارد دل من غم زغم چه پرسی / زان پرس که یك غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه / با چشم و سرم کارزار دارد
آن دوخته گاهم چو باز خواهد / وان کوفته گاهم چو مار دارد
گوئی همه بر من نگار بندد / هر شعبدهٔ کاین روزگار دارد
چون نزاغ گهم جفت کوه سازد / چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی / صحرا برو دریا گذار دارد
چون خضر وسکندر مرا همیدون / تا زنده سوی هودیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم / مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شد و رنجه دل تنم را / نه غبن ضیاع و عقار دارد
گر شرح دهم حال هیچ کودك / باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت / رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن‌سنج من و سیلت / در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم / زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجور شود خاطری که برمن / بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که‌زخون مدحت‌توسازد شاید که غم او را فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد آنکس که‌چوتوحق گزاردارد
از سیل کجاترسد آنکسی کو مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیك تو شعرم‌چه قیمت‌آرد ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جزمن کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین‌بس‌عجب نباشد باشد که ز جد یادگار دارد
نی یار نخوانمش در اینمدح زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن گه محتفه گه گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند ایام ترا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت از کنیت ونام تو بار دارد
تا باره تو برزمین خرامد بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که‌چوتونامجوی باشد بر جاه چو تو نامدار دارد
چون در گه سامیت را بدیدم گفتم بر من غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو چون باد مرا خاکسار دارد
خشم‌توبخیزد همی‌چوصرصر احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را | براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد | نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم‌سرد و سرشگ گرمم | آئین خزان و بهار دارد
درصف شقاوت سپاه انده | با جان و تنم کارزار دارد
نا خورده می‌شادی ازچه معنی | مغز طربم را خمار دارد
این پیردوتا گشته چرخ‌مسعود | بازیچه چنین صد هزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را | اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق | بر مرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی | از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت | ایام ترا یادگار دارد

☼(درستایش فضایل اوگوید)☼

جاهم چو بکاهد خرد فزاید | کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد ازایزد | آنکس که مرا برهنر ستاید
آنرا که خردمند بود هرکز | زینگونه مزلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیابد | علکم که‌مرا هر کسی‌بخاید
گوئی فلکم بر جهان که‌ایدون | هرآتش سوزان بمن گراید
سفله‌است‌بسی‌جان‌من که‌چندین | درتن بکشد رنج و برنیاید
مردم خطر عافیت چه داند | تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع‌تیره گرچه | زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته‌نگشته ازآتش عقل | امید تو بس خام مینماید
چون‌دوستی تو نکرد سودم | کی دشمنی تو مرا گزاید
چون‌عزمن وذل تو نپایست | هم ذل من و عز تو نپاید
گردر دل تو خرد مینمایم | خردست دلت جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم — هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که‌مسعود سعد باشد — کس با او پهلوچگونه‌ساید
من دانم گفت این وتوندانی — بلبل داند آنچه می‌سراید

☆(درمدح ابوالفرج و گله ازاو)☆

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد — هجرو وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی و جان آنچه دید — خورد زتلخی‌دل‌وجان آنچه خورد
سخت‌بدردم ز دل سخت کرد — نیك برنجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی — محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم — از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای — دیده‌زخون‌سرخ ورخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم — با فلك گردون شبها نبرد
روز وشب اینجا بقمار اندرم — هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی‌سیه و سی سپید — گردش او زیر یکی‌تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی — دست زمن بردست این گرد گرد
ای به بلندی سخن شاعران — هرگز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گسترده‌مت از دوستی — باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست — خسته همیجوید درمان درد

☆(در اثبات‌صانع و بینش‌خویش)☆

جهانرا عقل راه کاروان دید — بضاعتهاش خوان استخوان‌دید
همه تر کیب عمرش درفنا یافت — همه بنیاد سودش برزیان‌دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت — گروهی را زصانع برگمان‌دید
چرا شد منکر صانع نگوئی — کسی کوکالبدرا عقل‌وجان‌دید

چنان چون بینی اندر آینه روی — بد و نیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا — دوچندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم — که بتوانند مردان جهان دید
اگر به بینم از هر کس عجب نیست — بتاریکی فراوان به توان دید
زسر من از آن دشمن خبر یافت — که بررویم ز خون‌دل نشان دید
گل زردم برخ بر غم ازان کاشت — که ازچشم‌ودجدی آب‌روان دید
دل‌من با هوا زان پس نیامیخت — که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبك دربوته زدمسکین تنم‌دست — که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد — که بردو کتف‌خود بار گران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او — غم‌وشادی ز فعل این و آن دید
خرد آن‌داشت کونیك وبدخویش — ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیخار اندر گلشن دهر — بچشم تیزبین کی میتوان دید

☆(شکایت ازروزگار)☆

روزگاریست سخت‌بیفریاد — کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم‌همی متابع رنگ — باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن‌ایچ آزادست — نه بجزابرهست یکتن راد
نه بگفتم نکو معاذالله — این‌سخن راقوی نیامد لاد
مهتراننـد مفضل و هریك — اندر افضال جادوانه زیاد
نیست گیتی‌بجز شگفتی‌و نیز — کارمن‌بین که‌چون‌شگفت‌افتاد
صد درافزون‌زدم‌بدست‌هنر — که‌بمن برفلك یکی‌نگشاد
درزمان گرددآتش‌وانگشت — گربگیرم بکف گل‌وشمشاد
باراندوه‌پشت من‌بشکست — بشکند چون‌دوتا کنی‌پولاد

---

۱ ــ دو پاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش | نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند | هریك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر | نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیك روزگار همی | بگذرد این چو خاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین | نه ز نیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان | که بر آبش نهاده شد بنیاد

☆(شکوه از کجروی زمانه)☆

چون منی را فلك بیازارد | خردش بیخرد نینگارد
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم | گرچه بر من چو ابر غم بارد
چون بپفسایدم چو مار غمی | بر دل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود | بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او | جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش | دیدهٔ من بخار میخارد
کز نهیبش همی قضا و بلا | بر در او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شب است | که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند | اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران | جز یکی را بزیر نگذارد
چشم ازو نگسلم که در تنگی | بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل | خاطرم جز بشعر نگسارد
اینجهان را بنظم شاخ زند | هرچه در باغ طبع من کارد
از فلك تنگدل مشو مسعود | گر فراوان ترا بیازارد
بدمیندیش سر چو سرو بر آر | گر جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگری روزی | که حق تو تمام بگزارد

☆(مدح ثقة الملك طاهر وشرح گرفتاری خود ۱)☆

تا بقا مایه نما باشد ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش آفتاب فلك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را همه لفظ تو مرحبا باشد
نردکان نیاز کشتی را خاك صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را از درخش تو توتیا باشد
بر عدو عنف تو سموم بود بر ولی لطف تو صبا باشد
حزم و عزم تو چون بگیرد جزم آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان راز دست تو نه عجب گر نتیجه همه عطا باشد
تا همی دست راد تو گه بزم پدر و مادر سخا باشد
رای تو ار شود چو همت تیز بر فلك خط استوا باشد
منحنی میشود فلك پس از آن گرد او گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولتت دولت علائی را مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او هر چه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد همه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او عمره و مروه وصفا باشد
ور چو تو مرد هیچ دولت را نیز در دانش و دها باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم بچنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را از من رونق وزینت و بها باشد
چون گل لاله جای من ز چه روی همه در خار و گیا باشد

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

وین گنه طبع را نهم که همی | مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا درین زندان | جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ | راست گوئی زلیبیا باشد
چو نسر شك و چو روی من هرگز | نه عقیق و نه کهربا باشد
آشناورزمی زاشك دو چشم | اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم | دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو | روی آنصورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی | که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم | تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه | پشتم از بار آن دوتا باشد
هر مرا گوئی از گرانی بند | پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم از حال من چو مرا | جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی | رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا وهمی | هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من | چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز | که ز فرزندگان جدا باشد
مانده ایشان بدرد و من در رنج | اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد | که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم | از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست | گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر بوانی از حالم | همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس ازین | گردنم در خور قفا باشد
با فلك من ستیزها کردم | زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند | جز چنین از فلك چرا باشد

همه مهر ووفاست سیرت من — روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملك از تو — همه در نشو ودر نما باشد
بندهٔ مادحی چنین در بند — نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا — بس فراوان چو من هبا باشد
گنج هادارم ازهنر که بگفت — کس گزان گونه گنجها باشد
ز من بلا گر مرا جان بخری — این همه گنجها ترا باشد
وربدین حاجتم نعم نکنی — نعم من ز بخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند — که بغائی طریق ما باشد
گر چنین است پس بوددرخور — بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید وچه کند — که از او فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر — شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر — گوهر از پاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او — چون شهیدان کربلا باشد
گرهمی حق بود چوتوباید — شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو — کاین وآن ازسرهوا باشد
چون توئی راز چون منی پاداش — نه ثنا باشد ودعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من — رشتهٔ دُر بی بها باشد
پس ازآواز او چو بشنیدی — همه آوازها صدا باشد
من که درخور ثنای شاه کنم — چون من اندرجهان کجا باشد
ورزمن شد گشاده گنج سخن — بند برپای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد — که هر امید ازاووفا باشد
بنده بودت بطبع وخواهد بود — درجهان هر که بود یا باشد

☆(درمدح گوید۱)☆

ای خداوند رحمت ایزد　　برتو و دولت جوان توباد
برهمه کارها و نهمت ها　　چرخ گردنده‌درضمان توباد
همه ساله همه مصالح ملك　　دربیان تو و بنان توباد
برهمه نامه‌های جود و کرم　　با همه وقتها نشان توباد
بر سر دولت هنرمندان　　سایهٔ عز جاودان توباد
همه اندیشه صلاح و فساد　　در یقین تو و گمان توباد
ملجأ سروران سرای تو باد　　مسند سروری مکان توباد
هر که اورا زمانه بیم کند　　در پناه تو و امان توباد
آفتابی و تا جهان باشد　　حضرت عالی آسمان توباد
فتح و نصرت بهرچه‌رای کنی　　بار کیب تو و عنان توباد
ناتوانی نصیب دشمن تست　　تندرستی همه توان توباد
جان پاینده کان[2] که‌داد بما　　دولت تو فدای جان توباد

☆(ستایش ملك ارسلان ۳)☆

زسر گیتی پیر بوده جوان شد　　که‌سلطان گیتی‌ملك ارسلان شد
زمین پادشاهی‌جهان شهریاری　　کر وملك‌خورشیدوتخت آسمان‌شد
قرانرا ازین فخر بر تر نباشد　　که‌شاهی‌چواین‌شاه‌صاحبقران شد
هر آن نامور شاه کاندر زمانه　　نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روز گارش دگر شد حقیقت　　نسیمش سموم وبهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت　　که‌شادیش‌غم گشت‌وسودش‌زیان‌شد
جهاندار شاها همه بندگانرا　　دل‌وجان زتو خرم وشادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی　　فدای چوتو پادشاهی توان شد

۱ - این‌مدیحه ازنسخه چاپی‌ساقطست
۲- خ . ل - مابندگان
۳ - این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست

درآئین دین ناسخی گشت عدلت — که منسوخ ازآن عدل نوشیروان شد
هرآنکس که‌هرسو همی کاروان زد — ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن — چو عدل تو برملك توپاسبان شد
بنالید گنج‌تو از بخشش تو — چو جودتو بر گنج توقهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی — زمین و هوا پرزشخص وروان شد
زگرد سپه شد هوا چون بنفشه — زخون یلان خاك چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت — رخ‌سرکشان زردچون زعفران شد
بزیر تو رخش تراگاه حمله — زدولت رکاب و زنصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله — هوا پرشد زمین پردخان شد
سرودل گران وسبك شد چو ناگه — عنانت سبك شد رکابت گران شد
کمانور که باتیر پیش تو آمد — ببالا کمان وبدل تیردان شد
ثناو مدیح تو ای شاه شاهان — نگهبان تن گشت وتعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت — همه جان سخن شد همه تن‌زبان شد
جهان کینه‌ور بودبرمن‌چو خواندم — ثنای‌توبرجان من مهربان شد
جوان باد بختت که این‌جان غمگین — باقبال ورای توشاد وجوان شد
زبزم توای شاه قصر همایون — بشادی ورامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت — چو جود تو درمملکت میزبان شد
برآن هر مرادی که داری که گیتی — چنان چون مرادتو باشد چنان شد

☆(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)☆

سزد که باش شاها زملك خرم وشاد — که ملك تو درشادی وخرمی‌بگشاد
خدای دادت ملك وخدای عزوجل — نگاه دارد ملك توهمچنان که بداد
خدای بود معین ساعت گرفتن تو — ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

۱ ـ این‌قصیده ازنسخهٔ چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تو نهاد چنان
که هرزمان زجهان دولتیش خواهدزاد

نه بی ارادت او برزمین ببارد ابر
نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئی
زبیخ ملك تورست است کوه را بنیاد

کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت وظفر نبود
که هست تیغ تو با نصرت وظفر همزاد

خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چوابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
بهار گشت زملك تو درتکین آباد

زتیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
ولیك آنجا سودی نداشت آن فریاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر
نخواست ازملکان جز توشاه را داماد

بنای ملك توچون بر کشید سر بفلك
بنای عمر عدوی تو برزمین افتاد

می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد
از آنکه ملکی چون ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد وتازه دار بمی
که خسروی بتو تازه ست و مملکت بتو شاد

بعدل ورادی ماند بجای ملك جهان
بلی وچون تو ندیده ست شاه عادل وراد

زهرسوئی سپهی بس گران فرستادی
که ملك ودین زسپه باشد ایمن و آباد

تو داد گیتی دادی ولشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد

رسد زهر سپهی هردو هفتهٔ فتحی
که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین وشادی کن
بخواه جام می ازدست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا
مکارم توچو سرووچو سوسن آزاد

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی
کدام شاهی هرگز بمادحی این داد

ببارگاه توکان هست وباد مرکز ملك
محل ورتبت من پای برسپهر نهاد

مراهمی **بثنای تو** زنده ماند تن
که تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد

خدایگانا هرعمروجان که درگیتی است
عزیز وشیرین پیوند عمروجان توباد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چوسلسبیل می خور که حضرت غزنین بهشت گشتی چون اردیبهشت در مرداد
همیشه بادی بر تخت ملك چون خسرو مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه زسر تازه گشت سال عرب خدای بر تو و بر ملك تو خجسته کناد

☆(درتهنیت لوا وعهد خلیفه ومدیح ملك ارسلان ۱)☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد خدای عزوجل بر ملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود که تخت و ملك و فلك مثل او ندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل وجود تو هست بماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد
جهان بفر جمال تو روضه رضوان زمین ز شادی ملك تو خانه نوشاد
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست بیاد مهر تو از خاك تیره گوهرزاد
زملك جستن شد کند خصم را دندان چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد کمین گشاد ز هرجانبی طلیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هریك چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو که کوه باد مسیر است و باد کوه نهاد
زسهم وهیبت آن کو نشستن اندرزین فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
تو تا معونت ویاری ملك و دین کردی بلند گشت وقوی دین و ملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر چو کوه خارش اندر ثری فروشد لاد
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست .

چوشاه عادل ورادی تو درجهان ماند   همیشه تا بابد ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن‌است امروز ملك‌را ملکا   که شادمان است ای‌شاه بنده وآزاد
بدین‌همایون سور وبدین مبارك‌جشن   توشاد وخلق‌جهان‌شاد ودین‌ودولت‌شاد
شگفت‌نیست‌ازین‌سور وجشن‌خرم‌وخوش   ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بی‌حد و مر هدیه‌ها فرستادت   که‌هیچ‌کس‌را زان‌نوع هدیه‌نفرستاد
سپهر چون بتو این‌هدیه‌ها مزین شد   میان بخدمت‌بست وزبان بمدح گشاد
رسول‌عالم وعادل چوبوسه کرده زمین   شرف گرفت چوپی بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر کشید وشادی کرد   که آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت‌خلیفه چنان‌دعا کردت   که شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند   که‌دولت تورسیده است خلق‌را فریاد
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا   همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین وداد باقی‌شد   خجسته‌ملکست‌این‌ملك‌تو که‌باقی‌باد
توشکر‌ایزد گفتی وخلق‌شکر‌تو گفت   توداد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند   حدیث قصه شیرین و خسرو وفرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام   ملوك را همه بردر گه تو باد ملاذ
بحل وعقد و بد ونیك عزم جزم ترا   چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

☆(درثنای بهرامشاه ۱)☆

کوس ملك‌آواز نصرت بر کشید   کمروشرك ازهول‌آن‌سردر کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه   شد سوی هندوستان لشکر کشید
چتر او را فتح برتارك نهاد   تیغ او را نصرت اندر بر کشید
باختر در لرزه افتاد از نهیب   گرچه اولشکرسوی خاور کشید
اي بسا رزما که از هرسو سپاه   ز آب خنجر شعله آذر کشید

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست.

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه — کو در آن پیکارگه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او — در میان خاك و خاکستر کشید
ملك او را چون عدو انکار کرد — از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف — کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای — از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد — از فنا خط بر بت و بتگر کشید
راه بر دشمن چو شیر نر ببست — تاز کوهش همچو رنگ اندر کشید
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد — تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری کله بست — بر زمین خون مفرش دیگر کشید
گوئی آن خونها که رفت از تیغ او — دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون عروس شرمگین بدخواه شاه — سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون بر نشست — تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت — نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك او را صد درخت تازه رست — هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب — مهر و مه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحی بس بلند — از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد — تا زخاك او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت — قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنا و مدح شاه — سلك و عقد لولو و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی — تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پشت کرد آز و نیاز — جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن از خدمت فرومانده‌ست از آنك — رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنك عدل او لشکر بهر کشور کشید

☼(هم درمدح او ۱)☼

تا درجهان مکین ومکان باشد بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را قوس‌وقزح‌سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او بارای پیرو بخت جوان باشد
صد یك ز مدح او نشود گفته گر دردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد ناورد گاه چرخ کیان باشد
ای‌خسروی که‌ملك‌تودر گیتی چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشاه توئی که برای‌تو در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران توباشی در گیتی در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده در ملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید ازچرخ هرچه‌خواهی‌آن باشد
حکم تو برزمانه بود نافذ امر تو برملوك روان باشد

☼(وصف پائیز ومدح سیف‌الدوله محمود ۲)☼

باد خزان روی ببستان نهاد کرد جهان بازه گر گون‌نهاد
شاخ‌خمیده‌چو کمان بر کشید سر ما از کنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد ناامید هر گل نورسته که از گل‌بزاد
ساخك نیلوفر بگشاد چشم بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم باده فراز آر هم از بامداد
جوی‌روان سیمین گشته زآب برگ رزان زرین گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

---

۱ - این مدیحه ازنسخه چاپی ساقطست ۲ - این قصیده دردیوان چاپی نیست

شعر همی خوانید ای مطربان	رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر	سیف دول خسرو خسرو نژاد
انکه بدو تازه شده مملکت	وانکه بدو زنده شده دین‌وداد
آن بگه کوشش چون روستم	وان بگه بخشش چون کیقباد
انکه چنو دیدهٔ عالم ندید	وانکه چنو گردش گردون نزاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد	راد چو رادی نکند هیچ‌راد
شاهان باشند بنزدیك او	راست چنان چون ببر باز خاد
انکه چو جام می بر کف نهند	شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند	وربودش زآهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر	وی ملك‌و ملك ز تو با نهاد
تا بجهان اندر شاهی بود	جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد	وانکه ترا دوست بشادی‌زیاد
هرچه بگویم زدعا کردگار	دعوت من بنده اجابت کناد

☆(مدح یکی ازاکابر۱)☆

ای بزرگی که‌دین ودولت‌را	همه آثار تو بکار شود
هرزمان شادترشود آنکس	که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم	همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید	میخ حزم تو استوارشود
ذره‌کان زحلم تو بجهد	بیخی ازتند کوهسار شود
قطره کان ز جود بچکد	سیلی از ابرتندبارشود
تابود مرغزار جود توسبز	امل خلق کی‌نزارشود
موقف بزم تو شکار گهیست	که دراوشکرهاشکارشود
بس یارویمین که زی تورسد	از یمین تو با یسارشود

۱ - این‌مدیحه ازنسخهٔ چاپی‌ساقطست

شب رنج ولیت روز شود — گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز — زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد — اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش — آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود — برتن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ارزسنك بود — پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد — اختر آسمان سرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو — همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد — گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آئی — آن خزان باغ را بهار شود
همه اطراف بینگار چمن — همچو طبع تو پر نگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان — بشگفتی چو قندهار شود
شاخ ها را زلفظ تو روزی — گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت و حرکت — عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی — قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من — از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد — مغز عیش مرا خمار شود
اشگ من نار دانه شد نه عجب — گو دل من کفیده نار شود
چند باشم در انتظار و هوس — که مگر بخت ساز گار شود
این بتر باشدم که راحت عمر — درسر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل — ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هرچه کنی — مایهٔ عزّ و افتخار شود
یاد گار جهان شدی و مباد — که جهان از تو یاد گار شود

☆(چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱)☆

لعبتی را که صدهنر باشد شاید ار برمیان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف ببر عقل بی خطر باشد
اویکی شاه شد که ملکش را گفتها لشکر و حشر باشد
قد اوشعلهٔ ایست از دیدار که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لقاش بیشتر هست و بیشتر باشد
راست برره چگونه تیز رود وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادر زاد دیده و گوش کور و کر باشد
و گر از بیشه زاد چون که همی همچو دریا بنفع وضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی از چه معنیش آبخور باشد
گر خود از اصل بنگریم اورا آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگارپرست تا چنوئی نگار گر باشد
مادرش نیش و نیشکر دادش زان گهی زهر و گه شکر باشد
دشمنان زوشوند زیر وزبر وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندرخاك زیر بودی کنون زبر باشد
سراو پای و پای او سر شد وین شگفتی که او گهر باشد
کلك زآن نام کرده اند اورا که سرش پای و پای سر باشد
در کف خواجه چون همی ماند کش سخن درو چهره زر باشد
نبود پایدار دُرّ و گهر چونش بردست او گذر باشد
خواجه گویم همی و خواجه بحق خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا رانـد کش ز نابوده ها خبر باشد
چرخ با قدراو زمین گردد بحر با طبع او شمر باشد

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

ازچنان پرهنر پدر نه‌شگفت / گر چنین پرهنر پسر باشد
آفرین برچنین پسر که بحق / زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست / که چو تودرجهان دگر باشد
تیزعزمت که جست حاسدرا / سپر از دیده وجگر باشد
تا بباره چو ابردر کف تو / شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تر نه عجب / گرازو خلق در حذر باشد
خشم اگر برپرا کنی بزمین / آسمانرا ازو خطر باشد
لشکریرا که حزمت انگیزد / همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید / همه الفاظ او غرر باشد
داندایزد که جز فریشته نیست / که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پرستاره بود / تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد / رای تو همره قدر باشد

☆(گفتگو ازروشنان فلکی و سیاهکاری آنان)☆

چوسوده دوده بروی هوا بر افشانند / فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشایدباز / که چشمهای جهان راهمه بخسبانند
ازآن سبیکه زر کافتاب گویندش / زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیای گردون را / همی به تیزی بر فرق من بگردانند
زآب دیده گریان چوتیغم آب دهند / کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رزبخزان / چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها اندهان گر چند / منازعان چودل و زندگانی وجانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا / بریگ تافته بر قطره‌های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی / بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان برآشفته لشکری گشتند / چنانکه خواهند ازهرسوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند		گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند		مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند		غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
به شکل همجنس از پایه نه همجنسند		بنور همسان و زفعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزگار و گردونند		بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فروفگنند		همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند		چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم		ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت		که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم		که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
زاهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه		بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی		نکونگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش ازایشان اگر همه مهرند		مجوی گوهر ازایشان اگر همه کانند
بجان خزند قصاید زمن خردمندان		اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
زچرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا		ستارگانرا مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست		که اخترانش برآفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند		مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سر فراز بشناسند		کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند

☆(درشکایت ازتیره روزی خویش گوید)☆

دلم ز انده بیحد همی نیاساید		تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم		ز دیدگانم باران غم فرود آید
زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا		ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من‌رخ من زرد‌دید نتوانست از آن بخون دل آنرا همی بیالاید[۱]
که گر ببیند بدخواه روی من باری بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد چو نوعروسش در چشم‌من بیاراید
چومن بمهردل خویشتن درو بندم حجاب دور کند فتنه‌ای پدیدآید
فغان کنم من ازین‌همتی که هرساعت زقدر و رتبت سر برستارگان ساید
زمانه بر بود ازمن‌هر آنچه بود مرا بجز که محنت من‌نزد من‌همی‌پاید
لقب نهادم ازاینروی فضل رامحنت مگر که فضل من‌ازمن‌زمانه‌بر باید
فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چوزاد سروم را راست دید درهمه‌کار چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید
تنم زبار بلا زان همیشه ترسانست که گاهگاهی چون عندلیب‌بسراید
چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن چگونه کم نشود صبر وغم‌نیفزاید
که دوستدارمن‌ازمن گرفت بیزاری بلی و دشمن برمن همی ببخشاید
اگرننالم گویند نیست حاجتمند وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم از ایراخدای عزوجل دری نبندد تا دیگری بنگشاید

☆(دریغ بر جوانی)☆

دریغا جوانی و آن روزگار که ازرنج پیری‌تن آگه‌نبود
نشاط من ازعیش کمتر نشد امید من ازعمر کوته نبود
زسستی مراآن پدید آمدست درین‌مه که‌هر گزدر آن‌مه‌نبود
سبك خشك‌شدچشمه‌بخت‌من مگرآب آن چشمه را ره‌نبود
درآنچاهم‌افکند گردون‌دون که از ژرفی آنچاه را ته‌نبود
بهشتم‌همی عرضه کرد و مرا حقیقت که‌دوزخ‌جز آن‌چه‌نبود
بساشب که‌درحبس‌برمن گذشت که بینای‌آنشب‌جزاکمه‌نبود

---

۱ - بپالاید

سیاهی سیاه و درازی دراز	که آنرا امید سحر گه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی	که برمن موکل کم ازده نبود
بگوش اندرم جز کس وبس نشد	بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا	همه گفته جز حسبی الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندرسپرد	نکو دید خود را و ابله نبود
که او آب وباد مرا در جهان	همه ساله جز خاك وجر که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا	بایزد که هر گز موجه نبود
چوشطرنج بازان دغائی بکرد	مرا گفت هین شه کن وشه نبود
گرین قصه اوساخت معلوم شد	که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب	کس از عیب هر گز منزه نبود
گرم نعمتی بود کا کنون نماند	کنون دانشی هست کانگه نبود
چومن دستگه داشتم هیچوقت	زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پرهنر عاقلان	جوابم جز احسنت و جزخه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل	که آنگه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم	که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه	بدان در گهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی	کزین به مرا هیچ در گه نبود

☆ (**داستان تبه روزی و گرفتاری**) ☆

بیچاره تن من که زغم جانش بر آمد	از دست بشدکارش و از پای در آمد
هر گز بجهان دید کسی غم چو غم من	کز سرشودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که زسختی	من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ	درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جزبرتن من نیست گذر راه بلارا	گوئی که بلا را تن من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم ازتن / ازآب دوچشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من / از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان‌من انداخت / دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا ایندل‌مسکین / هر تیر که‌آمد پس‌ازآن‌برجگر آمد
بس زود‌برآمد زفلك کوکب سعدم / چه سود که دروقت فروشدچوبر آمد
آن شب که دگرروزمرا عزم سفر بود / ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل زرد همی زد / وان‌ترك‌من‌ازحجره‌چوخورشیدبر آمد
زاندیده چون‌نرگس چوندیده‌نرگس / در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ززلفش بکشیدم / زان حلقه‌مرا ورا بمیان بر کمر آمد
زانزلفك پرتاب و ازآندیده پرخواب / یك آستی‌و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده‌از دولب‌نوشین / کاهنگ‌سفر کردم‌و وقت سفر آمد
ازخط وفا سرمکش و دل مبر از من / کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
گفتا چکنم‌من که‌ازین عشق‌جهانسوز / دل درسراندوه شدوجان درخطر آمد
یك هجر بسرنامده‌هجری دگر افتاد / یك غم سپری نا شده غمی‌دگر آمد
چون ابرزغم دیدهٔ من باران بارید / تا شاخ فراق امروزدیگر ببر آمد

☆ (درمدح سلطان‌ظهیرالدوله‌ابراهیم) ☆

شهریارا کردگارت یار باد / بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نورباد / شاخ‌ملکت را جلالت بارباد
عزم‌جزم تو بحل وعقدملك / چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع وعقلت‌بحرلؤلؤ موج باد / دست جودت ابر گوهر بارباد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت * رای تو بر گرد او پرگارباد
دولتت را سعی بی تقصیر باد / نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد / خاروقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه بر عدوی توشبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاك خفت دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد بخت را بادشمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگ شیر باد سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار فتح ونصرت قبضه و سوفار باد
درجهان بهر جهانگیر تو هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت از مه‌منظران باد آسمان بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست وبازوی ترا در کارزار فرو زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون‌خورشید باد ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که‌ازشادیت‌چونگل تازه‌نیست * همچو شاخ گل‌دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد ایردت هرجا که باشی یار باد
تو عجب‌داری که من گویم‌همی کز جلالت شاه بر خوردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك خسرو ابراهیم گیتی دار باد

☆ (درمدح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

هرساعتی زعشق تو حالم دگرشود وز دیدگان کنارم همچون‌شمر شود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا از خون سرمژه چو سر نیشتر شود
راز من‌و تو اشك دوچشم‌آشکار کرد زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود‌حال‌ما چونحال عشق‌و امق‌وعذرا سمر شود
گوئی‌مگر که‌نیك‌شود‌حال مابوصل ترسم که عمر برسر کار دگر شود
گوئی شودهزیمت هجر آخرازوصال نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شودهمه وزعشق روی توهمه دیده بصر شود
جائی که‌تونشینی وراهی که‌بگذری از زلف وروی تو تبت‌وشوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگاری ومشکین‌دوزلف‌ تو که گه‌بر آن‌میانك‌سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا وعشق
گرزنده مانم آخر روزی بسر شود

یکروز عاشق تو زبیداد تو همی
اندر مظالم ملك دادگر شود

مسعود خسروی که سعادت به‌پیش او
هرگه که قصد عزم کند راهبر شود

شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد
فهرست باس حیدر و عدل عمر شود

بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود

هر سال شهریارا اطراف مملکت
ازجنبش توپر زسپاه وحشر شود

راه سفر گزینی هرسال ویمن ویسر
باتو دلیل راه و رفیق سفر شود

گرد تو ازیلان سبه اندر سپه بود
سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود

هرخاطری که باتوشود کج کمان نهاد
از کین تو نشانه تیر خطر شود

هر شاه کوزحکم ومثال تو بگذرد
ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود

وانکس که راه خدمت وطوع تو نسپرد
جان وتنش بپای بلا پی سپر شود

بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاك
درکام نیکخواه تو حنظل شکر شود

از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
هرروز بخت مادر و نصرت پدر شود

چون درمصاف تیغ وتبر درهم اوفتد
درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود

درجنك حلق وروی دلیران ز گردوخوی
چون سنك خشك ماندوچون ابر ترشود

چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه
از گرد کور گردد واز کوس کر شود

درپیش چشم دولت تو تیغهای تو
آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود

هریك بقوت تو زتر کان تو برزم
چون پیل مست گرددوچون شیر نر شود

آنجا بسی پسر که گنه برپدر نهد
وانجا بسا پدر که بخون پسر شود

چون خنجر زدوده شود کاردین و ملك
چون خنجر تودر کف تو کارگر شود

جان کی برد زتیر تو کش پر عقاب داد
گرچه مخالف تو عقابی بپر شود

هر تیر سخت زخم که ازشست کین تو
بجهد دل عدوی توآنرا سپر شود

گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند
گردون ازآن دخان شود اختر شرر شود

خوی جگر زدیده ببارد بجای اشك
هرتن که اوزسهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
هر کسی که‌اوسوار کمال وهنر شود

جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
گرمدحت تو فاختگانرا زبر شود

مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر
پس طوق‌فاخته نه‌عجب گر گهر شود

رای تو هرزمان زبرای حیات‌ملك
جانی شود که آن بتن عقل‌در شود

چون رایها زنند بتدبیر مملکت
رای تو همرهان قضا وقدر شود

شیر و گوزن ساخته دربزم تو بهم
وین تا کسی نبیند کی معتبر شود

نه شیر گرسنه بود وصید بایدش
نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود

ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ
از بهر بزم تست که باتاج زر شود

نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
نه او زبیم شیر همی زاستر شود

آهو ورنگك باغ تو گرسرو موردست
هرساعتی برنگك همی خوب تر شود

گوئی که عالم صور آمد سرای تو
کزبر گك وشاخ باغ‌همی‌پرصور شود

برشرق و غرب باره اگر ابرآسمان
از بحر طبع صافی توپرمطر شود

وان ابر اگر بدشت بباره عجب‌مدار
گرشاخ رنگك وآهو ازآن‌بارور شود

بیحدزخشت‌پیلك‌توشیروببرو گرگك
بیجان شدند وباز دمادم دگر شود

هرپیکری که داردازین‌حسن‌باغ تو
نشگفت اگر زدولت تو جانور شود

روز تو نیك باد که هردشمن ترا
روز بدست وهر روز از بدبتر شود

تاشاه شب همیدون هرشب زشاه‌روز
برچرخ گاه‌خنجرو گه‌چون‌سپر شود

چونشاه‌روزبادی‌و چونشاه‌شب کزآن
گه نورمند خاور و گه باختر شود

تا حشرشهریار تو بادی درین‌جهان
گر جز توشهریار جهان رابسر شود

✿(درمدح ارسلان بن مسعود)✿

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت برشاه و اهل‌حضرت‌باد

من‌این‌نشاط که دیدم‌زخلق‌در غزنین
بدید خواهم تاروز چند در بغداد

سپه کشیده وآراسته بداد جهان
بدست حشمت بر کنده دیده بیداد

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده‌شد ازدولتش هزار هنر　　که درجلالت ودولت هزار سال باد
بکامگاری بردیده زمانه نشست　　قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که دربوته سیاست او　　عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهار شنبه روزی که از چهارم‌چرخ　　سعودریخت‌همی‌مهر بر[1] تکین‌آباد
زمین‌تو گوئی مرخصم ملك‌رابگرفت　　بدانزمان که بر آمد ازطاغیان‌فریاد
گهی عزیمت کردو گهی هزیمت‌شد　　چنانکه‌باشددرپیش باز گرسنه خاد
چه منفعت زعزیمت که آن‌نبودقوی　　چه فایده زهزیمت که‌آن‌نیافت‌نهاد
خدایگان زمانه مظفر ومنصور　　بزر فشاندن برخلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند وبراندحظ نشاط　　چنانکه زلزله‌در کوهسار وبحر افتاد
برای روشن مهر وبقدر عالی چرخ　　بحزم ثابت کوه وبعزم نافذ باد
بزرگ شاهادرهرهنر که شاهی راست　　زمانه‌چون‌تو ندیدوسپهرچون‌تونزاد
کدام دولت‌ونعمت گمان‌بری که‌فلك　　بوجه هدیه وتحفه برتو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را　　خدای داند گر روزگار دارد یاد
زظلم زدان نومید گشت مادر ظلم　　درآنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
توشاه رادی‌ودردهر شاهی ورادی　　نه‌چون‌تو بیندشاه‌ونه چون‌تودارد‌یاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون‌بخت　　بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چومن به بینم برتخت خسروانه ترا　　بدستگاه فریدون وپایگاه قباد
جز آن‌نگویم شاها که‌رود کی گوید　　خدای چشم بداز ملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر ومهتر　　توانگرست زجود تو بنده وآزاد
چوهیچ بنده بنزدیك تو فرامش‌نیست　　حدیث خود بتقاضا نکردخواهم‌یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کردمرا　　ثبات وصبرقناعت زمانه سخت‌استاد
خدایگانا نوشادیست دولت را　　بخواه مایه شادی ازآن بت‌نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر　　همیشه تا بفروزند مایه خرداد

۱ – بر بگیلا باد

تو شادباشی وخرم زعمر وملك که هست * زمین زملك توخرم زمان بعدل توشاد

✿ (هم درستایش او) ✿

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند	سلطان ابو الملوك ملك ارسلان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود	دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
آنشهریار عادل کانصاف او همی	عون روان روشن نوشیروان کند
آنشاه گنج بخش که ازبیم جود او	در کوه زروسیم طبیعت نهان کند
ازهول زخم اودل گیتی سبك شود	گر درمصاف دست بگرز گران کند
کمتر زذره آید درپیش قوتش	گر کوه را ببازوی زور امتحان کند
روزیکه آسمان شود از گرد چون زمین	از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
و انپاره زعفرانرا درلاله زار خویش	نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هرتیردار کو جهد از جان خصم راست	آن شست او بتیر دلش تیردان کند
شبدیزوار مرکب اورا بکر و فر	دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد پیشی آرد وبرچرخ برزند	هر بارهٔ که روزشغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ	نسبت بکوه بیند وباد بزان کند
وان باره را طبیعت گوئی درآنزمان	چرمش چو کرگ برتن بر گیسوان کند
سرها گران شودعنانش شود سبك	دلها سبك شود چورکابش گران کند
برترك او به تنگ ونبرد آن کند برزم	کان نه هژیر تندونه پیل ژیان کند
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز	چون گاه زخم دست به تیرو کمان کند
چون از برای رزم کمر بست برمیان	فرسنگها مخالف او درمیان کند
درنهروان به تیغ کند نهرها روان	گر جنك را روانه سوی نهروان کند
گردد زگرد رخشش چونقیر قیروان	گر هیچگونه قصد سوی قیران کند
ای کرده روزگار بدست توحکم ملك	این کرد واو بر این نه همانا زیان کند
برملك تو زمهر سپهر آن کندهمی	کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رای تو عادلست و کند جور دست تو
وان جوردست توهمه با گنج و کان کند

سوی توسر کشان راچندان کشد امید
تاراه سر کشان چوره کهکشان کند

هرشاه را زعفو تو برجای ماندجان
وا کنون همی فدای توای شاه جان کند

ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت
صدمعجزه همی بکفایت عیان کند

مشکل شود همی صفت کلک او که آن
هرمشکلی که دارد گیتی بیان کند

دشمنت را بریده زبان و بریده سر
زانخامه بریده سر دو زبان کند

ای شاه می ستان بنشاط وطرب که طبع
هرخارسان که هست همی گلستان کند

نوروز نوبهار همی باغ وراغ را
از بهر بزم توسلب بهرمان کند

چونرای تست باغ وطرب عندلیب آن
بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند

اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا
گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند

تا حشر کرده هر بملکت ضمان از آنك
جودت همی بروزی خلقان ضمان کند

مژده تر از چرخ که چرخ ایملك همی
برملك وعمر تو رقم جاودان کند

صاحبقران شدی وتوئی تابر آسمان
ازحکم کردگار دو اختر قران کند

گر نهمتی سگالی و اندیشه ای کنی
گیتی همان سگالد و گردون همان کند

جشنی خجسته کردی واین تهنیت ترا
خورشید نور گستر وچرخ کیان کند

وان جشن رابدان بحقیقت که روزگار
در داستان فخر سر داستان کند

☆(باز درمدح او)☆

از جور زمانه را جدا کرد
باعدل بلطفش آشنا کرد

سلطان ملك ارسلان مسعود
کوراملك ازفلك جدا کرد

آنشاه که تخت مملکت را
چون چشمهٔ مهر پر ضیا کرد

عادل ملکی که ایزد او را
بر جمع ملوك پیشوا کرد

یاری کردش خدای برملك
کو یاری دین مصطفی کرد

ده شیر برزم یکزمان کشت
ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون بر خلق زمانه پادشاه کرد
بر لوح نوشت نام ملکت بر ملک تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت عمر همه خسروان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو در دیده ملك توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست اوصاف تو در خور سزا کرد
هر وهم که هست کی تواند در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلك ندانست آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل و جان گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات برملا گفت همواره دعات در خلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد نام رهی از میان رها کرد
مرحوم ترا همه مرا دید محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد کز لذت جواب و خور جدا کرد
هر بنده که تو حاجتی خواست آن حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش از بهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل را چرخ در ملك تو سایهٔ بقا کرد

☆ (در تهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان) ☆

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید هزار مژده زسعد فلك بملك رسید
که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان هزار جهد بکرد وبوهم اونرسید
خدایگانا جشنی است ملك را امروز که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدین رامش زچوب لاله شکفت و زسنگ سبزه دمید
بباغ ملك توخسرو یکی نهالی رست کز آب دولت واقبال و بخت بر بالید
بدین مبارك شاخ ای درخت بخت تو نو همه نسیم بزرگی و عز وناز وزید
ازو همیشه بهرنوع سایه خواهی یافت وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید
به پیش خسرو خسرو ملك بوجه نثار فلك سعود برافشاند وابر در بارید
بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند نثار او همه ناسفته بود مروارید
بروی چشم وچراغ تو چشم دولت ملك چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
چو خواست ایزد تا ملك بارور گردد خجسته شاخی کرد ازدرخت ملك پدید
به پیش تخت توخسرو ملك شود شاهی که ملك را همه شاهان بدو دهند کلید
بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم که بخت رایت او رابراوج چرخ کشید
امید ملك بدو شد قوی و باد قوی بلی و دشمنت از عمرو ملك امید برید
درآنزمان که بپوشند خلعت تو بفخر سپهر خلعت عمرابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارك تو وان یکاد بخواند وسبك بر او بدمید
گزیده سیرت شاهی و کرد کارجهان تراوشاه ترا ازهمه جهان بگزید
بروی این شاه ای شاه شاد وخرم زی بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
همیشه بادی اندر جهان چو گل خندان چو بخت وارون برحال دشمنان خندید

☆ (ستایش سیف الدوله محمود) ☆

خویشتن را سوار باید کرد برسخن کامگار باید کرد
طبع خودرا بلفظ ومعنی راست تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت خـدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گویند بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد تا کی این انتظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست کی بدین انتصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را ازجهان تارومار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را بحسام استوار باید کرد
ملك راچون قرارخواهی داد تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سر فرازان را از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را ببایدخست با عدو کارزار باید کرد
ملك را ازحصاریان چو شیر بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی اندرآن بدولت وعز تا قیامت مدار باید کرد

☆(در تسلیت یکی از اکابر)☆

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد که بردل توغم ودردرا اثرنبود
اجل رسیده یکی شارعست ونیست کسی دراینجهان که برین شارعش گذرنبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن بباز گشت جز این راه پی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس که درجهانش به از نام نیك بر نبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

زراه خاور خورشید برنیارد سر — که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگرقبضه قضا نشود — چه برخورد دل اگرقدرت‌قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین‌دارم — که هیچ فایده از خرم وازحذر نبود
برآنچه گشت‌فلك‌هیچ بیش‌و کم نشود — بدانچه رفت قلم بهتر وبتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستآویز — چوکار چرخ همی‌هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید — سزد که تکیه ما هیچ براگر نبود
امید را چه‌شود ناتوان‌مگر از دست — زخیر کردش مردم اگرمگر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را — اگربدست‌خرد زهرچون شکرنبود
خدای عزوجل را پذیر هرچه کند — لطیفه‌ایست کز آن خلق را خبرنبود
توآن بزرگی‌کاندرجهان نبود چو تو — جهان بودپس ازین وچوتود گرنبود
نه چون توهر کس‌دانش بکاردانددبست — بجز توکس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود است تیز تك نشود — بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
زتخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند — وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدرکه بود ترا — شگفت‌نیست که کس‌راچوتوپسر نبود
زپاکزادگی تست زنده نام پدر — نه‌پاك‌زاده بود هر که چون‌پدرنبود
بدان‌محل برسی ازهنر که هیچکسی — بدان محل نرسد تا بدان هنرنبود

✲(مدح سلطان مسعود)✲

برترست از گمان ملك مسعود — بادتا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك — چون بگویدزبان‌ملك‌مسعود
تا بر اطراف دین ودولت کرد — تیغ را پاسبان ملك‌مسعود
کمر عدل بست چون بنشست — ملك را برمیان‌ملك‌مسعود
قدم خسروی نهاد بفخر — بر سپهر کیان ملك‌مسعود
تا بتدبیر پیر شاهی را — داد بخت جوان‌ملك‌مسعود

ازشرف تازه زیوری بفدد ملك راهر زمان ملك مسعود
تا برافروخت آتش هیبت درجهان تا گهان ملك مسعود
بدسگالان ملك را بگداخت مغزدراستخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سرشیران سر گرز گران ملك مسعود
چون بکام گشاد ناوك را راند اندر کمان ملك مسعود
جرم برجیس را کند برجاس برخم آسمان ملك مسعود
دردرنگ وشتاب حمله چو کرد باره را امتحان ملك مسعود
کرد مر کوه و باد را خیره برکاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی وقهر قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان باشند تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شاه شهریار زیاد درجهان سالیان ملك مسعود

☆(مدیح عمید ابوالفرج نصرابن رستم)☆

ای اصل سخا و رادی وداد بخل ازتو خراب وجود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم حساد برنج و ناصحت شاد
چون بازتوئی بلند همت مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد حاتم نبود به پیش توراد
تو شاد نشسته‌ای به لوهور نام تو بسیستان و نوشاد
درقصر شجاعت و سخاوت از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا برابر کف تو گشت استاد
گشته است زمانه بنده تو احرار شدند زنده وآزاد
درویش ز فر تو برآسود بگذاشت خروش و بانگ وفریاد
ازرای تو کس نشد فراموش گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك ميان بست — احسان توطبع دهر بگشاد
جاه توزخلق رنگ برداشت — وزجود توخلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خويشى — در بند توحاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر — دولت چو رهى پيشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم — هر گزز تو كس نديده بيداد
چون موم شدم بدست تونرم — وز بهر عدو بدست فولاد
خورشيد بخيل گشت پيشت — تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت — وين عيد خليل فرخت زاد
شادى وسلامتى و رادى — با تو همه ساله رايگان باد

☆ (ستايش سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

اين آتش مبارز واين باد كامگار — وين آب تيزقوت و اين خاك مايه‌دار
ضدند وممكنست كه‌با طبع يكدگر — ازعدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور — خورشيد پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر كاندر مظالمش — ازهيبتش نيابد بيداد زينهار
آنشاه جود پروركز فضل بذل او — اندر گداز حملان بگريزد از عيار
ديوار بست امنش اندر سراى ملك — پاينده‌تر ز سد سكندر هزار بار
برزدبمغز كفروبرون‌شد زچشم شرك — زد در زمانه زخمش وباس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان — وزاصل حزم ثابت او رست كوهسار
ازحلم وعلم او دونشانست روز وشب — وزلطف‌وعنف‌اودو نمونه‌است‌نورونار
خشمش همى بر آب‌روان افكند گره — عفوش همى‌بر آتش سوزان كندنگار
اى ديده صدرشاه زملك تو احتشام — وى كرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحرسپهر دورى و كوه ستاره سير — خورشيد كينه‌توزى‌و گردن‌حقگزار
بادولت تو بر نزنند هيچ پادشاه — وزطاعت توسر نكشد هيچ شهريار
درعدل دولت تو بخنديد عدل خوش — درحبس انتقام توبگريست ظلم‌زار

باطبع ودست وقدر تو بی میل زور زر	جیحون سراب و ابر بخار وفلك غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو	بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار
دریا بنعمت از آب سخای تو یك حباب	دوزخ بوصف از آتش سهم تو یك شرار
نه کوه بیستونرا با زخم تو توان	نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
در بوستان ز حرص عطاهای جزل تست	برشاخها که باز کند پنجهء چنار
وز آرزوی بزم دل‌افروز حزم تست	نرگس که چشم روشن‌روید بمرغزار
شمشیر و نیزه تو که از آب وخاك رست	با دست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا	بی‌کار گه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام وننگ	این چشم مور یافته وآن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش	وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونهافشان بتیغ که تشنه‌ست نیك دشت	سرهافکن بگرز که بس گرسنه‌ست غار
زیرا که روزی همه‌جنس آفریدگان	اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز	هرنوع مصلحت که نهانست وآشکار
افکند وساخت اختر گردون بطوع وطبع	برحکم تو مسیر و بفرمان تومدار
بانهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ	بی‌ابر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو	درسوخته جگر خلدش دست مرگ خار
چشمی که درجهان نگرد برخلاف تو	دردیده جاش میخ زند کوری استوار
آن کز توشد غمی نشود تابحشر شاد	وان کز توشد عزیز نگردد بعمر خوار
پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو	پهنای هربلاد و درازی هر دیار
بفراخت[1] نیکخواه ترا راحت وصول	بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این‌را زنعمت تو طعامیست خوش‌مزه	وانرا زسطوت تو شرابیست بدگوار
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن	جز جان دشمن تو نگردد همی فکار
زان رشتهٔ دورنگ سپید وسیاه صبح	جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

۱ـ بفروخت

بر غز و ملك تو رقم جاودانی است   ز آثار حمله‌های تو در دشت سانهار

آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد   سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار

چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه   چون دود دود خاست غبار از پس غبار

آلود حد خنجر و اندوه مد گرده   پشت زمین بپروین روی هوا بقار

گریان چو ابر نیزهٔ کین‌تو رعمر سوز   خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار

ازحمله‌ها نفسها در حلقها خبه   وز گردها نظرها در دیده‌ها نشار

تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور   تا زود زود خاست همی بانك دار دار

دست یکی سپرد همی پای انتقام   پای یکی گرفت همی دست اضطرار

این ازنشاط فورهمی تاخت سوی بحر   وان از نهیب مرك همی گشت گردغار

رفته ره عزیمت این بخت معتمد   بسته درهزیمت آن عمر مستعار

آب امید شست همی رنگ احتراز   دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار

کوشان امل بفتح تن آسوده شدزرنج   جوشان اجل برزم سرا سیمه شد بکار

دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنك   درآهنین لباس چو روئین سفندیار

برتار کش هژبری تند وبلا شکر   باسرزن اژدهائی تیزی روان شکار

شد سبز خنگ باره تو بحر فتح‌موج   گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار

تا گه بصحن میدان درتاختی چو باد   تا مغزهای شیران بشکافتی چونار

در جمله بی گزند بتوفیق ایزدی   گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار

دست ظفر گرفته عنان‌از میان شور   آورده بارگیر ترا ببخت یار

کف‌الخضیب گردون‌از گنج مشتری   کرده همه سعادت بر تاج تو نثار

این ملك عالم ایزد کردست‌برتووقف   برخاطر ازمصالحش‌اندیشه کم گمار

ایزدچو وقف کرد کند آنچه واجبست   توروزگار خرم در خرمی گذار

نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان   تازد همی‌سپاه و گشاید همی حصار

تا این زمانه متلون بسعی چرخ   آیین دیگر آرد هرسال چند بار

گه‌در خزان‌چنان که‌درافگند بر کشد   از گردن بتان چمن خلعت بهار

درصفحه صفحه زرنهد اطراف بوستان   تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
که دربهار بازکشد بر زمین بساط   از لعل پود بوقلمونهای سبزتار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید   گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال   نرگس بناز باز کند چشم پر خمار
گه چون خزان توزّر ودرم ریز بیقیاس   گه چون بهار دّر و گهرپاش بیشمار
در جویهای بخت همه آب کامران   در باغهای ملك همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا   گیتی گشای و ملك ستان و زمانه دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو   روزوشب ایستاده میان بسته بنده وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف   جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

☆(درمدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم)☆

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور   از آن شد چشمهٔ خورشید همچون بوته زرگر
خزانرا داد پنداری فلك ملك بهارانرا   که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر
همان مینانهاد اطراف گل شد کهرباصورت   همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
زمین ازبادفروردین که ازگل بود برچهره   بمهرماه وماه مهر گشت از میوه پرشکر
نه صحرا روی بنماید همی ازشمعگون حله   نه گردون روی بگشاید همی ازآبگون چادر
بباغ وراغ نشاسد همی پیری و کوژیرا   چو بخت دولت خواجه سرسرو وقدعرعر
بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش   کشیده پنجها سرو وگشاده دیدها عبهر
نگه کن درترنجستان بار آورده تا بینی   هزاران لعبت زرین تن اندرزمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده   نگون آویخته ست ازشاخ تن لرزان وروی اصفر
زعکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا   زنقل باراومانده خمیده شاخ چون چنبر
همانا گنج باد آورد بگشا دست بادیرا   که درافشاند بس بیحد وزر کسترد بس بیمر
تو گوئی خواجه جشنی کردوزحمت کردخواهنده   زبس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا   کرا همبر بود نصرت شودش افسر درو گوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازی نام او باشد / بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل / سرای خدمت اورا گشاده ازبزرگی در
جهان کامرانی را زنور رای او گردون / بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
بودبنیاد عزمش‌را زچرخ بیستون کوشش / سزد کشتی‌حزمش را زکوه بیستون‌لنگر
چو رزمش‌درندا آیدبه‌تیغش‌جان دهدپاسخ / چوبزمش در داافتدزدستش‌کان‌برد کیفر
زوصف و نعت اوخیره‌زمدح‌وشکراوعاجز / روانهای سخن‌سنج وزبانهای سخن‌گستر
عمل بینام اوجاهل امل بی بزم او واله / سخا بی فعل اوناقص سخن‌بیقول او ابتر
فزودازجاه‌وبردازجان‌وجست‌ازطبع‌ودادازدل / عمل‌راعز امل‌را ره سخاراذل‌سخن رافر
زهی چون بخت‌بهر توشده برهرتنی پیدا / زهی چون رازمهرتوشده درهردلی‌مضمر
نداند کوه بابل را همی‌حلم تو یك ذره / بخواند بحرقلزم‌را همی جودتو یك فرغر
زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون / ز زور وشیهه رخشت‌بریزدخاره‌در کردر
زبان داده شکوه توسیادت رابه‌نیك وبد / ضمان کرده نفاذ توسیاست را بنفع وضر
ثنارا اصل توعمده دها را عقل تومرکز / ادب‌را طبع تومیزان خرد رارای توداور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ / وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهرتوعرض‌نگشاید از عنصر / همی بانهی کین‌توعرض بگریزد ازجوهر
خصال‌توبهرسعی و ضمیر توبهر فکرت / مثال توبهر حکم وحضور توبهر محضر
همه سعدست‌بی‌نحس‌وهمه‌نورست بی‌ظلمت / همه انصاف بی‌ظلم و همه‌معروف‌بی‌منکر
جهانی زاده ازطبعت‌بآب وباد سردوخوش / درختی رسته‌ازخلقت بشاخ وبیخ سبزوتر
چوازخون دربرگردون ببندد عیبه جوشن / چوازتف در سرمردان بتفسد بیضه مغفر
درآن تنگی‌چون دوزخ یلان رزم‌راگردد / زگرماروی‌چون‌انگشت‌وزتف‌دیده‌چون‌اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد / شوداشهب‌بگردابرش‌شودادهم‌زخون‌اشقر
هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ / زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

۱ـ بخشنده .

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه	زتاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
پریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین	سریرا خاروخس بالین تنی راخاك وخون بستر
بزخم از شخص مجروحان دمد رویین ز آذریون	زخوی برروی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت	قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
زبیم مرگ وحرص نام جوشان پردل و بددل	گریزان این چوموش کوروتازان آن چون مار کر
ترا بینند بر کوهی شده درحمله چون بادی	چو برقی مغز پر آتش چورعدی حلق پر تندر
هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم	عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
سرین اوندیده شیب وچون شیب درازش دم	برخش اونخورده زخم و برزخم دودستش بر
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد	گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
بدستت گوهری لرزان فلك جرم نجوم آکین	مرکب نقره درالماس ومعجون آب درآذر
زجان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش	زگرد ابری برافرازی بر آن شبدیز چون صرصر
درخش این فروگیرد همه روی هوا یکسان	نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر
گهی این برگهر تابد چو یاقوتی ترا در کف	گهیت آن برگره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
چه بازو و چه دستست آنکه گیردستی و کندی	ازین دندان پیل مست ازآن چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دم	همان نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر
خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل	کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
معاذالله نه اینی ونه آنی بلکه خود هستی	زنعت فهمها بیرون ز حد و همها برتر
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت	سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
بدان بی جان که همچون جانشدست انباز اندیشه	نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
فری زان تندرست زردو آنفارغ دل گریان	شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر
تنش چون استخوان سخت ودلش همچون شکم خالی	زبان چون دست نیرومند وسرچون پای گام آور
بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن	بپاشد برجهان نوری که افزون آید از خاور
زنام تست رای توهمه راحت که بی هردو	نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

تویی انصاف وحکم توچودانش عقلرا شایان / تویی اقبال وملك توچودیده چشم رادرخور
نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی / که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو / بجز خورشید می پیمای وجز ناهید و خنیاگر
از آن معشوق حور آیین از آن ممشوق سرو آسا / وز آن خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر

بخواه آن طبع راقوت بخواه آنکام راالذت / بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز راعنبر
بتی کز تن بزلف ورخ کشید و برد هوش ودل / نه چون او لعبتی دیگر نه چون اوصورتی دلبر
بخدمت پیش روی اومیان بسته ست شاخ گل / زحشمت پیش زلف اوسر افکندست سیسنبر
بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده / برسم وسیرت اجداد جشن مهرگان می خور

بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن / بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور
ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت / بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر
بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو / که چون من نیست مدحتگوی وچون تو نیست مدحت خر

عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری / هر آزاده ترا بنده ست وهر خواجه ترا چاکر
نگاری کز جمال اوجهان چون بوستان خرم / بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
همه سر صورت وصفوت همه تن زینت مدحت / برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا / بفرا افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر
بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا / بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر
ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی / نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر
سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران / امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر
نحوس طالعی کردست کار وحال من تیره / بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده / میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او / از آن بیمنفعت فرزند وزان نامهربان مادر
بگیر اینمایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت / ز آب وآتش خاطر خلالش ماند و خاکستر
گهی وسواس تبداری بفرقش میزند متین / گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته پای وچون طوطی گشاده لب سپید از جاده توروی وسیاه از مدح تودفتر
چوسیم وزرنهان دارندش از بیگانه درخانه چوسنگ وگل نگردانندش اندرخانه بازنبر
هوای شب لباس اوزمهرت ساخته انجم دهان طمع زهرا وزشکرت یافته شکر
سپهرش عشوه داده است اورا وفتاده خوش زمانه ش وعدهٔ کرده ست و اورا آمده باور
همی تااندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد زریگ وسنگ ودشت وکوه وزاب وخاک وبحر وبر
اثر باشد زخیروشر دوعالم را زشش جانب مدد خواهدزبیش وکم چهارارکان وهفت اختر
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابربی دریا نباشد مهر بیچرخ ونگردد چرخ بی محور
بدست بخت هرچیزی که آن بهتربود بستان بپای فخر هراوجی که آن برتر بود بسپر
زگریه قسم چشم توبدیوان گریه خامه زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت بمجدو فخر وجاه وبخت وعز ونام کام وگر
جواب شاعررازی همیگفتم که او گوید سحر گاهان بکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر

☆ (درمدح امیر ابوالفتح عارض) ☆

همه شب مست وارو عاشق وار بودم ازروی دوست برخوردار
گـه مرا داد شکرش بوسه گاه سروش مرا گرفت کنار
خوب حالی وخوش نشاطی بود دوش باروی او مرا هموار
چه کنم قصه تا بروز بداشت لذت عشرتش مرا بیدار
درمیان سخن مرا گفتی نیست امسال کارتو چون پار
حشمتی داشتی تـرا بشکوه همـی داشتی توبس بسیار
صفدرها دیدمت ملمع نقش جبها دیدمت مهلل کار
چه رسید و چه اوفتاد وچه شد که در آمدترا خلـل به یسار
هم ازاینسان بعید خواهی رفت شوخگن جبه چار کن دستار
سخت مجهول نیستی آخـر عور گـردی مرا نیایدعار
شادی آمد مرا ازین شفقت خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف / بت دلجوی ولعبت دلدار
راست گفتی ونیك پرسیدی / بشنو و گوش وهوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارش لشکر / اصل حری وسید احرار
بود گشته مرا خریداری / که بدوتیز شد مرابازار
صید کردی بجود وشکر مرا / آن مه جود ورز شکرشکار
جامه دادی مرا زخاصه خویش / نادره حیلت و بدیع نگار
کارگاهی زبهر من کردی / شب وروز ازبرای من بز کار
جامها بافتندی ازپی من / که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان زمن برش / که از آن نزدمن نماند اثار
لاجرم جبه ودراعه من / از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز / کاید اورا همی زمن آزاد
دوستی‌ام چنانکه او خواهد / که دعا گویمش بلیل ونهار
مادحی‌ام چنانکه او داند / گفته درمدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که هیچ برش را / هیچوقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید / بر مرادش مراره ورفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید / که ندارم خبر زعرض شمار
من ندانم همی که یک رهکی / از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود / هیچ وقتی سپهر آینه‌دار
باغ عز ترا ندیده خزان / می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب / گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد ثمره / خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من / تا نبندی دل اندرین زنهاد
غرض آن بود تا نخست مرا / فهم گردد زشاعری اسرار
قصهٔ را که نظم خواهد کرد / بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه درشعر تیز دیدار است ازمن افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم آرم اندر خزان بطبع بهار
درزمانه زگفتهای منست شعرهامون نورد و کوه گذار
قوت طبع‌من کند آسان هرچه ازباب شعر شدد شوار
نشود جزبمن گشاده دری که‌ضرورت برآن زندمسمار
مر مرا دولت تو فرماید که همیشه همیرود هموار
مهربان برتو خسرو عالم وز تو خشنود ایزد دادار

☆ (درمدح ابوالفرج نصربن رستم وتوصیف نبرد آزمائی او) ☆

آن ترجمان غیب ونماینده هنر آن کز گمان خلق مراورا بودخبر
آنزردچهره که کندروی دوست‌سرخ شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود از قعر بحر تیره بر آردبسی درد
آنشمع برفروخته بز تختهٔ چو سیم گردود شمع زیر بود روشنی زبر
گویندهٔ که هست‌سخنهاوجانش‌نیست پرندهٔ که‌هست پریدنش‌و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند اوکار پای وپر بکند هرزمان بسر
اورادو شاخ نکنی پیوسته هریکی یکشاخ باقتضا ودگرشاخ باقدر
یك‌شاخ برولی ودگر شاخ برعدو آن‌برولی سعادت وآن برعد وضرر
زان یافت کلك مرتبت صد هزارتیغ کوکرد بربنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ماز هر غمی نصربن دوستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی فتح‌و فراغت وفرح ونصرت وظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت این اند سال کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صدهزار دیو هرروز تاشبست وزهر شام تا سحر
آندیو بد سپید وسیاهند این همه هست این زمین هند زمازندران‌بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش زیرا که رستم است فرامرزرا پدر
آنسایه خدا وعمید خدایگان کش‌ازخدایگان‌نظرست ازخداظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت — پیداترست ازآنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر وضمیر — هرگز نبود خواسته راپیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای — اورا زجاه وجود سرشت ونکوسیر
خورده جهان بسی ونخورده چو او کسی — اندر فنون دانش وهر فضل بهره ور
در خدمت ملوك سپرده تن عزیز — استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که تو خلق پیمبرست — برهان تست فضل وسخایت بود هنر
گر بودی از خدای جهانرا پیمبری — بعد از نبی محمد برخلق بحر وبر
آن خلق راپیمبر دیگر تومیبدی — کت هست علم آن وسخن گشت مختصر
هر کوترا سوار به بیند معاینه — روح الامین شناسد ونشناسد ازبشر
گویند کاین فرشته اینست کامدی — گه گه بمیر مکه زیزدان کامگر
ایدون بتابد ازتو کمال وجمال وجمال تو — چونانکه نورشمس بتابد زباختر
ای باغ وجود ازتو سراسر فروخته — برتو زمانه باد بقارا گشاده در
دریا اگر چه دریتیم اندر و بود — باکف توحقیر ترست از یکی شمر
آتش زتف آتش خشمت نهان شدست — حصنی گرفته زاهن وپولاددرحجر
ای چشم جودرا بصر وعقل را روان — گرعقل را روان بدی وجودرا بصر
چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست — کوهیست درتوحلم ودروفضل توگهر
نامی زتوشدند سراسر تبار تو — گرچه باصل وفضل بزرگندونامور
آزادگی بگشت بگرد جهان بسی — آخر دراصل دولت تو گشت مستقر
زان پیش کزعدم بوجود آمدی خدای — موجود کرده بود هنر درتوسربسر
برزایران توئی بسخا کیسهای سیم — برشاعران توئی بعطا بدرهای زر
بر نظم ونثر وفضل توئی شاعر سوار — خوش طبع وخوش هوائی وخوش لفظ چون شکر
شاعر نوازو شعرشناسی وشعر خواه — آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم وا کنون شدم جوان — یکذره گر زجود تو برمن کند اثر
این روزو روزگارتو برمن خجسته باد — ازهم گسسته باد دل دشمن وجگر

سرسبز ودل قوی‌وتن آباد وشاد زی — وانکس که‌او نه‌شاد حزین‌بادو کورو کر
چندانکه هست بر فلك‌استاره راشمار — توشاد زی ومدت عمرت همی شمر

☆(هم‌درمدح او)☆

آمد فرج ما زستمهای ستمکار — چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
زین پس نرود پیش بما بر ستم کس — برما نشود هیچ ستمگر بستمکار
آنکس که‌ستم کرد بر این شهرستم دید — ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
زیباست بر ین شغل‌عمید بن عمیدانك — کافیست بهرشغل و بهرفضل سزاوار
از بوالفرج آمد ستم ما زستمها — بی‌بوالفرج الافرج ایزد دادار
بی‌بوالفرج الافرج اهل لهاور — ازنرخ گران علف وآفت آوار
پیدا نشد آسایش وارایش این‌خلق — تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
او فخر عمیدان جهاندیده کافی — داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار
آباد ولایت زوی و شاد رعیت — بدخواه وبداندیش نگون بخت ونگونسار
در هند چواوئی نه‌ودرحضرت غزنین — در دانش ودر کوشش و گفتارو بکردار
آنلؤلؤ خوشاب‌سخنها و کفش بحر — در بحر عجب نه که‌بود لؤلؤشهوار
دانش بدل اندرچوبتیر اندرخورشید — قارون‌شدو آسان بر او هرچه که‌دشوار
کلکش به‌بنان اندرچون‌موج بدریا — جودش بکف‌اندرچوبابر اندرامطار
ای‌نام توچون نام سخی‌حاتم طائی — گسترده بهرشهر در امثال‌ودر اشعار
روزی ده خلقی نه‌خدائی‌توولیکن — روزی همه‌جز بکف خویش‌مپندار
اینحلق رمارم چو رمه پیش‌تواندر — تو برسر ایشان برسالار رملك‌وار
بسیار نشینند بر این‌بالش واین‌صدر — زیشان‌توفروزنده‌تری ای‌مه‌بسیار
آنی که‌فلك چون توبعد قرن‌نیارد — دانا وسخندان‌وسخن سنج‌وهشیوار
هم داور خلقی بگه داوری خلق — هم‌داور دینی بگه مذهب دیندار
جبریل‌مگرهرچه کریمی‌وسخابود — آورد بنزدیك تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهل لهاورد — از فضل تو و فخر تووقیمت‌ومقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر / درصدر عمیدی تو و درمعر که‌سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری / وی روزوغاپشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه ودیده / درعقد کمند تو سرد شیر بمسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد / وی خاتم آزاده با کف درم بار
توخانه اقبالی وروشن بتو اسلام / شغل تو مشهر بتو چون ملت‌مختار
ابرست کفت چونکه فروبارد برما / ابری که سرشکش نبودجزهمه‌دینار
دیوانت سپهرست پر ازاختر لیکن / تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی‌زمجاور / در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف توخالی نبود جود زمانی / وزمدح توهم هیچ تهی دفترواشعار
فرخنده بهار خوش وایام شریفست / روز طرب وروز نشاط می ومیخوار
تا دهر گهی‌پیرو گهی‌تازه جوانست / پیری وجوانیش بآذر درو آذار
آراسته‌باد بتو این شهر وولایت / وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین ودهش وداد درین شهربگستر / مگذرزجهان‌هیچ‌وجهانراخوشبگذر

☆ (ستایش خامه) ☆

چرا باشم‌از آزخسته جگر / که‌هستم‌توانگر بدیع‌شاخ‌زر
که‌چون بر گرفتمش‌باردهمی / زمنقار پرقار در و گهر
تن بیقرارش زاندیشه خشك / زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست‌چویافت‌معنی‌و لفظ / چو کورست‌چون‌دیده راه گذر
جز او ای‌عجب‌خلق دیدوشنید / جهان بین کوروسخن‌یاب کر
چو حکم نبوت‌همه حکم‌او / موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که‌عیسی بن‌مریم‌است / که از کود کی‌شدبگفتن‌سمر
چو برداشتندش زآب وزگل / یکی مادری بود بس بی‌پدر
همه لفظ او امر ونهی وهنوز / خورد شیرو خسبدبگهواره‌در

چوصورت کند مر گل تیره را / رود گرد گیتی چومرغی به‌پر
همیشه همه و هم خاطر بر او / زوعدو وعیدست وزنفع وضر
همه معنی مرده زنده کند / عجب قدرت و کامگاری نگر
شکفتی نگه کن که کلکش همی / چلیپا نماید بانگشت بر
چوعیسی بکشتنش دارند قصد / که هرساعت‌او را ببرندسر
وایکن چو بردارانگشت شد / فزون گرددش قدروجاه‌وخطر
بر آن آسمان بزرگی شود / که‌ره نیست‌جانرا‌ازین‌پیشتر
چو دین مسیح است کردار او / چرا مانوی ماند ازوی‌اثر
که مرملتش را زبس یادگار / پس ازغیبتش نیست الاصور
ازین بسته‌دوری تو مسعودسعد / گشادنش را رنج خیره مبر

☆(مدیح سلطان مسعود)☆

چون‌چرخ‌قادر آمدوچون دهر کامگار / خسروعلاءِ دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك / هست ازملوك گیتی شابسته‌یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم / برجیس‌روزبخشش وخورشیدروزبار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم / ای ذوالفقارمردی وی‌مرد ذوالفقار
شد مفخرت چومهرزرای تو نورمند / شد مملکت چو کوه زجاه‌تواستوار
آمیخته هوای تو با تن چوجان‌وتن / وآویخته رضای تودرتن‌چوپود وتار
جوهر نمی‌پذیرد بیحکم تو عرض / عنصر همی نگیرد‌بی امر تو قرار
ازعفووخشم تست همه اصل‌روزوشب / وز مهرو کین تست‌همه‌طبع نورونار
ازشوق طلعت تو و حرص دعای تو / باچشم گشت‌نرگس‌وباپنجه‌شدچنار
ازبهرجوددست توزرزادو خاك‌وسنگ / وزبهرزیب بزم تو گل‌دادچوب‌وخار
در کان زشرم چشمه یاقوت سرخ شد / وین‌خورده‌است‌نیکوخاطر بر این کمار
زیرا که‌کوه ما در اوبود واوندید / مر کوه‌را سزای کف راد تو یسار

از بهر ساز و آلت شاهانه ترا / از گوهر گونه گوهر خیزد ز کوهسار
وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا / از نوع نوع گلها روید ز جویبار
تخمی که نه بنام تو در گل پراکنند / آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار
گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد / از آب هر بخار که خیزد شود غبار
ور قطرهٔ ز جود تو بر خاك بر چکد / در دشت هر غبار که باشد شود عقار
تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان / با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش / گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
در سهم و ترس مانده چو گاوان ز شرزه شیر / شیران کار زاری از آنگرز گاو سار
از هول و هیبت تو بداندیش ملك و دین / با جان ممتحن زید و با دل فگار
گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه / گاه ازقلق چو مار خزد در شکاف غار
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان / هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
گر چه فلك ز چشمهٔ خورشید بوته کرد / نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار
بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ / گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
عادل زمانه داری قاهر جهانستان / بایسته پادشاهی شایسته شهریار
در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع / سجده کند جلالت هر روز چند بار
شاها خدای داند و هست او گواه حق / تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار تند / بر جای خویش مانده که بینند چو من سوار
بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت / کز بار آن بماندم بر سنگ سنگوار
از گوشت پود کرد مرا بر دو ساق پای / اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین / در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار
تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان / کو بیگناه جان چو من کس کند شکار
زین زینهار خوار فلك جان من بخر / اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار
مگذار زینهار چو در زینهار تست / جان مرا بدین فلك زینهارخوار

بسته در انتظار خلاصست جان من
جان کند نیست بستن جان اندر انتظار

تا آسمان قرار نیابد همی ز دور
مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار

ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش
وی آسمان رادی چون آسمان ببار

بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت
از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار

تائید جفت و بخت بکام و فلك غلام
دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار

خورشید ملك داده هوای ترا فروغ
اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار

جشن خجسته مژده همی آردت بر آنك
تا حشر بود خواهد ملك تو پایدار

تو یادگار بادی از کردهای خویش
هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

☆(مدح ثقة الملك و لغز آتش☆

ای بقدر از برادران بر تر
مر ترا شد برادر تو پدر

مادر تو چو مادر پدرست
پس ترا جده باشد و مادر

زان تو معبود گشتهٔ آن را
که زنش دخترست با خواهر

چون بزائی هم اندر آن ساعت
بسوی چرخ بر فرازی سر

باز هر بچهٔ که زاد از تو
در نفسهای تو بر آرد پر

جایگه‌های تو چو دشت و چو کوه
خوردنیهای تو چو خشك و چو تر

گاه زر باشی و گهی یاقوت
گاه باشی عبیر و گه عنبر

روی بنمای کاندرین زندان
هستیم چون دو دیده اندر خور

هم دواجی مرا و هم جبه
هم لحافی مرا و هم بستر

گوهر تو در آفرینش هست
بر تر و پاك‌تر ز هر گوهر

درسرشت تو مهر باشد و کین
خلق را از تو خیر آید و شر

حشمت طاهر علی شدهٔ
بر ولی و عدو به نفع و به ضر

داند ایزد که من نشاط کنان
کردم از بهر خدمت تو سفر

خویشتن جمله در تو پیوستم
راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری — که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا — گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی — در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شدز خلاص — چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود — گر رسد شان زمن بمرگ خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت — راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم — قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکی وشاید بود — چند باشد زچند وچون واگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم — مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود — آدمیرا چه فایده ز حذر
توخداوند شاد و خرم زی — سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو — سازد اسباب تو همی در خور
که شدآب حیات جان افزا — بر کف تو نبیند در ساغر
بد این روزگار بد خورا — نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه‌ای برون آورد — گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت زباغ — سیرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد — همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر — در کشد روی خوب در معجز
خشک شدسیب لعل راهمه خون — در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد — همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دست — جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد — گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین و باده ستان — از بت سر و قد مه منظر

چو رخ و قدوچشم وعارض او　بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خـامه مـانی　نـه تـرازیـده رنـده آذر
روی نعمت بچشم شادی بین　صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت توسبز باد چو مورد　قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز　＊　بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون　عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای　خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد　امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان　وز کمالش فراخته افسر
پادشـاهی او و دولت تو　ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر　خواجه بوالفتح راوی ومهتر
که چنین مدح بس شگفت بود　از چومن عاجز وچومن مضطر
درچنین بند لنگ مانده ولوك　درچنین سمج کور گشته و کر
تو بآواز جانفزای بدیع　عیبهائی که اندروست ببر

＊(جواب قصیده محمد خطیبی وانکـار برآثار کواکب و شکایت)＊
＊(از حبس خود و مدح ثقـةالملك طـاهر و سلطان مسعود)＊

محمد ای بجهان عین فضل وذات هنر　توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد　که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گراین لقبرا برخوددرست خواهی کرد　＊　بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر
بلطف وسرعت آبست وباد خاطروطبع　بتاب وقوت عقلت چه خاك و چه آذر
چوتوقرین ورفیق وچوتوبرادر ودوست　که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چوزهر تو زهره ام خونشد　که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نـالی　ازین دوازده برج نگون وهفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی　　که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر

تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی　　چو بد کنند بتو چون نه اندر جاناور

چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ　　چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران　　که پلهاش فرو تر نباشد و بر تر

ز کژدم و ز کمان این هراس و بیم چراست　　نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی　　که هر گزش نه چراگه بدو نه آبشخور

چه جوئی آب ز دلوی که آب نیست درو　　چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر

ز ماهئی که درو خار نیست این گله چیست　　بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

نه پیر خوانی ویحك همی تو کیوان را　　خرف شدست ازو هیچ نیك و بد مشمر

گر اورمزد توانا و کامران بودی　　نه درو بالش بودی نه در هبوط مقر

نخواند باید بهرام را همی خونی　　بدستش اندر هر گز که دید تیغ و تبر

در آفتاب اگر ذات قوتی بودی　　سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید　　که خواند اورا اخترشناس خنیا گر

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر　　که هردو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین　　کندش تیره از آن پس که باشد او انور

ز اختران که همه سرنگون کنند غروب　　چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر

تو ای برادر خود را میفکن از ره راست　　ز چرخ و اختر هر گز نه خیر دان نه شر

همه قضا و قدر کرد گار عالم راست　　مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر

زمانه زادره بازیچها برون آورد　　ز بازی فلك مهره باز بازیگر

بدان یقین که بدین گونه آفرید فلك　　بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد　　ز بهر سورش بست از ستارگان زیور

بدید باید عبرت نبود باید کور　　شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده　　تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر

اگر زمانه نداری خبر عجب نبود ‌ ‌ ز رفته باری داری چنانکه بود خبر

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا ‌ ‌ بلای ما همه قزدار بود و چالندر

من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ ‌ ‌ بکندمان و سزاوار بود و اندر خور

ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی ‌ ‌ بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر

چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار ‌ ‌ همی چه بستیم از بهر کارزار کمر

نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ ‌ ‌ نه دست چپ را بودی توان بند سپر

بدانکه مارا درنظم دست نیك افتاد ‌ ‌ ز خود بجنگ چرا ساختیم رشتم زر

نه هر که باشد چیره براندن خامه ‌ ‌ دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست ‌ ‌ دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر

تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت ‌ ‌ که پای دارد با دار و گیر حمله مگر

در آن زمان که شود زیر گرد لبها خشك ‌ ‌ بدانمکان که شود زیر خود سرها تر

همه ز آهن بینند زیور مردان ‌ ‌ چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور

دلاورانرا دل گردد ازهراس دو نیم ‌ ‌ مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر

چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب ‌ ‌ شود چو خیری روی هوا بکر و بفر

خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود ‌ ‌ حدیث کلك دگر دان و کار تیغ دگر

نبود باید کوریش تا به آخر عمر ‌ ‌ که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر

حدیث خویش همی گویم ای برادر من ‌ ‌ تو زینهار گمان دگر مدار و مبر

ترا نباید کاید زمن کراهیتی ‌ ‌ بدین که گفته شد ای نیك رای وی مهتر

کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت ‌ ‌ که هست از پس این دولتی ترا بیمر

گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند ‌ ‌ بدان که زود چو سرو سهی برآری سر

ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن ‌ ‌ ز باس مرکب ساز و مصاف گردان در

تو گرد گنبد خضرا برای و شغل طلب ‌ ‌ که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر

مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری ‌ ‌ من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

بمدحت ثقة‌الملك ازین چو دریادل — بغوص طبع برآرم طویلهای گهر
عمید مطلق طاهر که سروران هرگز — ندیده‌اند چواو درزمانه یك سرور
بزرگواری دریادلی که در بخشش — به پیش جودش دریا کم آید ازفرغر
بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین — گشاده‌طبعش کردست نعمت بحر شمر
ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او — نه آز گردد تشنه نه‌مکرمت لاغر
قلق نگشته‌ست از قرب اومگر خامه — تهی نرفته‌ست ازدست اومگر ساغر
ندیده‌اند ز ایوان جاه او کنگر — نجسته اند ز دریای فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شود تیره — زموج بخشش او گنجها برد کیفر
بهیچوقت نبود ست بی‌سخا دستش — چنانکه‌هیچ‌نبودست بی‌عرض‌جوهر
چوبحرمادرطبع سخاش بود رواست — که هست خوی خوش اوبرادرعنبر
بدوست گردان اقبال دین وملك آری — نگردد اختر بیچرخ‌وچرخ بیمحور
برستم ازهمه غم کوبچشم بخشایش — زصدرجاه بمن بنده تیز کرد نظر
خدای داند کامروز اندرین زندان — زجودوبخشش‌او نعمتست بس بیمر
همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ — نسیم سایه طوبی و چشمهٔ کوثر
نه من ببینم درهرشرف چواو مخدوم — نه اوبیابد درهرهنرچومن چاکر
اگرخلاصی باشد مرا و خواهد او — نباشدم هوس لشکر و هوای سفر
من آستانه درگاه اوکنم بالین — بخسبم آنجا وایمن شوم زرنج سهر
برون کنم زسرم کبرو باد بیخردی — زعلم لشکر سازم ز اهل علم حشر
شوم بنانی قانع بجامهٔ راضی — بخط عقل تبرا کنم زعجب و بطر
همه بخشتك شلوار برنشینم و بس — نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
چه سوداز‌ین‌سخن چون نگاروشعرچودر — چوما بمحنت کشتیم هردوزیروزبر
دواهل‌فضل و دوآزاده و دو ممتحنیم — دوخیره‌رای‌ودوخیره سرو دوخیره‌بصر
دعای ماست‌بهرمسجد و بهرمجلس — دریغ ماست بهر محفل‌وبهرمحضر

تو نو گرفتی درحبس و بند معذوری   اگر بترسی ازین بند و بشکری زخطر
منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت   مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر
بجای مانده‌ام ازبندهای سخت گران   ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس منکر
نوان وسست شده رویم ازطپانچه کبود   در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
شده بر آب دودیده سبك تراز کشتی   اگر چه بندی دارم گران تر ازلنگر
بلا ومحنت واندوه و رنج ومحنت و غم   دمادمند بمن برچو قطرهای مطر
ز سکه گویم امروز این بلا بودست   تمام نام ز بلاها مرا شدست از بر
زضعف پیری گشته‌ست چونگلیم کهن   بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر
زبی حمیتی ای دوست چون غلیواجم   نه ماده خودرا دانم کنون همی و نه نر
علاج را گزر پخته میخورم زیرا   که آن چوسخت گزر سست شد چوبرك گزر
دریغ شخص که از بند شد نحیف ودوتا   دریغ عمر که در حبس شد هبا وهدر
همی بشعر کنم ساحری از آن باشد   همیشه حالم چونحال ساحران بسحر
بسان آذرو مانی بتگر و نقاش   بلا و محنت بینم همی بزندان در
از آنکه می به پرستند گفتهای مرا   بسان صورت مانی و لعبت آذر
زمانه‌را پسری در هنر زمن به نبست   چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر
چرا بعمر چو کفار بسته دارندم   اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر
بدین همانا زین امتم نمی شمرند   که می برون نگذارندم ازعذاب سقر
همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل   دهان چو کوره شدوشد زبان درواخگر
توزان که لختی محنت کشیده درحبس   بدین که گفتم دانم کـه داریم باور
یقین بدان که نه مردست خصم دانش من   اگرچه پوشددر جنگ جوشن ومغفر
بلی ولیك قلمدان زدو کدان بگریخت   بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر
بکوفتم دری از خام قلبتانی باز   بکو بروتی باز ایدر آمدم از در
خرم ونیم خرم و آبله و مخنث من   خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کرد ریش — مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم — ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم — که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی — بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
مترس و بانگ یکایک چو سك همی کن عف — بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن عمر
که بردرند سگان هر کرا نکرده سك — لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوی عود بود — که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو — مگرد گرد هنر هیچ کآفتست هنر
ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس — ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی — دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
ز اضطراب نمودن چه فایده مارا — اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود — ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست — هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند — سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند — درین همه که تو می بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی — بماند این سخن جانفزای تا محشر
چون کرم مردم عمری دگر بود پس از آن — که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت من[1] — در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
ز کدخدای جهان شهریار ملك افروز — خدایگان زمین پادشاه دین پرور
سپهر همت و خورشید رای و دریا دل — زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
علاء دولت مسعود کامکار که ملك — بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف — نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱- از اینجاتاآخر قصیده‌را دیوان چاپی فاقدست

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت انبال او زهر گردون
رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضای حشمت او بر شد بشرق و بغرب
مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
چوشیر شرزه و چون مارگرزه بر سرودست
ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
سپهرهارا بر امر او مدار و مجال
ستارگان را درحکم او مسیروممر
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ
ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
بر ازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوی
بر ازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر
وزیده باد در آفاق باد دولت او
که بر ولبش نسیم است و بر عدو صرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود
ازانکه هستش معنی رکیك ولفظ ابتر
مرا بفضل تو معذوردار کاین سروتن
ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

☆(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)☆

ای جهانرا براستی داور
ملك عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت
ملك را همچوتاج را گوهر
گنج پرداز دست معطی تو
بزم را همچو خلد را کوثر
نرسد با محل تو گردون
نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب توخشك
چشم شرك از هراس بأس تو تر
عزم تو گردم افکند بر کوه
از دوسو کوه را بر آرد پر
حزم تو گر نهد پی اندر باد
شودش بسته خشك راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد
خنجر تست کیمیای ظفر
برسد ملك تو بهفت اقلیم
که چنین است حکم هفت اختر
زحل سر فرازهست ازمهر
همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهر چه خواهی
مشتری رهبرست و فرمان بر
تیغ مریخ آتشی دارد
دشمنت را دریده مغز و جگر

نه عجب کافتاب نورانی / سایه‌چون‌چتر افکند بر سر
گردد اندر رفیع مجلس‌تو / زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر / با سر کلك تورود هم بر
از پی روشنائی شب تو / بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی / کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب‌رسید / مژده زی اهوان دشت سپر
که‌چریدوچمیدوغم‌مخورید / نیست رنج‌نهیب و بیم خطر
که‌تهی کردخشت‌مسعودی / بیشه ها را ز شیر شرزه نر
دریکی صید گاه شاهنشاه / که‌بر انگیخت‌چون‌قضاوقدر
بدوسر تیر اویکی‌لحظه / خاك بالین‌شدندوخون‌بستر
شبل‌شیران‌بریده شدزجهان / اینت شادی‌واینت عیش‌بطر
آفرین‌بر گشاد‌تو که‌بزخم / همه گرك‌افکن‌است‌شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا / گشت‌در زیر تخت‌فرمان‌بر
آب رازین‌نمط مطیع شده / زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچکس ندیده‌وما / بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست / نیست شاه را چنین چاکر
بگذرد‌جاه‌توزشرق‌وزغرب / برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بحمل / گشت حال هوا همه دیگر
بر که‌ودشت باز گستردند / میرم چین و دیبه ششتر
گردن‌و گوش لعبتان‌چمن / شد زبارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین / خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمی بگراز / لهوجوی‌و بفرخی می‌خور
دیده حاسدان بتیر بدوز / تارك دشمنان بتیغ بدر

☆(شکرگزاری از تشریف پادشاه)☆

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار / بر صبوحی خیز و بنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته / هچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون / هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس / خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
پادشاها شکر تو پیش که دانم گفت من / جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را / در ثبات ملک شاهی و جهانداری بدار
می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است / ساتکینی جفت کن بر هر ندیمی بر گمار
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می / کن بنوک موزه ترکانه او را هوشیار
گو مشو مست و به پیش شاه ما هشیار باش / زانکه باشد پیش[1] او هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم / یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار
پادشاهی را جمال و شهریاری را شرف / سروریرا اختیار و خسرویرا افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب / زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش درمیان معرکه / بد سگالش در دماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت / روزگارت را همی کرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی برنشستی در زمان / پادشاهی پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بدسگالان شهریارا شد خزان / تا رهی را خلعتی دادی بهار[2] اندر بهار
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون / تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیرزی و شاه بند و شهرگیر / سیم بخش و زر ده و دشمن کش و خنجر گذار
همچنین مر بندگان خویشرا گردان بزرگ / که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

۱– اومقبول مرد هوشیار   ۲– خزان

☆(مدح سلطان مسعود واظهار امیدواری)☆
☆(درشست سالگی)☆

دولت مسعودی با رزگار — چون‌تن‌وجان گشت بهم‌ساز گار
تاج همیگوید جاوید باد — شاه زمانه ملك روزگار
بخت همی گوید پاینده باد — دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که برتخت او — گردون کردست‌سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت — وی‌بتو پرداخته دل روزگار
ذات توآنگوهر کز لفظ آن — عقل نداندش گرفتن عیار
قدر توآنچرخ که گوئی مگر — چرخ مثالیست‌از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف — عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا — وزتو کند ملك همه افتخار
روی کمال از توفزودست فر — شاخ‌امید ازتو گرفته ست بار
مایه مهرتو نبیند زیان — باده جود تو نیارد خمار
چرخ چورای تو نیابد مجال — کوه چوگنج تو ندارد زینهار
لطف توتن را نکند نا امید — عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چوکینه توز — حلم ندیدست چو تو برد بار
هرگزبی مهرتو عنصر زطبع — ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد — صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیر زور — پیل عزیزازتوشد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو — شیر نمی یارد کردن شکار
در کف‌توبرتن‌بشکست خورد — گردن‌شیران سرآن گاوسار
چرخ زتو کور شود روز رزم — مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان‌ملك — ملك چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع — قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف
احسنت احسنت زهی شهریار

چون ز تف حمله گردنکشان
جوش برآید ز دل کار زار

خنجر خونریز بلرزد چو برق
نیزه دلدوز بپیچد چو مار

پشت زمین چست بپوشد سیاه
روی هوا پاك بگیرد غبار

گرده اندر بر دمها خبر
ماند اندر تن جانا نشار

پیچد در دل جزع گیر گیر
گیرد بر تن فزع زار زار

توملکا در سلب آهنین
خیرچو روئین وچو اسفندیار

در کفت آنگوهر الماس رنگ
تشنه بخون لیك بسی آبوار

زیر تو آن هیکل گردون نهاد
ره برود دریا درو صحرا گذار

باد شتابی که نیابد درنگ
آتش خیزی که نگیرد قرار

توزچپ وراست چورعدوچو برق
زود بر آری ز جهانی دمار

دشت شده از سرتیغ تو رود
کوه شده از پی پیل تو غار

دشمن دین چون زتوناشادشد
شاد زی‌ای شادی‌هرشاد خوار

بنده زمدح تو اگر عاجزست
عذرش بپذیر وشگفتی مدار

گفت نداند بسزا در جهان
صدیك مدح توچوبنده هزار

درسخن اینمایه بهم کرد وبس
این‌تن بس‌سست ودل‌بس فگار

گوهرزاید پس ازین طبع من
گرتو براو تابی خورشید وار

بازهمان شیر دژ آگه شود
کز من بی شیر شود مرغزار

باز همان گردد طبعم که بود
گر کنندم خدمت شاه اختیار

کز نظر رای تو هرپاره چوب
گردد پیروز تر از روزگار

این چه حدیث است کز اینگونه شد
عارض مشکینم کافور سار

شست دوتا کردمرا همچو شست
سال بدین جای رسید ازشمار

نیستم امسال بطبع و به تن
آنکه همی بودم پیرار وپار

آری نومید نباشم ز خود
گرچه دلم زار شد وتن نزار

باشد ممکن که جوانم کند	دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا	تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب	چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر	هر چه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب	ابری و چون ابر برادی ببار
در همه گیهانت چو اختر مسیر	بر همه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین	یسر بهر کار ترا بر یسار

☆(درمدح علاء الدوله مسعود ۱)☆

زغزو باز خرامید شاه و برخوردار	علاء دولت مسعود شاه‌شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین	ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده	بآتش سر خنجر ز شرك دود و دمار
زشیر رایت همواره پیشه کرده هوا	زشیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد	بزیر سایهٔ آن چتر آسمان کردار
ببادمر کب کرده بهار شرك خزان	با بر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین	نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون	بگرد رخش هوا را مظله زد زغبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست	بخدمت تو میان بنده وار چاکروار
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری	بجان و تن ندهد حاسد ترا زنهار
زرای تست خرد را دلیل و یار دیگر	زدست تست سخا را مثال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد	کبود کرده چونیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه	به آن تناور صحرانورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش	بزخم یشك سبك بر کند ز بیخ حصار
نه بازداردش از گردش آتشین میدان	نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

۱- این قصیده ازدیوان چاپی ساقطست

زآب خنجر تو آتشی فروخت چنان کز آن سپهر وستاره دخان نمود وشرار
چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو که نصرت وظفر آورد شاخ باس تو بار
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
زپشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
کدام رای شناسی که نه زهیبت تو کمند بافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود شکوه نایدش از شرزه شیر وافعی و مار
چه جست زآتش وخار نهیب تو نشگفت که سر دو کند نمایدش پیش آتش و خار
چو رزم را ستدو داد نام و ننگ ایدون دوصف کشند دو شو خون دو رسته بازار
زجان فروشان در رسته ها زخوف ورجا خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
مبارزات را برمایه سود باشد نیك ملی وبد دلی آن جا زیان کند بازار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون داده رستم داستان بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد که ازفریحت وازدیده فکرت و دیدار
زشست تیر تو اندر گشاد چون بجهد عجب مکن که زسکانش بگذرد سوفار
چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرده باعتدال شب وروز رانهاده قرار
نگار گر فلك جادوی بهار آرای بهاری آورد اینك چو صدهزار نگاه
هوای گریان لولوء فشاند برصحرا صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو شکوفه ها را از خواب دیده ها[1] بیدار
زبانك موکب رعد وزتاب خنجر برق سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون زشاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چو باد گشت بجوی اندر آب ولاله مگر چو مست گشت کز آن باده خورد برناهار
نبود تابد میخواره را کم ازلاله که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

---

۱ چهره‌ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش
بنوع نوع همی آسمان بگرید زار

نشاط جوی وفلك را بکام خود یله کن
نبید خواه وجهانرا بکام خود بگذار

همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
بود جهت شش واقلیم هفت وطبع چهار

زمانه خورده زمین‌را بطبع در یکسال
جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار

ترا بدانچه کنی رای پیر وبخت جوان
بحل وعقد ممالك مشیر باد و مشار

سر ودل فرحت را مباد رنج و ملال
گل ومل طربت را مباد خار و خمار

بنور وتابش بادی همیشه چون‌خورشید
بقدر و رتبت باشی همیشه[1] گنبدوار

بفخر ومحمدت وشکر ومدح مستظهر
زعمر ومملکت وعزوبخت برخوردار

☆(ستایش ثقة‌الملك[2])☆

ای که درپیش تخت هیچ ملك
هیچ سر کش‌چو تونبست کمر

ای شده رزق را بکف ضامن
وی شده ملك را بحق داور

عدل دیده ز رای تو قوت
جور برده ز عدل تو کیفر

بزم تو اصل سایه طوبی
جود تو یمن چشمهٔ کوثر

کرد جود تو عدل را کسوت
بست رأی تو ملك را زیور

طبع توبی طرب گشاید راه
رای تو در شرف نماید در

در زمانه ز ابر دو کف تو
نه عرض قایم است نه جوهر

چاکران تو اند نعمت و ناز
بندگان تو اند فتح و ظفر

کینه تو بآب دریا جست
از همه روی او بخاست شرر

دم بآتش فکند مهرت باز
ز گل سرخ رست نیلوفر

و آتش خشمت ار زبانه دهد
بفسرد زو زبانهٔ آذر

عزم تو گر نبرد جوید هیچ
کند از حزم جوشن و مغفر

شودش تیغ صبح در کف تیغ
شودش قرض آفتاب سپر

۱- بادی چو گنبد ۲- این قصیده دردیوان چاپی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا	لنگ شد بامضای تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت	گر بر اوج فلك نهد منبر
کارسازان کامهای تواند	بر خم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روز را کیوان	تیره دارد ببدسگال تو بر
هر سعادت که مشتری دارد	بر تو باشد ز گنبد اخضر
دست بهرام جنگی خون ریز	زد بمغفر عدوت برخنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو	چشم خورشید روشنی گستر
وز برای نشاط مجلس تو	زهره بر چرخ گشت خنیاگر
گه و بیگه عطارد جادو	شده با نوك كلك تو همسر
ماه بی نور بوده در خلقت	از برای شب تو گشت انور
ای بهر همتی جهان افروز	وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو	خرم و شادمان ز یکدیگر
به زمن نیست‌هیچ مدحتگوی	به ز تو نیست هیچ مدحت خر
بر منت نعمت است ده گونه	وز منت مدحت است ده دفتر
برمن آن کردهٔ در این زندان	که شد اندر میان خلق سمر
مرمرا از عطای تو این جا	هست هر گونه نعمتی بی مر
تنگك‌بر تنگك‌جامه‌دارم وفرش	بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن او درد ورنج و بیماری	جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای ار همی شود ممکن	که بگردم زضعف بر بستر
دل من‌خون شده زخون شکم	اشك‌من‌خون‌شده‌زخون‌جگر
تنم از رنج تافته چو رسن	پشتم از بار درد چون چنبر
گشته‌غرقه زاشك‌چون کشتی	مانده ساکن زبند چون‌لنگر
متردد چو ناروان خامه	متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه / دیده را بسته بر بلای سهر
زان که من داشتم همه محفوظ / جز ثنای توام نماند از بر
دهن من بطعم زهر شدست / وندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوی روزگار مرا / آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست وتن ز بیماری / مانده اندر عقوبتی منکر
چون همه حال خود چنین بینم / زنده بودن نیایدم باور
چون مرا در نوشت گردش چرخ / شخص من شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی / بهمه نوع در کمال و هنر
شکرهای تو در نوشته بجان / می برم پیش ایزد داور

☆(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)☆

رسید عید وزما ماه روزه کرد گذر / وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید / براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود ز نزدیك ما و نیست شگفت / که زودتر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام درختی است بار او رحمت / بآب زهد توان خورد هم ز شاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما / چه گفت خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود / شدی وماند حقت خلق را بگردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا / بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت ودین / خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوك روی زمین / همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهر خواست که باشد مظفر ومیمون / ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
از آن سپهر برافراخت همچو ایوانش / وز آن ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلك پارهٔ ز همت اوست / همی نگردد قادر براو قضا وقدر

۱- این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او همی بلرزد زآن ساخت کوه‌رالنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد شده است تابش‌خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت توشادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاری و دولت بتخت ملك نشین بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردی حق‌روزه‌چنانکه واجب‌بود بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر وروز نو از تو هر آنچه کردی پذرفته در گه‌محشر

☆(مدح ابو نصر پارسی۱)☆

ای پل هامون نورد ای سر کش جیحون گذار
از توجیحون گشت هامون‌روزجنگ ووقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر توآب درهر جویبار
تا تو نافذ حکم ومطلق دست کشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق وخودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام ومر کبان بندجدار
زآن نهنگ کوه شخص وزآن هژبرچرخ‌زور
زآن هیون ابر سیر وزآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گوبی بروزوبیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

۱- این‌قصیده ازدیوان چاپی‌ساقطست

کرده بدرود وفرامش رامش وعشرت تمام
نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار
داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یك شب ازدهگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند وچون قضا کینه گذار
درهوا بگداخت ابر از تاب تیغ توچوموم
برزمین بشکافت کوه ازنعل رخش‌توچونار
کوهها درهم شکسته ابرها بر هم زدند
تازیان اندر عنان وبختیان اندرمهار
پویه کردند ازره باریك برشمشیر تیز
غوطه خوردند ازشب تاریك در دریای قار
ابرها بردی زگرد اندرسرهرتند شخ
رودها راندی زخون اندربن هرژرف غار
کوفتی هرلحظهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیزقوت ابرهای تند بار
چون علم‌های گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیرخار
لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چوسد سکندر حصنهای استوار
شخص‌هاشان برده ازخلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت‌شراب کوکنار
آب خورده با هژبران برسرهرآبگیر
خواب کرده با پلنگان برسرهر کوهسار
صبحدم ناگه چوتا تکبیربگشادی عنان
خاست ازهرسوخروش گیر گیر وداردار

شدحقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو در آن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه نا گشته ز آن حمله در آن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زنار دار
مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون سمن زاری کندزین پس صبا ازاستخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش وجان ازآشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ وتیر تو
در کشن‌تر بیشهٔ شیر وتنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر[1]
راست گوئی بود نالان برتن او زار زار
توزعین ننگ وحرص جنگ جوشیدی چنانك
شیر نر شورد زبانك آهو اندر مرغزار
درمیان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك‌ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو زجا انگیختی نعره زنان با سی‌سوار
زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجرابرازخون‌سرشك ازجان‌بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمین وآسمان
خون‌چون‌آغشته‌روین کرد چون سوده‌شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دوجانب همچو دست نرد مانده درقمار
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرومرگ آویخته‌دریکدگرچون‌روزوشب
ابرو گردآمیخته دریکدگر چون پودوتار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمرهای گردنان را خواستار

آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس‌را زینهار

تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار

گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیر وار راست در ده تیر وار

کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول وعرض رهگذار

نو سبك زان آذری کیشان زبهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار

یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار

سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار

دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خون کرد عار

نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار

چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار

در عزیمت جنگ‌بودش چون بدید آن‌رستخیز
در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار

آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد باد

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار
من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
زین پس آب‌زاده‌را چون‌خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
این زمستان گرچنین ده فتح‌خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر
کمترین بنده‌ت منم و اندك‌ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودين را نصرتی كردی كه از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

شغل را چون تو كمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار

نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار

بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت كه او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار

تا ترا نزدیك او در كاركرد این چاشنی است[1]
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار

ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار

بوم هندستان بهشتی شد زفر و جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ وبار

آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار

وان شجاعی روز کوشش را که همچون روزحشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار

و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار

با گل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار

ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته ازاحسان تو قارون یسار

۱ــ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تاهمی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملك و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

❁(شکایت ۱)❁

فریاد مرا زین فلك آینهٔ کردار
کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجزشدم و کردم برعجزخود اقرار
گوئی که مگرراحت من مهر بتان است
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس کس که چومن خیره شداز گنبددوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد
کوهیم و زر وسیم نداریم چو کهبار
کوهیم که میپاره نکردیم ز سختی
بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی
وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی
بی باك بباریم بکهسار و بگلزار
یك فوج همی بینم گمکرده ره خویش
وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

۱– این قصیده در دیوان چاپی نیست

یك قوم همی بینم در خواب جهالت
پیکار ز دانش برو بردانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری
بینند زانجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته‌شده دربیهده‌مشغول
بینند خیالاتی در بیهده همواره
من چون زخیالات بری گشته‌ام آری
باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل
افروخته از کبر سر وساخته بازار
پس‌چون که‌سر افکنده‌ورنجور بماندست
هرشاخ که‌ازمیوه‌و گل گشت گرانبار
این شعر من ازرغم عدو گفتم ازایرا
تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدوهست نم‌شب که شود روز
روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدیدآید خورشید درآندم
ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی
از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

☆(چیستان ۱)☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
گه خامش‌است گاهی گویاچوجانور
ناجانورچراست چوهستش چهارطبع
ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله‌چرا کند چو بدل درش دردنیست
ور ناله میکند بچه‌آرد همی بطر
افغان‌چگونه کردتواند ازآنکه‌هست
پیچیده درگلوگه او رشته سربسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
گه درکنار ماده وگه درکنار نر
ازبهر چیست ویحك کوتاه قامتش
گرهست اصل ونسبتش ازسروغاتفر
فربیست او زبهرچه معنی همی بود
رگهای او شده همه پیدا به‌پوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع‌نبض
گردست برر گانش تو برنهی ببر
چونگل بطبع‌وگرددازو باغ‌چون بهار
چون‌نی‌برنگ‌وآیدازوعیش چونشکر
پشتش چوچفچه‌چفچه‌وآن‌چفچهاهمه
دربسته همچوپهلوی مردم بیکدگر
یك‌شخص بیش‌نیست بدیدارشخص او
باهشت چشم لیکن هرهشت بی‌بصر

۱ـ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است.

کی باشدش بهرچو بجای دو دیده هست / انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف / زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هرزبان / او باز گنگ گردد چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان / لیکن گلوش بر کف واندرهواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك / پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)☆

مهرگان مهربان باز آمد وعصرعصیر / کنج باغ و بوستان را کرده غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت / توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
ازفراق نوبهاران در دل نارست نار / وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهرجام / زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست / دولت سامی سیفی سال ومه بادا نضیر
میرمحمود بن ابراهیم سلطان جهان / آن ظهیر دولت و یزدانش اورا هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر / آنکه اورا هست ازعقل وخرد سیصد وزیر
آنکه عزوجاه اوراهست از خورشید تاج / وانکه صدر ملك اوراهست از گردون سریر
ازجلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ / وزتواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان / کامگار وشهریار وشاه بند و شاه گیر
سال ومه خورشید بادا پیش جان تو سپر / پشت حاسد چون کمان ودردل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان / درسرور ودرسریر ودرختورودرختیر

☆(باز درمدح او ۲)☆

آن لعبت سرو قدمه منظر / آن آفت چین وفتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی / لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا / رخسار برنگ دیبه ششتر

۱ــ این مدیح از دیوان چاپی ساقطست   ۲ــ این قصیده هم در آن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره / شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل / بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه / انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف / وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپیده خام در جوشن / وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من / بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسزا آفرین و یار من / ای هر که بمهر عاشقی درخور
بر آخر گل ز اول شوال / پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من / از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی / خورشید ملوك عصر سرتاسر
آن[1] گاه سخاوهمت افریدون / آن[2] وقت جلال رتبت اسکندر
باهمت چرخ و رتبت کیوان / با بخشش ابرو کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه / هنگام نوال ابر پر گوهر
در راحت و امن او جهان جمله / در سایه عدل او جهان یکسر

☆(مدح یکی از صدور ۲)☆

شاد باش ای وزیر دولت یار / دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر / جانت پیوسته باد با کهسار
درمهمی که افتد اندر ملك / زود صد بندگی کنی اظهار
درخراسان و درعراق همی / زآتش فتنه تو خاست تو شرار
پر فساد و منازعت کردند / بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد / سوی دربند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر / فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل ناگشته صفحه خنجر / گرم نابوده عرصه پیکار

---

۱ - ای ۲ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

گشت بی نور و ماند بی حرکت — از نهیب حسام جان اوبار
دیده‌هاشان چو دیده نرگس — پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار
طاعنان را بیك زمان افکند — ناله کوس تو بنالهٔ زار
خشك شد هر چه رود بود چو سنك — کفته شد هر چه کوه بود چو غار
باز گشتی بفتح و فیروزی — داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را — که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نهاد — اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترده بر تو چندانی — که شدی چون مه دو پنج و چهار
بر کشیدو چنین سزید که دید — رتبت تو چو چرخ آینه‌وار
باز گشتی بسوی هندستان — کارها کرده چون هزار نگار
تا نمائی به بت پرستان باز — چند گاهی ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که بجنگ — کوه صحرا کنند و صحرا غار
مفرش و سایبان کشتی و زنی — بر زمین و هوا ز خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت — چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرك روی نهی — شب تاری چو کوکب سیار
با محلی چو مهر روز افزون — با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید — شد زمستان این دیار بهار
هم بدیدند هم بنعمت تو — که هوا شد چو ابر خاك نگار
دشت شد همچو بوستان ارم — باغ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر به شد و بهوش آمد — فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم — همه راه است جوق جوق سوار
کند شد باز شرك را دندان — تیز شد باز رزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف — تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان — شاخ مردی سعادت آرد بار

ازتن گمرهی بریزد پوست / در دل کافری بروید خار
ای عجب مرمرا بتان امسال / چندخواهند جست راحت پار
همه دیدند بازروی چدل / همه بردند باز بوی دیار
همه ازجان وتن بریده امید / همه ازخان ومان شده بیزار
کامد آن گردزاد گرده شکر / کامد ان شیرسهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی / سرکش وصفدرویل وسردار
این پدرزان پسر کند اعراض / وان برادر ازین شود بیزار
چاره وحیله کرد نتوانند / که فتاده است کارشان دشوار
گرجهنداین وگر فروبندند / پیش ایشان چو کوه راه گذار
وربزنهار با تو پیش آیند / ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندرزمین هندستان / این شگفتی زرای خانه شمار[1]
که نلرزد زهول توچون مرغ / که نپیچد زترس توچون مار
وقت کاراست کار کن برخیز / دشمنان را نداشت باید خوار
هست برجای خویش مرکز کفر / زود گردش درآی چون پرگار
سطوتی هست این چنین هایل / لشکری هست اینچنین جرار
بشعیب وغضنفر این دوهژبر / که سپاه گران سبك بشمار
آن چنان داد که نصرت وفتحند / این عزیزانت بریمین ویسار
سرکشان سپاه حضرت را / همه برساقه و جناح گمار
هم بدین تعبیه بران که ظفر / سپهت را نکوتر وهنجار
توچوپیل دمان میانهٔ قلب / پیش بر کن غزات وره بردار
کوه پوینده درمصاف فکن / مرگ تابنده ازنیام برآر
ناشکسته مدارهیچ مصاف / ناگشاده مگیرهیچ حصار
نامه های فتوح کن پران / بسوی پادشاه گیتی دار
درخراسان ودرعراق افکن / هرزمان ازفتوح خویش آثار

---

۱ ـ ای شگفتی زرای مه نهار

چون گذاری به‌تیغ حق نبرد حق مجلس بجام می بگذار
گاه‌خون‌ریزدو گاه‌زرافشان گاه کین‌جوی‌و گاه‌نیکی کار
برق مانند برمعادی زن ابر کرداربر هوائی بار
جاه وتخت‌تودستیار تواند بادی‌ازجاه‌وتخت برخوردار
تا کند گوی شکل ثبات تا کند چرخ‌تیز گردمدار
شاه برتخت ملك باقی باد باهمه عزونازودولت یار
داده یاران به‌بند گیش‌رضا کرده‌شاهان به‌چاکریش‌اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف می‌شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها ازهمه کس عزیزترصدبار

☆(مدح یکی از بزرگان ۱)☆

شادباش ای سپهر آینه‌وار که گشادی چوآینه‌اسرار
نیست معلوم خلق عالم را که‌چه بازیچه داشتی‌درکار
تا تونیرنگ‌خویش‌بنمودی رنگ گیتی شداز دردیدار
شکم روزگار آبستن بچهٔ زاد چون هزار نگار
روزفرصت زمهربرد فروغ باغ‌دولت زچرخ دید بهار
یافت‌سیروثبات‌محکم وراست ملك ثابت زکوکب سیار
چرخ‌زنگار گون زدودچوصبح تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد گوهرملك راگرفت‌عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم بر جهاندارشهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی‌خسروی که خوانندش خسروان جهان‌ملوك‌شکار
ملك‌قطب‌است‌ورای‌او گردون چرخ نقطه‌ست‌وقدراوپرگار
آفتابی‌است‌آن سپهرافروز آسمانی‌است این‌زمانه‌نگار

۱ــاین‌قصیده رادیوان چاپی‌فاقدست

مهر او را نعیم خلد نسیم   کین او را اثیر چرخ شرار
عنصر گوهر قریش از او   بر جهان کبر میکند هموار
تا مزین بنام عالی اوست   روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد   خلق را بازی مشعبد باز
بدم جادوئی بتفسانید   آتش فتنه کوره پیکار
درشب تیره بلا ماندند   تیغها چون ستارگان بیدار
رزم را درزمین پراکن زود   سپهی کشن ولشکری جرار
جوقها شان سپهر تیر انداز   فوج هاشان درخش تیغ گذار
زنده پیلان بسته را بگشای   شرزه شیران خفته را بگذار
بکه گوشهٔ اشارت کن   همه گیتی پیاده بین وسوار
آن ملکزادگان نگر ملکا   بگه حمله بر یمین ویسار
گرز کوبان چو رستم دستان   تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش برخش درهر کوه   سیل ها ران به تیغ درهر غار
فرشها ساز خاک را ازخون   پرده ها بند چرخ را زغبار
سایه رایت ظهیری را   برجهان سایهٔ همای انگار
مغز گیتی زجور مست شده است   ازسر او ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری درده   تا بنالد زمانه بیمار
دهن مملکت بخندد خوش   تا سر تیغ تو بگرید زار
هر کجا روی آری از نصرت   پیش نصرت همی بر ده هنجار
نه قدر سوی تو کشد لشکر   نه قضا پیش تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته   برجهان گردی آسمان کردار
بوستانی بودت راه گذار   مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا بود که بصبح   نور بخشی بهر بلاد و دیار
هیچ دانی چه گویم ای عجبی   راست گوئی که نیستم خشیار

مغز من خشك شد چو خاك بحبس   تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد   آری گستاخی است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر   از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد   بندگی ترا بجان اقرار
هر که طاعت ندارد ت شب و روز   روز روشن کنی بر او شب تار
اگر از سر کشان بی دولت   بکشد سر کشی بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول   کار او را بروزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد   پس از این هم چنین کند همه کار
چه کند بیش از این کند شاها   جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است   ببد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو گل   تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم   جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گره نکش   گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد   عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروی روی زمین   داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل   هر چه تیره ست و بسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم   گرچه کم نامدم همی گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی   جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس   که زمین کرد زیر پی هموار
باز گوای سر ملوك زمن   که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید   که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیزه دم نیارد زد[۱]   بی مراد تو عالم غدار

۱ - خ ل. خسروا یزدم بخواهد زد

به بشارت بهشت گشت جهان — نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح — پر بر آرد چو جعفر طیار
پس از این شعر فتح گویم از آنك — تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بندد آب در آذر — تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین — همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت و جاه و شادی گیتی — بده و بر کش و بگیر و بدار

(مدح سیف الدوله محمود ۱)

وقت گل سوری خیز ای نگار — بر گل سوری می سوری بیار
بربط سغدی را گردن بگیر — زخمه بزیر و بم او بر گمار
رشك همی آیدم از بربطت — تنگ همگیرش صنما در کنار
دست تو بر زیر تو آمد همی — ز آن تن من گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چون گل سوری برنگ — بارخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست[2] — از گل سوری رخ تو یادگار
روی تو ما را همه ساله بود — لاله خود روی و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام — روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می — دارد همواره ترا شاد خوار
ز آن می نوشین که دو جانم بدی — گر شدی اندر تن من پایدار
آنکه بکان اندر همچون گهر — مهر او را بد پرورد گار
آنکه بود در تن آزادگان — با همه شادی و طرب دستیار
گوهر جود است که گردد بدو — از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود — جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر — مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ - این نسخه از دیوان چاپی ساقطست
۲ - گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم | مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر كه هر گز بدو | چرخ فلك را نبود اختيار
آنكه ازو خوار نگردد عزيز | آنكه عزيزست بدو نيست خوار
آنكه ازو باغ بهارست ملك | كف زر افشانش چو ابر بهار
آنكه سوارست بهر دانشى | هست پياده بر او هر سوار
آنكه چو بر خيزد ابر سخاش | در كند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را | در غم و آزار نباشد غبار
اى خرد و جود و سخا يار تو | نيست ترا از ملكان هيچ يار
دولت تو دهر بگيرد همه | تو بطرب مى خور و انده مدار
بس بودت دولت و عزّ راهبر | بس بودت فخر و ظفر پيشكار
تا فلك از سير نگيرد درنگ | بادى مانند فلك كامگار
شاد بر و آنكه بتو دوستست | شاد ز تو آنكه ترا دوستدار
يمن همه ساله ترا بر يمين | يسر همه روزه ترا بر يسار

☆ (هم در ثناى او ۱) ☆

راى مجلس كرد راى شهريار | پادشاه تاج بخش تاجدار
سيف دولت شاه محمود آنكه شد | مجلس او آسمان افتخار
اى خداوند خداوندان دهر | هم توانا خسروى هم بردبار
مر فلك را راى تو مهر منير | مر زمين را كف تو ابر بهار
باغ ملك از كف تو خلد نعيم | جاى عدل از راى تو دار القرار
تيغ تو ناريست اندر رزمگاه | تير تو باديست اند كارزار
جسم بدخواهان بود اين را حطب | جان بى دينان بود آنرا شكار
طبع تو در علم درياى دمان | كف تو در جود ابر تندبار

۱- اين قصيده در ديوان چاپى نيست

تیرهای تو که کردنداز[1] خدنگ
گشت چوب او به بیشه پرنگار

مملکت را این چنین آرد بکف
هر کرا نعمت دهد پروردگار

پادشاهی را چنین گیرد بدست
هر کرا دولت بود آموزگار

ملک را خوش راندوچونین بود
هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا بستان زحورنوش لب
باده رنگین لعل خوشگوار

تا همی پاید زمین و آسمان
تابود آنرا مدار این را قرار

چون زمین و آسمان بادی مدام
برزمانه پایدار و کامگار

☆(مدح سلطان ابراهیم[2])☆

نه با لب تو برآید[3] همی بطعم شکر
نه با رخ توبرآید همی بنور قمر

نه چون توصورت پرداخت خامه‌ائی
نه چون تولعبت آراست تیشه آزر

نه اززمانه تصورشود چو تو صورت
نه آفتاب تواند کند چوتو گوهر

بنورآذری[4] و از تودیده ام را آب
بلطف آبی و ازتست دردلم آذر

مراچوعقلی در سر بمهر شایسته
مرا چوجانی درتن بدوستی درخور

ولیك سود چه دارد که با دریغ همی
برفت باید ناخورده از جمال توبر

بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان
همی گشاید بربوستان خرم در

دمیده باد براطراف عنبر سارا
کشیده ابرآفاق دیبه ششتر

چوناف آهو گشته همه هوا زبخور
چوپرطوطی گشته همه زمین اخضر

دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت
چوزهر میشودم عیش زانده دلبر

دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من
نهاد باید رویم همی براه سفر

زبهر آب حیات ازپی رضای خدا
زمین به پیمایم همچوخضرواسکندر

چنان بخواهم رفتن ز پیش توصنما
که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

---

۱ ـ چو گردیدداز ۲ـ این مدیحه دردیوان چاپی نیست ۳ ـ نه ازلب تو به آید
٤ـ تنور آذر

خبر نگویدت ازمن مگر که ابر بهار — نسیم [1] نارَدت ازمن مگر نسیم سحر

اگر جوازی یابم ز شهریار جهان — که اعتضاد ملوکست وافتخار بشر

ببحر در کنم [2] از آتش دلم صحرا — بباد بر کنم [3] ازآب دیدگان فرغر

امیر غازی محمود سیف دولت ودین — که قصر او فردوس است ودست او کوثر

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل — مظفری که قرین حسام اوست ظفر

چوآفتاب ازو باختر ستاند نور — هنوز نا شده پیدا تمام ازخاور

نماندآز چوشد کف راد او معطی — نماند جورچوشد روی روشنش داور

فلك زمین سزد ار جود او بود باران — جهان عرض بوداررَوی اوشودجوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس — خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آنی — که چرخ باتوزمین است و بحر باتوشمر

که دید هرگزازابیات وصف تومقطع — که یافت هرگزدر بحر مدح تومعبر

هنوز روز معادیت را نبود صباح — هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر

چوچوب خشك بسوزد اثیر گردون را — اگر زآتش خشمت جهد ضعیف شرر

دلیلش ازمن کایدون ندیده هیچ آتش — زتف خشم تو گشتم چوسوخته اخگر

ضعیف وبی دل گشتم شها که گرخودرا — ززندگان شمرم کس ندارم باور

نه بستر ازتن من هیچ آگهی یابد — نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

چنان بماندم دردست روزگار وجهان — که تیغ تافته دردست مرد آهنگر

ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل — زرویم آمد پیدا چو گوهر ازخنجر

اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور — وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر

چرا که نشنودم این همه بعدل سخن — چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر

ازآن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت — مگر نخواهد جز درمیانش کرد گذر

بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است — ازآن بنالم چون زیر زار بر مزمر

---

۱ - پیام ۲- بر کنم ۳- بیادیه کنم

به پیش تخت توشاها گله نکردم من — ز بخت تا نشدم عاجز وزجان[1] مضطر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد — پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر
بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد — بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها — چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا بر من چرا نمی تابی — چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر
نه تو فروتری اندر بزرگی ارخورشید — نه من بخدمت تو کمترم زنیلوفر
منم چو ذره وتو آفتاب عالمتاب — زجود خویش چو خورشید ذره می پرور
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری — بخاک خویش کنم خون خود بباد هدر
اگرچه آتش را قربی و عزتی باشد — بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه درو گهر قیمتی بود درکان — وگرچه زاید از گاو در یهی عنبر
ولیك سنگ بود مایه نبات یکی — ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چو گوهر درسنگ خشك تن پنهان — منم چو عنبر درکاو بحر دل مضمر
سحاب دست توخورشید را دهد مایه — لعاب کلك[3] تو شاخ امل بر آرد بر
بدولت تو بود روح در تن حیوان — بمکنت تو بود باده در دل ساغر
سخا بدست تو نازان چو من بجان و روان — امل بدست تو حیران چو دیدهٔ اعور
زبهر مدح تو وحمله عدو هستم — ببزم ورزم چو کلك وچو نیزه بسته کمر
اگر ببری سر ازتنم چو کلك به تیغ — چو کلك رویدم از بهر مدحت ازتن سر
وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاك — مدیح یابی ازمن چو بوی از عنبر
تنم[4] چو آهو کز کشور دگر بچرد — نهد معطر نافه بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندر بند — شکار پیش تو آرد چو باز باید پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو — چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم ازتو اگر کمان نشدم — تهی چرا روم ازتو اگر نیم ساغر

۱ - خ ل زبخت تانشدم سخت عاجز ومضطر ۲ - خ ل آنچم ۳- زآب کلك ٤-خ.ل-نیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار   زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
زآب رویم قطره نماند جز که خلاب   نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
خدایگانا دانی که چند سال آمد   که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر
شبان وروزان بیدار و مضطرب مانده   زبهر گفتن مدحت چو لاله وعبهر
بساط طبع تو گسترده‌ام بکوشش طبع   نهال مدح تو پرورده‌ام بخون جگر
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه   بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر
زبهر آنرا تا برزمانه جلوه کنند   مدیح‌های ترا ساختیم زجان زیور
وگر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون   دو دیدهٔ چو شبه بندمش بگردن[1] بر
اگر بدفتر من جز مدایح تو بود   تنم زبند بلا بسته باد چون دفتر
وگر سپهر زخورشید سازدت دیهیم   مرصعش کنم ازمدح تو بدر وگهر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی   زکار گردد مردم بزرگ ونام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت   حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه است مر مرا دشمن   بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
ززاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون   همی بماندم ازصد هزار گونه عبر
ازآنکه هستم ازو و ازآنکه هست ازمن   پسند کردم یکچند گه بخواب و بخور
اگر بکودکی امیدوارم ازفرزند   چگونه باشدم امید پیری از مادر
رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز   که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
بدان مبارك خانه همی رود ملکا   بدان مقام رساند مرا خدای مگر
جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا   زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
چوریك وماهی[2] باشم بکوه و در دریا   چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
چو باد شکر گزارم زتو بخاص و بعام   چو مهر مدح رسانم زتو ببحر و به بر
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری   ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

۱ — خ. ل — دو دیده چون شبه بر بندمش بگردن بر
۲ خ. ل- چو مار و ماهی

همیشه تا بدمد برفلك زمهر ضیا همیشه تا بچکد برزمین زابرمطر
برآسمان جلالت بتاب چون خورشید ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

☆(گل ومی بهتر)☆

یکشب از نوبهار وقت سحر باد بر باغ کرد راهگذر
غنچه گل پیام داد بمی گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختیم زمیرم چین فرش کردم زدیبه ششتر
نزعماری من آمدم بیرون نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی ننمودم بکس رخ احمر
باد برمن دمید مشك وعبیر ابر برمن فشاند درو گهر
منتظر بوده‌ام زبهر تومن [2] کرده‌ام در میان باغ مقر
گردراین هفته نزد من نائی به نیابیم [3] تا بسال دگر
بادچون باده را بگفت پیام لرزم بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزازنمود روی اوسرخ شدزلهو و بطر
بادرا گفت اینت خوش پیغام مرحبا اینت [4] هست خوب خبر
بازگرد و بگو جواب پیام بازگو [5] آنچه گویمت یکسر
گوتوهستی مخالف وبد عهد کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم تا ببینیم چهره تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر باربندی وبر شوی زایدر
خوب روئی و خوبرویان را عهد با روی کی بود درخور
چندگه باز داشت بودم من دریکی خانه عاجز و مضطر

---

۱ - این قصیده دردیوان چاپی نیست ۲ - منتظرمانده‌ام زبهرترا ۳- درنیابیم
٤ - اینت خوب وطرفه خبر ٥ - یادگیر

نه بدیدم‌همی رخ ساقی نه‌شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت‌وسعادت تو من‌زحبس آمدم‌سوی‌منظر
کسوت‌من‌شدست جام بلور مر کبم‌دست‌ترك‌سیمین‌بر
زودبشتاب تا بفرخ بزم یابی از جودشهریار نظر
شاه با زرترا بر آمیزد بر فشاند بدوستاران بر
باد ازبوی باده مست شده باز گشت وبباغ کرد گذر
هر چه پیش آمدش‌همی بر بود هر چه‌بسپرد کرد‌زیروزبر
در گل آویخت‌اندراوو چنانك سبز حله‌ش دریده‌شددر بر
روی گل ناگهان پدید آمد ازمیان زمردین چادر
چون‌نگه کرد گل‌برابردید روی مه‌را ز گنبد اخضر
شد زتشویرماه رویش سرخ درهم‌جامه گشت‌چشمش‌تر
شادمان‌شدهمه‌شب وهمه‌روز شعرها میسراید ازهردر
همچوخنیاگران شاه جهان هر زمانی زندره دریگر
شاه‌محمود سیف دولت‌ودین شه صفدارو‌خسروصفدر
پادشاه ستوده سیرت ورسم شهریارخجسته‌طالع وفر

☆(ستایش دیگر از او[1])☆

نگارخانه[2] چین است‌یا شکفته بهار مه دوپنج و چهارست یابت فرخار
زهرچهار نو آئین‌تر و بدیع ترست نگارمن که زمانه چواوندید نگار
چوآفتاب زمن تاجدا شدند بسر شدست برمن روزفراق اوشب تار
زاشك دیده درآبم چو شاخ نیلوفر کبودسینه ولرزان‌وزردو گوژونزار
نشسته بودم دوش‌ازفراقش اندوه گین بطبع گوهرسنج وبدیده گوهربار
چوزلفکانش کرده‌ز زخم کف سینه چوعارضینش کرده زخون‌دیده کنار

---

۱ - این قصیده‌از دیوان چاپی افتاده‌است

۲- بهارخانه

درآمد از در حجره بعد هزار کشی   فرونشست به‌پیشم چوصدهزار نگار
هزار گـونه گلنار بر مه و پروین   هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم   بزلف کرده همه خانه کلبه[1] عطار
هزاربوسه‌همی‌خواستم من‌ازوی گفت   بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
درآن‌میان که همی بوسه‌دادمش‌برلب   هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم‌همی که باده بگیر   گهی بزاری گفتم همی بـوسه بیار
چو باده بودی بر دست‌من بیاوردی   نوای بار بدو گنج کارو و سبز بهار
همی نواختی آن‌لعبت بدیع که هست   زبانش بیست و لیکن بلحن[2] موسیقار
چوباده او را بودی بخواندمی پیشش   مدایح شاه جهان خسروصغار و کبار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین   خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مطفری ملکی خسروی خداوندی   که میرشهر گشای‌است‌وشاه شیرشکار
بمجلس اندررویش بلند خورشیدست   بمعرکـه اندر تیرش ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کجی   ببرد خنجر او سر زمـانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم   بدست فرخ او مملکت گرفت قـرار
هرآنکه ازسر برنده خنجرش بجهد   بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسی که گرد زدرگاه فرخش سائید   نگشت بـاز بگردش زمانه غدار
بزیرپای نکوخواهش آتش آب شود   بدست دشمنش اندر زگل بروید خار
جم‌وفریدون گرجشن ساختندرواست   چنین بود ره و آئین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر   که‌هست‌ازایشان‌برتربخسروی‌صدبار
چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی   برسم تـازی جشنی نهاد خسرو وار
زهی‌بسیرت توتازه گشته رسم‌عرب   بتو فـروخته دیـن محمد مختـار
کسی که‌منکرباشد خدای‌بیچون را   بود بـاصل و نسبت زدوده کفار
چو دید طلعت نورانی بهشتی تـو   کند بساعت برهستی خدای اقرار

۱ ـ طبلهٔ   ۲ ـ زبانش شست ولیکن بلحن بازچهار

بر همنی که بزنار بود نازش او
ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنار
و گرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر
کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پار تو کردی شها هزاریکی
نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کرد خواهی باز
به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم
عیان وهر گز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی
گشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت
بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعر که اندر باد شمنان چو بحر بجوش
بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر
جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه بر بخش
نهاده های شهان جهان همه بردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام
ز ملك روزی مندو ز عمر برخوردار

☆ (صفت اسب ومدح عارض لشکر عمادالدین) ☆
☆ (منصور بن سعید ۱) ☆

بیاد آن باد پای کوه پیکر
زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا
که لنك و کنگ شد وزوا بر و تندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا
میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی
کند ناورد گه بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن
چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
قلم کردار دست و پایش و گوش
چو نامه در نوردد کوه و کردر
هوا از گرد او چون ابر تیره
روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید
چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم
زمین صیف را وهمی مصور

۱ ــ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده / بحسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملك منصور / که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست / کمال صنع یزدان گروگر
خجسته نام او بر فرق نصرت / نمایند چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش ببالاهفت گردون / نه‌چون جاهش به‌پهناهفت کشور
ز خلقش کوه بابل خورده آسیب / زجودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه / خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف با طبعش پیاپی / دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملك چونانك / زمین از آفتاب نور گستر
کمال اوعروس آئین در آویخت / ز گوش و گردن ایام زیور
خرد با دستگاه جود و فضلش / نخوانده کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرو را چون تو نبینند / بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور
جهان باحشمتت همدست وهمدل / فلك بارتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست / بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلك تو بر عاج و کافور / بخندد خلق تو بر مشك و عنبر
نیاز از داوری، کردن فرو ماند / چو شد امید را جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو / امل را خوابگاهست و چراخور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست / از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روی بی رنگ / مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیر باشد روز بازار / که باشد چون تو در عالم ثناخر
بجنس شعر من بر رادی تو / شکفتی بین که چون‌افتاد درخور
عطای تونه معموم و نه مبغض / ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت / چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج مدح تو چنانم / که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه درپائی زنم دست — نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان وتن همی کوشید خواهم — ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم — کس از دریا نیازد سوی فرغر
ولیکن برمن امروز از جدائی — شب دیجور شد روز منور
همی‌بگذارم اینجا قرص‌خورشید — نهم روی از ضرورت سوی خاور
بزقوم و حمیم افکند خواهم — به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو بازاری زیر — رخی از هجر تو با زردی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك — ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین — ز هجر آن نگار ماه منظر
دل‌افروزی که اندر جوی چشمم — خیالش‌رست چون سیمین صنوبر
گل ازجور جمالش روی پرخون — چنار از رشك قدش دست برسر
شده متروك ازآن تصویر مانی — شده منسوخ از آن تمثال آذر
دژم گشته ز رویش روی لاله — خجل مانده زچشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن — ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن بر کرد خواهد — زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش برخواهم گرفتن — رهی با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر — خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گرد کرده آب درحوض[1] — سرابش آب کرده سنگ درجر
ز ترس او هوا را دیده گریان — ز بیم او شفق را چهره اخضر
قضا را داد خواهم شب طلیعه — صبا را کرد خواهم روز رهبر
هژبری بود خواهم آهنین چنگ — عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شبهای بی‌حد — پس پشت افکنم شخهای بی‌مر
چو کشتی از شکم ور پیچ دریا — برون آیم به‌پیشت خشك زین‌ور

۱ـ آب درجوی.

بدین لاغر گردن بریده — که ازپولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همی باید نهادن — زبازو چرغ وشاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس — نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت — نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده ست برمن — نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافی تو — دراین مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که برمعشوق عاشق — چنان گریم که برفرزند مادر
زمن گرزخم من گرداندت شاد — همان یابی بگوش[1] اززخم مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من — همان گیری که مغز ازدود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم — زبانم گویدت شکری چوشکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد — چوباران ذره ازهر تیغ وخنجر
بحق نعمت تو گر گشایم — دری جز خدمتت برخویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم — بود خندان و گریان دردومحضر
مرادرهیچ بزم وهیچ مجلس — مرا برهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه — نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تاحال یابد گوی مرکز — همی تادور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید — عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع — بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا — بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم — بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (در صفت شیرو مدح آن وزیر ۲) ☆

بکشاد خون زچشم من آن یارسیم بر — چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب وهمچو مطر اشك مرمرا — در آفتاب نادره آمد همی مطر

۱- یابی که گوش ۲-این قصیده رادیوان چاپی فاقدست

گه روی تافت گاه ببوسد روی من | گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن | گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنك | حاجت فرون بود همی ای ماه در سفر
نه نو گلی و شکر دانم که چاره نیست | از آفتاب و باران کسرا براه در
ترسم کز آفتاب فروپژمری چو گل | بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر
واندر مقام کردن دانی که چاره نیست | چون داد روی سوی سفر بارش بشر
بدروه کردم او را وز وی جدا شدم | در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او | مالیده خون جانوران و برسته بر
نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ | نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سر گذشت مجنون پر فتنه و بلا | چون داستان وامق پر آفت و خطر
زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور | دروی چگونه یارد رستن همی شجر
شد بسته مرکبانرا دم از برای آن | کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم | لاغر میان واندك دنبال و پهن سر
رویش چراست زرد نترسیده اوز کس | چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود | مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین | همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر
از سهم روی وبانك کریه و نفیر او | هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید | وانچش مراد بود بیامدش چون قدر
آتش نهاد وخیره بود در میان آب | خورشید رنگ وتیره ازاو روز جانور
مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گرم | آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
از بهر چیست تارك جوشان و ترش روی | چون یافته است دانم بر جانور ظفر
درجای سهم داند رفتن همی چو تیر | وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
هست او قوی دل وجگر آور ز بهر آنك | باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و ناموراز بهر آنکه او   بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید در نگ و فعل شها بست بهر آنک   درمرغزار چون فلک اورا بوده ممر
گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن   بر دشمنان صاحب کافی پرهنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان   چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
گر طول و عرض همت اودارای سپهر   خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل   جز جانور نبودی در سنگ ها گهر
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای   وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا   جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب   فضلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر
چرخی واز توچو باشد چرخ نیك و بد   بحری واز تو خیزد چون بحر نفع و ضر
بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین   باهیبت تو آتش بی تاب چون شرر
درجسمها هوای بقای تو چون روان   در چشمها جمال بقای تو چون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام   مانند تو توئی و سخن گشت مختصر
معشوق تا چو زرز کف من جدا شدست   اوراهمی بجوئیم در خاك همچو زر
از فضل خویش دانم رنجور مانده ام   شاخ درخت رنجه بوده ایم از ثمر
یك همت تو حاصل گرداندم همم   یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
ازآتش فراق دل آتشکده شدست   وز آب این دو دیده کنارم همی شمر
از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست   همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام   چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
ماه تو با جلالت و عز تو باثبات   عمر تو باسعادت وعیش تو بی بطر

✻(بازدر ستایش او ۱)✻

چو روشن شد از نور باختر   شد از چشم سایهٔ زمین زاستر

---

۱ - این قصیده دردیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام | فرورفت مه همچو سیمین سپر
چوخورشید تابان وسرو روان | نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان | ز من در غم عشق نالنده تر
زتیمار آن لعبت زهره فعل | زهجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر ازجان ودل | چوبردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهره ست دراحتراق | تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار | چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه | بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چوآهو بچشم وبتک | سگانند درتک چومرغی بپر
چرا باتوسازند کاهو و سگ | نسازند پیوسته با یکدگر
تراشب بصحرا نمد پوششست | تراروز بر که فلاخن کمر
چوخورشید رنجت نیایدزسیر | چو نرگس زبانت ندارد سپر
مهی تو که هرگز نترسی زشب | گلی تو که تازه شوی از مطر
چونیلوفرانس تو باجوی آب | چولاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سراپای تو | بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند ازشکر نی جدا | تومقرون کنی نی همی باشکر
نی ناتوان چون درنگ آورد | دل اندرنشاط و تن اندر بطر
چودرسفته وزآب بوده چو در | چوزر زرد و ازخاک زاده چو زر
شداو کهربارنگ چون گشت خشک | ز مرّد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست دروی نفسها روان | چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره باشاخ گل | بسی بود همخوابه باشیر نر
چوشخص دلیران همه پرز زخم | چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست وچشمش دهان | سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن   ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست   نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئی که طوطیست اندر سخن   که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد وهمچو او   ز گردنش طوقی بگردنش بر
زبان نیست اورا وجائی ولیك   زدست تو گویاست چون جانور
دم تومگر مدحت صاحب است   کز او گنگ گویاشد و باخطر
عمیدی که اخبار او همچو دین   رسیده است در هر بلاد و کور
ابو نصر منصور کاندر جهان   شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم   وزو لفظ او چون ز دریا درر
زحرص عطا خواهد اندامهاش   که هریك شود دست و پاشد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش   زبان خواهد اندامها سر بسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار   که بیشك جهانرا توئی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علی   ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی درتن سرفرازان روان   توئی در سر کامکاری بصر
که کرد ازحوادث سپر جاه تو   که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست درشاخ خشك   که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو می گفت نتوان تمام   همین جای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم از آنك   بماند بهر شهر از من اثر
سکندر ندید آب حیوان و من   همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیایم قبول   بسان سکندر شوم با گهر
بتاریکی روزگار اندرون   بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همی مهر و ماه   بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روی اقبال بین   بپای طرب نوش[1] دولت ببر
بپای و ببال و ببار و بتاب   چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان   بیاب و ببین و بپاش و بخور

۱- فرش دولت سپر

(مدیح دیگر از آن بزرک ۱)

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی ازشب سیاه پوشیده چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
بهست و نیست دراز و عنان من درمشت چون دو فریشته‌ام ازدو سو قضاوقدر
مباش و باش زبیم وامید درتن وجان مجوی وجوی زحرص وفتوح دردل وسر
مرا که چون۲ شودوکاشکی وشاید بود حذر نگاشته درپیش چشم یکدفتر
اگر چه خواند همی عقل مرمرا در گوش قضا چو کار گر آمد چه فایده زحذر
گه از نهیبم گم شد همی چوماران پای گهم زحرص بر آمد همی چوموران پر
تن ازدرنگ حراس و۳ دل ازشتاب امید بطی وسرعت کیوان همی نمود وقمر
چوخارو گل ز گل وخارروی غمزه دوست بتف ونم لب من خشك بود ومژگان تر
وگرنه گیتی خشك ازتف دلم بودی ز اشك چشمم برخشك ریزدم زیور
بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشك دل ازهوا دنجور و تن ازهوان مضطر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز برنگ می شده چشم من ازخمار سهر
نه بوی مستی درمغز من مگرزان می نه رنگ هستی دردست من مگرز آن زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان اثر زسم ستوران برو بجای گهر
اگر چه تیغ بود آلت بریدن تن همی بریدم آن تیغ را بکام اور
وگر به تیزی گردد بریده چیز ازتیغ ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
بخوف راهی کزسهم شور و فتنه او کشید دست نیارست کوهسارو کور
که از جگر جگر من چو خون دل گشته گهی زخون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است ۲ـ خون ۳ـ هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
چو جزو لا یتجزی تن از نهیب خطر
ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
عماد دولت منصور بن سعید که یافت
فلک ز فرش قدر وجهان ز قدرش فر
بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود
ز بهر سایل وزایر سعادت آرد بر
بقوت نعم و پشت نعمت اویست
امید یافته بر لشگر نیاز ظفر
کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست
نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس
سپهر وانجم بودی ازو دخان وشرر
زمانه بودن خورشید را مفاخر تست
که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او
باصل هم ز گیا یافتند زهر وشکر
بنعمت موجز تیغش زمانه راماند
که بر ولی همه نفع است وبر عدو همه ضر
بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست
شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندیدیارد دشمن مصاف حشمت تو
اگر چه سازد از روز و شب سپاه وحشر
نکرد یارد بی رای تو ممر و مدار
سپهر زود مدار و نجوم تیز ممر
بحل وعقد همی حکم وامر نافذ تو
رود چو ابر ببحر و رسد باد به بر
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول
ابا کنند ز پذیرفتن عرض جوهر
اگر زعزم وزحزم تو آفریده شدی
بطبع راجع وهابط نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن
که رای تست بحق گشته درمیان داور
بچرخ وبحر نیارم ترا صفت کردن
که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی
ز بهر جود کف تو چو قطره های درر
بهی ز خلق وهم از خلقی وعجب نبود
که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود
نکرد دردل من شادی خلاص اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم
نمیگشاید از خدمت تو بر من در

درآب وآذرم ازچشم‌ودل بروزو بشب — نه‌هیچ جای مقام و نه‌هیچ جای مقر
زشوق طلعت وحرص لقای تو هستم — بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
و لیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع — چو صندل اندر آبم چو عود برآذر
رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل — مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر
زفرق تا بقـدم آتشم مرا دریـاب — که‌زود گردد آتش بطبع خاکستر
بمجلس توزمن نایب این‌قصیده تست — کـه هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
نمیتوانم خواندنش بنـام درّ یتیم — که‌عقل‌وفکرش امروزه‌مادرست‌وپدر
زشرق‌وغرب‌زرایت همی‌امان‌خواهند — که هست‌اورا برطبع وخاطر تو گذر
همیشه‌تا که‌مه‌ازقرب‌وبعد چشمه‌مهر — گهی‌چوچفته کمان گرددو گهی‌چوسپر
زمانه باشد آبستنی بروز و بشب — سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
بپای همت برفرق آفتاب خرام — بچشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش — لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سر وسهی باد سر کشیده بابر — عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت — بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

☼(در مدح سیف‌الدوله محمود ۱)☼

ای بقد بر کشیده همچو سر و غاتفر — ای‌رخ خوب توهمچون ماه‌واز وی‌خوبتر
این‌یکی‌ماه تمام آن مارا مشکین عذار — وآن‌دگر سروروان‌وآن‌سروراززین کمر
زلف‌توچون‌مشك درمجمر بگاه سوختن — چشم توچون‌نرگس‌اندرباغ دروقت‌سحر
آن‌یکی‌پرتاب وداردمر مرا باپیچ وتاب — واندگرپرخواب‌وداردمرمرابیخواب‌وخور

۱ - این‌قصیده هم درآن‌نسخه نیست

دو رخت لاله ست تودهٔ بویـنده مشك
دو لبت لعل‌است ودر وی رسته سی‌و دو درر

قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تـاره مـویست پنداری میـانت ای پسـر

زآن نیابی گر بخواهی از دل‌من جزنشان
زآن نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر

از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکـر

آن مرا شادان‌کند چون خدمت شاه‌جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

سیف دولت شاه محمودآنـکه سیف دولتش
همچورای او ستوده دست وچو نامش مشتهر

آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوی علم و حـکمت راهبر

زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک
زیر پای قدر او شد تارك تا بنده خور

این‌یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر

جاه ونامش در جهان گسترده وتابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگرتابان‌قمر

اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر

نیزه و تیرش بهنگام جدال بـد سگال
این همه گردد قضا و وآن‌همه گردد قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن‌چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت
هردو گردند از سرور و ازنشاطت بهره‌ور
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن یکی آورد زی تویمن وسعد کامگر
مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

☆(درمدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر   روشنت روزست وصافی آب‌وباقیمت گهر
خواب کرده‌ازتوامن‌وملك‌دریك‌خوابگاه   آب خورده ازتودین‌وعدل‌دریك آبخور
رفعت‌ازقدرتو باید چرخ از آن باشد رفیع   نسبت‌ازحلم‌تودارد[2] کوه‌ازآن‌بسته کمر
فتنه را ازهیبت‌تو گم‌شود چون مار پای   حرص‌را ازبخشش‌توبرشودچون مورپر
شرك‌راایمان توچون کوه‌داردمغز خشك   ظلم‌راانصاف توچون ابر دارد دیده تر
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام   با شکوه سایس توبر ندارد چرخ‌سر
دست حزم تو همیگیرد کمر گاه‌صواب   تیغ عزم توهمی درد جگر گاه خطر
ذکر مدحت درجهان‌محمدت گیرد‌مسیر   نجم جودت برسپهرمفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور   نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر
وقت‌عفو تودرآمد انگبین و می بجوی   روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر
نیست چون گفتارملك‌ارای تونفع سماع   نیست چون‌دیدارروز افزای‌توسودبصر

۱- این قصیده دردیوان‌چاپی‌نیست ۲- گیرد

چشم سر تو ببیند صورت هر نیك و بد | همچو چشم سر كه اندر آینه بیند صور
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد | ابر دامن كش نثار او را از آن آرد درر
دستبرد حشمت تو یك نمونه ست از قضا | كار كرد همت تو یك نمونه ست از قدر
بر سپهر كامگاری هست قادر عزم تو | چیر دستی را عطارد تیز پائی را قمر
دهر هر حكمی كه بیند از تو دارد پیش چشم | چرخ هر امری كه یابد از تو گیرد پیش بر
دیده نرگس برنك روی بدخواه تو شد | از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
چون توان كوشیدن افزون زین كه میكوشد عدوت | در نبردت ساختست از جان و دل تیر و سپر
تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت | كثرت و بسطت ندارد آب و خاك و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی در جهان ویحك چرا | در عطا خالی نهادی بحر و كان از در و زر
مهر تو چشم امل[1] را نور گرداند ظلام | كین تو كام بلا را زهر گرداند شكر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار | عرض[1] كرد اقبال پیشت لشكر فتح و ظفر
از بد اندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان | یكتن پیكارجوی و یكسر پر خاشخر
كرد و گردانید بانگ خشم و قهر و كین تو | چشم هر بی رسم كور و گوش هر بی راه كر
سطوت باس و نهیبت آب گردانید و خون | در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
كامكاری را دلیل و هم تو بنمود جاه | نامداری را علو جاه تو بگشاد در[2]
ای ز كفت زاده بحر جود را آب حیات | وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست | هر كب میدان همی باید كه گیرد كر و فر
شاید ار باطل كنی گفتار هر بیدار جوی | چون تو اصحاب خرد را داوری و داد گر
روزها از گفت های من یقین گشتست كان | سالها از كرده های من عیان گشتست جر
ماهی روز از دو شب كلك سحر آرای من | كار دشمن شد چو كار ساحران زیر و زبر
ضحكه را یارب مجال این سپهر سفله بین | سخره را ویحك مجال این سپهر دون نگر
نور تحفه كرد سوی مهر پرتابش سها | آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

۱- اجل ۱- عدل ۲- پر

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید آنکه می زاندوه زد بر پشت پای خود بتر
فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك بها آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر
عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا رهبری کرد آرزو و خفاش را با آن صور
گفتم آخر بی محابا من همی ترسم زخصم گر بترسد هرگز ازروباه ماده شیر نر
تا همی خورشید وابر روشن وتاریك را از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
بادت از خورشید وابر تخت وجاه اندر جهان روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

☆ (مدح عمدة الملك رشيد الدين) ☆

نو بهار را نگار کرده رسید کار من زان نگار شد بنگار
آن نگاری که کافرش برخواند پیش اسلام را نکرده انکار
کرد مرهم دل فگار مرا چهره هائی به پنج گشته فگار
کاژ کرده برو بنفشه و گل کار کرده برو بنقش ونگار
راست همچون زدوده رای تو بود که زحملان خبر نداشت عیار
چون سخای تو بود صافی و پاك که نیفتد بروز منت بار
همه نوروی و دوستند و عزیز در دل وطبع مردمان هموار
هیچ دو روی را در این عالم تیز تر زان ندیده ام بازار
تا درآمد چو آفتاب از در شد زروزن برون چو شب تیمار
هر درستی که بود ازو بشکست لشکر دین بناز جان او بار
زآن شکسته که بود زود ببست هر شکسته که داشتم در کار
چون بسختم تمام و بشمردم راست آمد بسختن و بشمار
چشم جوه ترا وحال مرا سخت اندك نمود و بس بسیار
گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ پدرت آفتاب چرخ گزار

۱ ــ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

راحتی دادیم سزاست که من / بی تو رنجور بودم و بیمار
ازمنت عذرخواست بایداز آنك / گله دارم ز مادرت کهسار
راه بر من چنان ببست همی / که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بودبگل / گر نکردیش همچو گل بیدار
عمده ملك و خاص شاه رشید / تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست / فصلهای جهان زجود بهار
طبع اوبحر گشت وبحرسراب / کف اوابر گشت و ابر غبار
از پس عزّ خدمتش همه ذل / وزپس فخر خدمتش همه خوار
کوکب خرم و رای او ثابت / اختر عزم و امر او سیار
همت او همی کند آسان / هرچه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب / در وقار و سخا جبال و بحار
روز تایید تو نبیند شب / گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مرا دریافت / زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود / از پس آنکه بود پر زنگار
چون بر ستم زحبس کج نروم / پیش فرمان تو قلم کردار
تو حقیقت چنان شمر که مرا / بر میانست چون قلم زنار
تا همی گردد وهمی بارد / برزمین آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد / ابر کردار بر موالی بار

☼(باز در اثنای او ۱)☼

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار / رعد مثال آن بزن ابر نهاد این ببار
خلق همی بنگری روزوشب اندر نشاط / جزطرب اندرجهان نیزندارند کار
خاك به ببینی درو خردهٔ نقره بساط / ابر به بینی درو ریزه کافوربار
شهر ز دیبای روی نغزتر از بوستان / راه زخوبان شهر خوبتر از قندهار

۱- این نسخه ازدیوان چاپی ساقطست

روی چو دوزخ زمین گشت زسبزه بهشت   نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار
تابد چون مه همی روی بت خوش سخن   خندد چون گل همی جام می خوشگوار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال   نز پی مستی همی هیچ سری را خمار
دانی امسال چیست سور رست از آن شاد شد   ساخته سازش همی گردون بر آره پار
عمدهٔ پاینده ملك خاصه خسرو رشید   آمد باز ازعراق شاد دل وشاد خوار
جاه وبزرگی عدیل عز وسعادت ندیم   دولت وتایید جفت نصرت واقبال یار
فتح وظفر همرکاب فخروشرب هم‌عنان   یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
داشته در زیر ران سرسبکی خوش‌خرام   رهبر وهامون نورد که رو دریا گذار
چرخی و در زیر او تابان شکل هلال   کوهی وبر روی او رخشان زرعیار
کشتی شوریده بحر کوکب تاریك شب   قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ   رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
خاصه سلطان برو مهر صفت از بها   وان فلك آسای رخش چون فلك اندر مدار
ساعت ساعت برو رای ملك را نظر   منزل منزل برو سعد فلك را نثار
دیده زچرخ کمال مهری بس نورمند   یافته از بحر ملك دری بس شاهوار
داد بشهزاده‌ای زادهٔ شاهی چنو   در هنر مملکت دیده نشد روزگار
پشت ودل شهریار هرگز دور سپهر   دیدهٔ دولت ندید روی چنو شهریار
آن پسر تاجدار تا که برافراخت تاج   هردم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام   عقل بدو زورمند ملك بدو شادکام
ای ببر مهر تو مهر فروزان سها   وی ببر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب وعقل تو چرخ نباشد قوی   با تلف جود تو کوه ندارد یسار
تا توبفرخنده فال رفتی ازپیش شاه   نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار
پنجه سرو وچنار لرزان بود از دعا   دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
گشتی مانند ابر بر سر کهها تند   رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه با کت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ   نه‌مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار

بودت هر خار زار تازه‌تر از گلستان   گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار

بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر   شرم زد و می برست لاله از لاله‌زار

هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر   آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار

لابد چونین بود کافی و بسیار فن   بیشك زینسان رسد محتشم و نامدار

طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند   عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار

با ادب دلپسند با سخن جانفروز   با خرد بیکران با هنر بی شمار

با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون   در همه میدان تمام بر همه دانش سوار

آنکه بصد ناز شاه بر کشیدش پیش تخت   وانکه بصد فخر ملك پرورش بر کنار

تا تو بیاراستی حضرت عالی بفر   گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار

رود ز خوبان دهر جست بر رود زن   می ز بتان طراز خواست کف میگسار

روی زمین کوفتی نام نکو یافتی   اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار

کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان   ماند اندر جهان قصه آن یادگار

همسر شکر شده‌ست مهر تو بر هر زبان   همتك بادست وابر نام تو در هر دیار

ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی   وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار

دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو   که من چه بینم همه در فزع این حصار

چو بوم خسبم زوهم در شکم این مضیق   چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار

دو لبم از باد خشك دو رخم از اشك تر   گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار

چدن رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت   چون ابر هر بامداد گریم از درد زار

بگردم سر چو باد بخیزدم دم چو دود   بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار

شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال   چهره ز خون سرشك بر شبه کفته نار

کار ز سختی چو سنگ عیش بتلخی چو زهر   جای به تنگی چو گور روز بظلمت چو قار

قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوژ   سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز | بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست محلی تمام عالی چون آسمان | هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق | که بر کشی مر مرا از بن از این اضطرار
امید عالی توئی وفا کن امید من | زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز | تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی گشای طبع بشادی زدای | روز بدولت شمر عمر برافت گذار
بساط ایوان ملك بپای رتبت سپر | عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهری چون مهر تاب چرخی چون چرخ گرد | سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا | جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

☆(مدح جمال الملك رشید ۱)☆

چون ببستم کمر بعزم سفر | آگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع | اندر آمد چو سرو و ماه از در
گه بفندق همی شخود سمن | گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مر مرا گفت ای عزیز رفیق | همه با رنج و محنتی تو مگر
ازتو بازیچهٔ عجب کرده‌ست | گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه | گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت | گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای | گاه در دشتها بر آری پر
گه یکایك بطبع بر بندی | ازپی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن | گه بتفسد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله | بخت باشد ترا مخالف تر
گیرم از من بعجز بشکیبی | با ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال الملك | چون توانی گذاشت نیك نگر

این قصیده در دیوان چاپی نیست

مفخر و زینت زمانه رشید	که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه اورا خدای عز وجل	داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته ست	گردن دین وملك را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی	نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا	روشن ازعدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید	خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را	بحر پردر و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب باسش را	مرکزخاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر ازحنظل	کین اوساخت‌حنظل‌ازشکر
دهر با عزام او ندارد زور	مهر با رای او ندارد فر
قدراوچرخ گشت‌وچرخ‌زمین	طبع اوبحر گشت وبحرشمر
بکمالش همی ببالد ملك	تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش‌جان‌خلق‌جهان	گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافی او بهر بقعه	رای کافی او بهر کشور
هیبت او چوشیر وقت نخیز	بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همچو بازدوخته‌چشم	فتنه را همچومار کوفته سر
ای جهان را بمکرمت‌ضامن	وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژپشت سپرد	دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی	که‌دراووهم کور گرددو کر
آب حوضش بطعم چون‌زقوم	برك‌شاخش بشکل‌چون‌نشتر
من درین ره نهاده تن‌بقضا	وز تو کل سپرده دل بقدر
بسم باره باز خواهم کرد	هر زمانی صحیفه های عبر
همه شب‌درستاره‌خواهم‌بست	بطلوع وغروب وهم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا	رفت باید همی ببحر وببر

ازفراق هوای مجلس تو — با لب خشك وبا دو دیده تر
رویم از گریه همچوروی زریر — دلم از سوزچون دل مجمر
ژاله گشته سرشك من زعنا — لاله گشته دوچشم من زسهر
از پی نور در شبان سیاه — آرزومند طلعت تو بصر
مدحهای توحرزجان و تنم — در بیابان و بیشه و کردر
ساخت خواهم بنام تو تیغی — ازپی جنگ شیرشرزه نر
راند خواهم ز گفته‌هات مثل — گفت خواهم ز کردهات سمر
تا نبینمت آفتاب نهاد — اندرآن صدر آسمان پیکر
بود خواهم زهجرتوهمه روز — بیقرار و نوان چو نیلوفر
دیده بی تو نبیندم نعمت — دست بی تو نگیردم ساغر
بر من از فرقتت حرام بود — ناله نای و نغمه مزمر
دوری طبع تو نخواهد برد — زآتش طبع من فروغ و شرر
زانکه خواهد زد ازجدائی تو — خاطرآبدار چون خنجر
عز من بی تو بودخواهد ذل — نفع من بی تو گشت خواهدضر
بیتوام شادیی نخواهد بود — ای شگفتی که داردم باور
تا همی باشدم بمدح وبشکر — طبع وخاطرقوی و کارنگر
مدحهای تو بارم از خامه — شکرهای توخوانم از دفتر
گر بدانجا کشد زمانه مرا — که بروسودمندیست حذر
والله ار درجهان چومن یابی — هیچ مداح وبنده و چاکر
تا بتابد زآسمان پروین — تا بروید ببوستان عرعر
بجلالت عنان دولت تو ز — بسعادت بساط فخر سپر
دورها جشنهای دولت بین — قرنها سالهای عمر شمر
بر تن تو زخرمی کسوت — بر سر تو ز فرخی افسر
گشته گردون بحلم تو گردان — داده گردن بامرتو اختر

☆ (مرثیه عمادالدوله ابوالقاسم وگریز بستایش) ☆
☆ (سلطان ابراهیم ۱) ☆

گمان بری که وفا دارت سپهر مگر / تو این گمان مبر ودروفاحتش بنگر
نهد چو چشمه خورشید بچه اندرخاك / چو نوعروسان بندد زاختران زیور
نه شرمش آید و یحك همی ز کف خضیب / نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر
فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل / همه مخالف یکدیگر ازمزاج وصور
سروی این بره سالخورده بر گردون / بزخم تیزتر ازحد مح وتیغ وتبر
کدام قصر برآورد برزه گاو فلك / که آن بباد نشدتا[2] نکرد زیر وزبر
دو پیکریست برین اژدهای پیکرخوار / عزیز و خوار نخواهد گذاشت یك پیکر
مجوی خیز زخرچنگ کژرو کژچنگ / مسیر راست گزین ومریز خون جگر
چه باشی ایمن ازین خفته درنخیز که هست / ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر
زخوشهٔ که درین مرغزار گردونست / چنانکه خواست بکوشش که هرگز بر
ترازوئیست که آنرا قضا همی سنجید / سبك به پله خیرو گران به پله شر
بهش که برسرتو کژدمی است زودگزای / که گشت نیشش چون بزندگانی بر
ازاین کمان کشنده چرا نداری باك / که تیزناوکش آسان کند ز کوه گذر
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش / که هست خرده بسی جان شیر شرزهٔ نر
بسا که تشنه ازین دلوخشك دولابی / چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر
زماهی که درین آبگون بی آبست / بترس واورا خونی یکی نهنگ شمر
چو شوخ جانورانیم راست پنداری / ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر
چمنده بعضی ایمن بصید گاه بلا / نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی / که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بهایمیم وخوشیم نه نه این ونه آن / که در بهایم حزم است ودروحوش حذر

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

۲- یا

بسا کسا که مه و مهر[1] باشدش بالین — که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی — چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو — که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوامگشای — رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
دم تو نا که خواهد گسست سخت مدم — بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
سپهر گشت دایه گریز ازین دایه — زمانه بودت مادر ستوه از ین مادر
براهت اندر چاهست سر نهاده متاز — بجامت اندر زهرست نا چشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین — لباس[3] طمع به پیچ و لباس آز بدر
گمان یقین شد طبع ترا میار مثل — خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی — بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر
عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او — نهاد خواست جهان راهمی نهاد دگر
برآمدش گه کین گرد خیره از دریا — بخاستش گه مهر آب روشن از آذر
بطوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت — بکره گردن او را کشید در چنبر
نه لفظ همت او برده بود نام سپاس — نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
بزرگوارا بر هر کس ازمصیبت تو — همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
بجست هوش دل از درد این عظیم فنا — بخست گوش سر از رنج این مهیب خبر
زند وفات تو در مغفرها ز آتش موج — همی بخیزد در دیده‌ها ز آب شرر
ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ — ز هیبت تو نجستی عقاب، آتش پر
فلک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز — جهان ثنای ترا همچو ورد خواند ازبر
چو نیست لفظ تو رنجست گوش را ز سماع — چو نیست روی تو دردست هوش را ز بصر
دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید — دریغ قد تو در برز و زیب چون عرعر
اجل براند سحر بر تو شام حور بغدر — چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

۱- باشدش ۲- بگو ۳- بساط

نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ   زبیکرانه سلاح وزبی عدد لشکر

اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان   هزار جان گرامی فزون شدیت سپر

چومیل تو بسفر بود هم زراه ترا   بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر

تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا   که چرخ باتو زمین بود و بحر باتو شمر

صفات راه تراهندسی نکردی حد   خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر

نه باك داشت همی خنجر توازالماس   ببرد گوی همی بادهٔ تواز صرصر

نبود حزم تو ناگشته همنشین صواب   نخاست عزم تو نابوده همعنان سفر

پس ازوفات توبازار نوحه گردارد   چودرحیات توبازار داشت خنیاگر

سزد که هست زتوماتمی بهر خانه   که بود فضله انعام تو بهر کشور

بمجلس توبریده نشد صله زصله   بدرگه توگسسته نشد هنر زهنر

شریف بزم تو بودی ملاذ هرمفلس   رفیع صدر تو گشتی پناه هرمضطر

هنر نمای نبینند به ازتوخواسته پاش   سخن فروش نیابد به ازتومدحت خر

همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه   همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر

نه بیش یازد نیکوسخن بنظم و به نثر   نه بیش آزد صاحب غرض ببحر و ببر

نماندرزمی کانراسیه نشد شوکت   نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر

روا بود که پس ازروزتو نتابد مهر   سزا بود که پس از جود تونروید زر

پس ازوفات تواز کاشکی چه خیزدمان   چودرحیات توسودی نبودمان زمگر

عجب نباشد اگرصبر ماهزیمت شد   که آب دیده به پیکار او کشید حشر

نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو   بچشم و سینه همه لاله اند ونیلوفر

سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك   عجب نریخت سپهر وسیه نشد اختر

کدام تن که ازواین فزع نبرد قرار   کدام دل که درواین جزع نکرد اثر

بجایگاهی بودی ز کبریا و علو   که پایگاه ندیدست وهی ازآن برتر

نبود قطع تودر دانش فلك پیمای   نگشت مرگ تودرخاطر ستاره شمر

بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست   که این خبر چوشنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
که گفته بود که چرخی در افتد از محور

چو شب سیاه شود نور روز در تابش
چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر

مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار
مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده
برو که آتش امید گشت خاکستر

ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت
که خاك و آب سیه بر سر کمال و هنر

بزرگی تو بماند و تو رفتی عجبست
که کس عرض را قایم ندید بی جوهر

بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر

همه جهان را سیراب داشتی بعطا
بروز محشر سیراب گردی از کوثر

نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود
که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور

ظهیر دولت و دین بو المظفر ابراهیم
که دین و دولت از و یافتند زینت و فر

بعدل شاهیش آراسته ست هر بقعه
بنام فرخش افروخته ست هر منبر

فلك نیارد هرگز چنو ملك همت
جهان نبیند هرگز چنو جهان داور

سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان
خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست
نثار جانش جان همه جهان یکسر

☆ (مدح نجم الدین شیبانی ۱) ☆

ای غزا کار حیدر صفدر
وی سخا پیشه حاتم سرور

قطب ملت زریر شیبانی
مفخر آل و زینت گوهر

چون تو نا کرده گردش ایام
چون تو ناورده گردش اختر

بغزا رفته با هزار نشاط
آمده باز با هزار ظفر

کرده اندر صمیم تابستان
پیش بر کشوری و حس چو سقر

بتوکل ز دل بدر کرده
نظر زهره اتصال قمر

بوستانیت گشته لشکرگاه
مرغزاریت بوده راهگذر

اندرین ره هزار بتکده بیش
کرده ویران بجنبش لشکر

---

۱ ـ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است

واندران غزوصدهزار افزون   به پی پیل کرده زیر و زبر
تو کشیده سپه بنار آئین   مالوه ازتو در گریز وحذر
وز شکوه تو روشنائی روز   تیره گشته براهل کالنجر
لب کفراز نهیب نهب توخشك   چشم شرك ازهراس باس توتر
خلقرا ساخته معسکر تو   صورتی شد زعرصه محشر
یکرمه کوه دید هر کز کس   که روان شد بروی صحرا بر
هر یکی در میانهٔ دو ستون   اژدهائی فرو فکنده ز سر
کرد رفتارشان بکوه و بدشت   بانگك آیینه‌شان ببحر وببر
گر ندیدی که من همی گویم   پیش لشکر گه تو گوبنگر
تا ببیند گزیده پنجه پیل   همه‌هامون نورد و دریا در
همه‌عفریت شخص وصاعقه‌فعل   همه خارا سرین وسندان بر
وانکه شاهست برهمه‌پیلان   ای‌عجب هیکلی است بس منکر
بی ستونیست باچهار ستون   گه بر آرد گه دویدن پر
که‌تکش کرده‌ساده‌را کهسار   که پیش کرده کوه را کردر
چون بگردد برادر نکباست   چون تك آورد خواهر صرصر
زو ببیند اگر بنهراسد   چون براو افکنند ژرف نظر
صورت چرخ وصورت مریخ   صولت باد و نعره تندر
گذر یشکهاش بر پولاد   همچو برچوب سست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا   همچو برخاك نرم شکل سپر
عدت ملك پادشاه اینست   حشراتست هرچه هست دگر
سنك دارد زبهر چرخش سیم   خاك دارد زبهر جودش زر
بحر هدیه همی کند لؤلؤ   خاك تحفه همی دهد گوهر
از پی بزم او بتر کستان   بچگان پرورد همی مادر
وزپی رزم او بهندستان   کان همی زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان — میرسانند روسیان مغفر
مرکب از بادیه همی آرند — ادهم وابرش اشهب واشقر
کسوت‌وفرش را پسنده بود — روم‌وبغداد وبصره وششتر
بهمه وقتها ازین اجناس — هر کس آرد بضاعتی درخور
که تواند که زنده پیل آرد — توتوانی توای یل صفدر
چون توباید سپاه سالاری — کاین‌چنین آمدازغزات‌وسفر
آفرین باید آفرین برتو — هر زمانی زایزد داور
شادزی شادزی خداوندا — کز بزرگی‌وجاه‌چون‌توپسر
تربت بو حلیم شیبانی — روضهٔ شدزخلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ توبروز — راه حضرت بفرخی بسپر
تو گراین‌هدیه را تباه کنی — ازه گر جنس‌هیچ‌هدیه‌مبر
تا ببینی که شهریار جهان — چون فزایدترامحل‌وخطر
سرتو برفرازد از اقران — جاه تو در گذارد ازمحور
تا بیفزاید از زمین آهن — تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت — نصرتت باد همره وهمبر
طلعت‌دانش‌توچون خورشید — قامت رامش توچون‌عرعر
کرد گارت بفضل یاری ده — روز گارت بطوع‌فرمانبر
برتو فرخنده و همایون‌باد — عمل وشغل‌وجای وجاه‌پدر

☆(مدح سلطان مسعود[1])☆

باد مسعود شاه دولت یار — تا ابدکامگار و برخوردار
شهریاری که چرخ برنامش — گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا[2] وعزمش‌را — ظفروفتح بریمین و یسار
گشته‌برمرکب‌فلک‌جولان — همچوخورشیدنور بخش‌سوار

---

۱ ـ این‌قصیده درديوان چاپی نیست ۲ـ قضا

از برآفتاب طلعت او　　بازشد چتر آسمان کردار
شده خاك زمین ببوی عبیر　　گشته فصل خزان ببوی بهار
تازیان باد گشته زیرعنان　　بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کشد لشکر　　چشم نصرت همی برد هنجار
درهمه بوم هند هیبت شاه　　لرزه افکنده برجبال وقفار
نیست برجای مانده یك مردم　　نیست برپای مانده یك دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه　　منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بینند زآتش خنجر　　تافته گشته بوتهٔ پیکار
وآن تف تابدار در کوشش　　نصرت وفتح را گرفته عیار
درپس این بچند روز کنند　　تیغ او کوه ودشت را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چوشاخ　　دل رایان شود کفیده چونار
باز درحمله گرز مسعودی　　بر کشد سر بزخم همچون مار
برشود گرد تیره ازهر[1] کوه　　درشود خون تازه ازهر غار
بدرد کفر پیرهن دربر　　بگسلد شرك ازمیان زناز
بازپنهان کند بگرد و بخون　　کافری درهمه بلاد ودیار
سطوت آن عقاب عمر شکر　　ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از تیغ ابرپیکر او　　تربت گنگبار و دریا بار
مرکبش را چه آب گیر وچه بحر　　خنجرش را چه یکتن وچه هزار
ای بروی آفتاب ملك افروز　　وی برای آسمان ملك نگار
کرد ازهمت تو گردون فخر　　همت تو کند زگردون عار
عزم تو درجهان ستاره مسیر　　رای تو بر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکز ملك است　　برتر آمد ز گنبد دوار
در بزرگی توسپهر محیط　　کمتر آمد زنقطهٔ پرگار
صورتی کرد چرخ کلك ترا　　تیر گفتار و مشتری دیدار

۱- سر

ساز او ازقضا جهان ایمن — امر او درجهان قضا رفتار
عدل را ملك توپناه و ملاذ — ملك راعدل‌توشعار ودثار
عدل معشوق‌ملك‌تست‌بمهر — ملك عدل ترا گرفته کنار
طبع پهن‌تو بحر گوهرموج — دست راد تو ابر لؤ لؤبار
خورد زنهار جودتوبر گنج — داد رای توخلق را زنهار
هست‌ممکن که‌آب‌وآتش‌را — ببرد لطف وعنف توازکار
هردوبی‌ره شوند ونبود نیز — بچهٔ این‌وآن‌حباب وشرار
ترس جود تودر کف ضراب — حرص تاج‌تودردل کهسار
لعل کردست گونه یاقوت — زرد کردست گونه دینار
گربجنبد سموم هیبت تو — برنیاید زآب بحر بخار
ورببارد سحاب بخشش تو — برنخیزد زخاك دشت غبار
عدل تو کرد حملهٔ هیبت — تاتن ظلم را نماند قرار
داد تیغ تو شربت ضربت — تا تن فتنه را گرفت عیار
کوه را چون‌همی‌نگاه کنم — نیست‌بابخشش‌تودست‌گزار
چرخ‌راچون همی‌نگاه کنم — نبود با محل تو مقدار
بخشش تو ولی دولت را — گنج‌ها داده بی‌قیاس‌وشمار
کوشش توعدوی ملت را — دردل و دیده کوفته‌مسمار
هر که‌راندش‌زپیش‌هیبت‌تو — ندهدش‌نزدخویش‌دولت بار
هر کرادولت تو کرد عزیز — روز گارش‌نکردیارد خوار
تا بباغ جلالتت بشکفت — مملکت راشکوفه‌هاهموار
عدل‌چون گل‌همی‌بخندد‌خوش — ظلم چون ابرمی بگریدزار
هیچ بیمار ویك‌شکسته‌نماند — درجهان‌ای‌شه‌ازصغار و کبار
بجزازآنکه‌دلبران‌راهست — زلف وچشم‌شکسته وبیمار
همه کردارهای نیك تودید — درجهان‌هر که‌بود‌بد کردار

رسم و کردارهای نیك آورد شد ز کردارهای بد بیزار
درزمین ازهراس وباس تو بیش نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هردو با همندچنانك بره و شیر چرخ آینه‌وار
توخداوندی وبجان کردند همه‌شاهان به‌بند گیت اقرار
مرغزارتو گشت روی زمین هریکی شاه‌را دراومگذار
شه شکاری توچون نماندشه[1] بضرورت شوی توشیرشکار
پیش دارنده زمان وزمین همه‌شب بر گرفته‌اند ابرار
ازبرای دعای دولت تو دستهاهمچو پنجه های‌چنار
اندرین‌غزوودرچنین‌صدغزو کرد گار جهانت باشدیار
حاصل آیدز کرد گارجهان کامهای تو اندك و بسیار
شاخهائی دمد زهمت تو که همه‌فتح ونصرت آردبار
تا بود خاك‌را بذات‌سکون تابود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بندو شهر گشای بهنرملك ران و گیتی‌دار
شب‌وروزتوبادخرم و خوش تا بود روزروشن وشب تار
هرموافق که باشدت برصدر هر مخالف که‌باشدت بردار

✲ (ستایش پادشاه ودعوی ترتیب کتابخانه) ✲
✲(سلطنتی ۲)✲

جهان دارابکام دل‌جهان‌دار جهان‌جز برسریرملك‌مگذار
چونام تست بخت‌توهمیشه که‌هستش‌جفت‌سعدچرخ‌دوار
خداوندا زبان بنده تو بشکرتوچوابری‌شدشکربار
نگه کن تاعروسان ثنارا چگونه‌تیزخواهد کردبازار
زخوبی بوستان مدحت تو همه‌قصرتوخواهد کردفرخار
هزارآوای‌بزمت‌بودخواهد که‌خواهد کرد بزمت‌راچوگلزار

---

۱ - شیر ۲ - این‌قصیده ازدیوان چاپی‌افتاده‌است

بجان خواهد ستود ت زانکه جانش		تو کردی از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بروی		زمانه روز روشن راشب تار
تن او زانده و تیمار بی جان		چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد		رهانیدش از آن اندوه و تیمار
همی گردد همی در حضرت امروز		عزیز وسرفراز ونام بردار
همش هر جشن جاه و خلعت شاه		همش هر روز عز خدمت بار
همش توقیع سیم و غله بوده		بیاسوده دلش زاندوه پیکار
نه زن گوید که بر تن نیست جامه		نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند		عیال بی حد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند		چو بر نقدی روانش کرد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام		برون آرد ز پایش یك یك این خار
بیاراید کنون دارالکتب را		بتوفیق خدای فرد جبار
ز هر دارالکتب کاندر جهانست		چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادی برجهد هر بامدادی		بروبد خاك هر حجره برخسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد		که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم رانظمی که هر کس		بود ازعلم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق ورف آن		بتفسیر و باخبار وباشعار
گر این گفتار او باور نیاید		ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد		مر او را در جهان گفتار و کردار
قوی دل گردد انگه کاندرین باب		بود توقیع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان		بگیتی شاهی وشادی بود یار
زشاهی شاد بادی زانکه امروز		توئی شاهی وشادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاه و شاهان		میان بسته بپیشت بنده کردار

☆(مدح علاءالدوله مسعود ۱)☆

بنیاد دین ودولت میدارد استوار   سلطان تاجدار و جهاندار بختیار

خسرو علاءِ دولت شاهی که دولتش   اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار

مسعودشاه‌مشرق‌ومغرب که‌هرزمان   برتاج او سپهر سعادت کند نثار

عالی زیمن طالع او فرق مشتری   روشن زنور طلعت اوچشم‌روزگار

دستش هزاربحر گشاید بگاه جود   رویش هزار مهر نماید بروزبار

اقبال او برآب روان بر کشد بنان   انصاف او برآتش‌سوزان کند نگار

تادست او چو ابر ببارید برجهان   درباغ ملك شاخ جلالت گرفت بار

ای کرده اختیارزشاهان تراخدای   هرگزندید چشم‌جهان‌چون‌تو اختیار

باعدل تو ز سنگ بروید همی‌سمن   باسهم تو ز بحر برآید همی غبار

دررزم فتح یابی ودربزم گنج‌بخش   درخشم عفوخوئی ودرکینه بردبار

شاهی زمین گشائی وبراوج‌آسمان   آرد زمین زپایه بخت تو افتخار

توآفتاب ملکی واز روی ورای تو   چون روزهای روشن گشته‌شبان‌تار

تابوته آسمان نشد وآتش آفتاب   نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار

ای‌شاه شاه‌ملك شکاری تو درجهان   میدان‌ملك بیش نبینند چو تو سوار

بیشك عنان‌ملك بدینسان کند بدست   آنرا که ملك باشد پرورده‌بر کنار

ای خسروی که‌باشدبرصحن‌صیدتو   پیل دمانت باره وشیر ژیان شکار

گردون زوقت آدم تاوقت ملك تو   بود از برای ملك ترا اندر انتظار

صاحبقران توئی و بلی طالع قران   این‌حکم‌بود و کردملك‌را بدین‌مدار

ای در جهان دولت شایسته پادشاه   وی از ملوك گیتی بایسته یادگار

تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو   لشکر بغز وهند فرو راند شیروار

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح   فرمود تیغ را بگه کارزار کار
رایت کشید برمه و در گرد رایتش   گردان کارزار چو شیران مرغزار
هرسو مصاف کرده زره پوش صدرفیق   یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار
از لشکرش هنوز نجنبیده یك نفر   کز هول او نهیب برآمد ز کنگبار
چون رستم ازغلاف برآورد گاوسار   چون حیدر از نیام برآهیخت ذوالفقار
دربوم هند زلزله افکند هرسوئی   کز هیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
گه زینهار خورد و گهی زینهار داد   آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
در کارزار هیچ نیاسود یك زمان   تا کرد کارزارش بر کفر کارزار
ننهاد روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ   تاکار دین نداد بهندوستان قرار
رایان هند را ز اجل داد شربتی   کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار
برزد به بت پرستان مردان دیو دست   بستد ز نامداران پیلان نامدار
بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد   تاچون حصار بستد پیلی ز هر حصار
پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه   پویان چو باد بادوزمین کرده غارغار
گوئی ز رویهاشان تابد همی ظفر   گوئی زیشکهاشان بارد همی دمار
هست اینهمه که گفتم تا رفت و باز گشت   بود از فراق خدمت تو با دلی فگار
ناسود مغز عاقل او تا بمغز او   ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار
تا خاك بارگاه نبوسید پیش تو   برکام دل نگشت بهر نوع کامگار
دلشاد و شادخوار شد ازتو که تا ابد   بادید هردو خسرو دلشاد و شادخوار
وین پرهنر عزیزان شاهان نامور   درسایهٔ سعادت و در حفظ کردگار
تاتیغ را ز ملك توان یافت کارگر   تا ملك را ز تیغ توان یافت استوار
چون باد باد تیغ تو بر ملك زورمند   چون کوه باد ملك تو از تیغ نامدار
رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع   گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

☆(هم در ثنای او۱)☆

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار ــ که هست یاور ملك وزعمر بر خوردار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود ــ که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
کشید لشکر اسلام سوی خطه ملك ــ خدای ناصر ودولت معین ونصرت یار
بهار بوی فروزانش آفتاب فروغ ــ بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
زنند آینه پیل و زنگك و زه گوئی ــ زگرد لشکر منصور چرخ آینه وار
زگرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا ــ قرین فتح وظفر پادشاه گیتی دار
ززنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت ــ چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
زچند رود گذر کرد با نشاط وظفر ــ بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار
بخشت وتیر بهر بیشه عمرو جان بربود ــ زکرگك عمر شکار و ز شیر جان اوبار
فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند ــ چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار
بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرك ــ به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
چو گشت نیمی آراسته زلشکر حق ــ باسب ومال وغلام و غنیمت بسیار
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند ــ به تیره میغ و به تیره شب و به تیره غبار
زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود ــ بگردش اندر لشکر براند۲ چون پرگار
فروفرستاد از بهر عون و نصرت دین ــ خیاره کرد سپاهی زلشکر جرار
بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ ــ چو شیر زادهٔ لشکر کش وسپهسالار
بدست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح ــ مثال داد که لشکر بگرد هند بر آر
در آن همی نگرم کان هژبر گردنکش ــ همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
گهی چو رنگك دمان بر فراز کوه بلند ــ گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار
بروز روشن راند چو ابرها لشکر ــ شب سیاه بود همچو اختران بیدار
بزیر رایت او بانگك بر کشیده بفتح ــ چو رعد رایت منصور او به بیشه وغار
همی براند خون وهمی برآرد دود ــ زهر بزرگ سپاه و زهر بلند حصار

۱ ــ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

۲ ــ بر آمد

فتاده روز وشب اندرمیان هندستان — نفیر گیراگیر و خروش دارا دار
یقین شناسم کاکنون بود برآورده — زجان شاهان شمشیر او برزم دمار
زبت پرستان کشته بود گروه گروه — ززنده پیلان رانده بود قطار قطار
زدیوبندان بسته به بند چند نفر — زماه رویان کرده اسیرچند هزار
زگنگبار دراین‌وقت باز گشته بود — گرفته گوهر حق‌را به‌تیغ تیزعیار
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای — به پیشش اندرمردان گرد تیغ گذار
مراد ونهمتش آن باشدازجهان اکنون — که خاك بوسه کندپیش تخت‌شه گه‌بار
بشاه شرق نماند خجسته دیداری — که چشم‌شاهی‌روشن شود بدان دیدار
چوبیخ رایان بر کندوحصن‌ها بگرفت — ز تاجداران سازه به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور — سران شهر گشای و پلان لشکردار
بزرگ شاها چون‌شدعزیمت‌تودرست — که گرد ملك برآئی یکی سکندروار
سپاه راندی عزم توهم عنان خزان — رجوع کردی رخش همرکاب بهار
بشادکامی می‌خواه با هزار نشاط — که‌نوبهاری بشکفت‌چون‌هزارنگار
زنقش نیسان‌درچشم‌صورت دیباست — زصورت قمری‌در گوش‌لحن‌موسیقار
همیشه تا بود ازمهر وابرنفع جهان — گهی‌چومهر بتاب‌وگهی چوابر ببار
زملك‌کامل در دیده‌های عدل تونور — زعدل‌شامل برشاخه‌های برگ‌توبار

☼(مدیح ملك ارسلان ۱)☼

بر صفه پادشاه بگذر — وآرایش تخت‌وملك بنگر
تا بینی درسرای سلطان — طوبی ونعیم‌وحوض کوثر
برتخت نشسته خسروشرق — منصور مؤید و مظفر
سلطان ملك‌ارسلان مسعود — تاج ملکان عصر یکسر
بی‌رنج بکام دل رسیده — ازیاری‌بخت وعون کرکر
بسپرده بپای‌هفت گردون — آورده بدست‌هفت کشور

۱ این‌چکامه نیز درآن نسخه نیست

ای نازش کلك و قوت تیغ — ای رتبت بخت وعز افسر
روزی که شداز بلاچودوزخ — هامون زسپاه وروزمحشر
پرتف سرهرمه سرافراز — پرخون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو — ازنصرت وفتح درع ومغفر
افکنده همای برتو سایه — زآن رایت سعد ماه پیکر
اندرصف رزم تاختی رخش — ای شاه جهان گشای صفدر
درزیر تو تابدار باره — دردست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چوشیرشرزه — گردان گردان چوبادصرصر
نصرت سپه ترا پیاپی — بارایت تو ظفر برابر
وآن لحظه زبهرخدمت تو — خورشید پدید شد ز خاور
برچتروعلامت تو افشاند — هرنور که داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته — بامر کزملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا — شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت — برچرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی — از جود توشاه جودپرور
وآسایش یافت خلق عالم — ازداد تو شاه داد گستر
از دولت توجهان دولت — بفزود جمال وزینت وفر
بر گوهرشب چراغ شدتاج — از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی وفضل چندانك — چون دیدزمان نداشت باور
ای آنکه چوتو نبود ونبود — یکشاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به پیش توتواناست — نه کوه بنزد تو توانگر
توشاه بسندهٔ جهانرا — حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد — با تازه بهار ملك درخور
شد باغ چوبارگاه خرخیز — شد راغ چوکار گاه ششتر

از ابر همه زمین ملون — از باد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین — بر قمری جفت بر صنوبر
هر سرو بنی برنگ طوطی — در سایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابر باشك روی گیتی — ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك زسر جوان و تازه — پر کن قدح نبید تاسر
ای شاه بتخت ملك بنشین — می خواه و بیاد ملك می خور
آفاق بدست قهر بستان — افلاك بپای قدر بسپر
ایمای ترا جهان متابع — فرمان ترا فلك مسخر
جاه تو زعرض عالم افزون — رای تو ز طول چرخ برتر

☆(هم در ستایش او ۱)☆

ای ماه دو هفته منور — این هفته منه ز دست ساغر
برخیز وطرب فزای و می ده — بنشین و نشاط جوی و می خور
کاقبال خدایگان عالم — ازحرخ مرا کشید برتر
خورشید ملوك جای من کرد — با زهره ومشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته — وی چشم تو نود میده عبهر
در عبهر تو زسحر سرمه — برسوسن تو زمشك چنبر
این بزم چو روی خویش بنگار — بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان و روان خویش بندم — درخدمت شهریار صفدر
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان — برنامش ملك تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو — براوج سپهر برده منبر
ازجزم تو رسته کوه بابل — درعزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت — وزعدل تو یافت ملك زیور

۱- این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

بر روی زمین نماند درویش / از جود توشاه جود پرور
وزخلق جهان نماند مظلوم / از داد تو شاه داد گستر
ناهید به پیش همت تست / بر چرخ بکف گرفته مزمر
از بهر عطای بندگان هست / در قصر توای بجاه قیصر
در بسته میان هزار دربان[1] / بر کارشده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را / جود توتهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملك تو جهان را / تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده ز کوشش تو هیبت / کان برده ز بخشش تو کیفر
زان باهم دولت تو پاید / بر گردون جفت شده دوپیکر
خورشید بابر در کشد روی / چون بر سر تو ببیند افسر
از شادی روی تو بیفروخت / در تاج تو رنگ روی گوهر
وزهیبت باس تو بیفسرد / در صفحه خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد / گردون نشود بدور محور
تاحکم رضای تو نخواهد / قائم نبود عرض بجوهر
ای بزم توخلد پرز نعمت / گوئی تو صحن خلدی اندر
از امن تورست شاخ طوبی / وزجود توزاد حوض کوثر
وزعدل توهیچ خسته دل را / ای شاه نگشت یارد آذر
در دست تو تیغ چون بخندد / خون گرید زار درع و مغفر
ای بر عالم بحق خداوند / وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم ازشرف که هستند / در حسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بنده ثنا گوی / در وصف تو ای شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان / پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت بفر تو مزین / وی تاج بروی تو منور

۱- در آن

سرهنگ محمد علی را شغلی‌داده‌ی بزرگ‌ودرخور
آن مرد که‌هست‌شیرشرزه وان شیر که‌هست‌مردمنظر
از حشمت این ستوده بنده وزدانش‌این گزیده چاکر
این‌شغل زمشتری زند لاف وین‌قلعه بآسمان کشد سر
زین پس‌همه درمصالح ملك دارد شب و روزرا برابر
برکار بود بروز چون‌چرخ بیدار بود بشب چو اختر
وان‌چیست زرای‌تو که‌اقبال آنرا نبود بطبع رهبر
امروز ربیع تو چوبفزود این رتبت واین‌سعادت‌وفر
درهند کشد سپاه بی‌حد درغزو کند فتوح بی‌مر
امسال محمد سپهبد کوهست ربیع را برادر
ازمرکزخویش تاسرندیب یکسر بکشد سپاه‌ولشکر
در هندورا بدولت تو صد فتح قوی شود‌میسر
درغزو بخدمتت شتابد منصور مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت پیلان جهان گشای منکر
صد پیل دگر بیارد امثال ازپیل ملك پسند بهتر
هرجا که روند هردوبادند در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دوبنده‌نیك هرگز نبود بگیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق تا چرج فلك بود مدور
جزبرگه غزّو نازمنشین جزفرش نشاط ولهومسپر
ایمای ترا قضا متابع فرمان ترا قدر منحر

(ستایش سیف‌الدوله محمود ۱)

چه‌مرکبست که‌اورانه‌خفتنست‌ونه‌خور چوچرخ پر زستاره چوکان پرزگهر
بسان صورت مانی زخامه مانی بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

۱ - این‌قصیده‌درنسخهٔ چاپی‌دیده‌نمی‌شود

رخش بسان رخ من زعشق آن گلرخ / دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
چو عاشقانش روی وچوعاشقانش دل / ولیك نیست مر او را زعشق‌هیچ‌خبر
برو ز دست حکیمان روزگار نشان / درو ز عـارض و زلفین آن نگار اثر
غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا / زیافتنش نیابند دور جایی نظر
ازآن‌دهند مراورا که چارطبع جهان / بپرورندش تا خشك شد بـدریا در
ویا ازآنکه بود دیده چندگاه حصار / حصار گردان کرده و نواحی بربر
بسان‌عشق که پنهانش [1] کردنتوانند / بسان فضل که هرجایگه شود مظهر
عزیز دارد او را همی همه عالم / که می‌نسب کند ازخلق خسرو صفدر
خدایگان جهان خسروزمان محمود / که نزد شاهان چون نزد خلق‌پیغمبر
خرد چوجسمی‌ونامش دروبسان‌روان / هنرچو چشمی و ذاتش دروبسان‌بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا / هزار فضل بهر نکته‌اش درون مضمر
بعمرخویش نخفتی شبی‌سکندر هیچ / اگر بدیدی در خواب تیغش‌اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات / اگر بیافته بـودی ز جودشاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان / چگونه باشد ایمن بـروم در قیصر
که‌چنگ‌ویشك‌بپوشدبه‌پنجه‌وبتیفوز / ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزهٔ نر
ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه / هر آهنی که کنند بدسگال او مغفر
بعالم اندر کس فتح را به نستودی / اگر نبودی بـا فتح رایتش همبر
چر است از پی شمشیر او ظفر دایم / اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر
اگر نه باد و زانست اصل‌مرکب‌او / چرا چو باد وزان باشد او ببحروببر
وگرنه‌بست گرو بافلك‌چرا چوفلك / بگاه جولان کند بمیدان در
وگرنه بنده او شد هلال و بدر چرا / یکیش زیر کف‌است ویکی‌بجبهت‌بر
چهار طبع جهان باشد او بچهارمکان / چهار وقت مخالف برین‌شگفت نگر
بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد / سوی نشیب چوآب و سوی فراز آذر

---

۱ - پنهان

ایا مظفر پیروز بخت روز افـزون | بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
که گشت رای زرین ترا قضا بنده | که گشت امر روان ترا قدر چاکـر
همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلك | همیشه تـا که بتابد ز آسمان اختر
ز بخت خویش بنازو بملك در بگراز | بکام خویش بزی و زعمر خود برخور
بجای باد مقیم آسمان دولت تو | ز آفتاب سعادت همیشه بـاد انور
بکامگاری بادی گشاده دایم دست | بپادشاهی بادی همیشه بسته کمر

☆ (صفت فیل ومدح آن پادشاه ۱) ☆

همی گذشت بمیدان شاه کشور | عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتار ورنگ وفعلش | چو ماه بروی آئینهٔ منور
چوچرخ وعقدش تابان بسان انجم | چو ابروبرقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت | نه کوه لیکن درحمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکـز معلق | بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد بر آرد ز کوه بابل | به‌یشك خاك بر آرد زحصن خیبر
بگاه رفتن ماندهٔ سماری | چهار پایش مانند چار لنگر
که دویدن مانند اسب تازی | رونده اسبی از نیکوئی مصور
زمین نوردی زین خنگ زیور اسبی | که هست زیوراسبان خنگ زیور
سرین و گردن و پشت و برش مسمن | میان خرده و پای و رخش مضمر
بگاه جستن مـانند برق لامع | گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناورد گاه سازد | وگر بخواهی بیرون جهدز چنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان | چنانکه گرددزوخیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم | نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او گه دویدن | اگر کنندش باوهم هیچ همبر

۱ـ این قصیده دردیوان چاپی نیست

چنان دود چو دوانی برابر اورا که پای بیرون بنهد زخط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه ز هیچ باك ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که وصفش همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که ازصحیفه‌ش بجای زهره و تیره و نجوم دوپیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا که حکمشان همه نحسست بر عدو بر
چو وهم لابد اندر شود بهر دل چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
ز گونه گونه عرضهاست پر جواهر ولی جواهر اورا عرض چو جوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا که می بسنبد الماس گوهر آور
دروست گوهر و الماس طبع تیغش چرا نسنبد الماس وار گوهر
چو چرخ و نورش مانند نور کوکب چو آب و فعلش مانند فعل آذر
ز نور او شده روز حسود مظلم ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
چو وصل شاه جهان یافت او زشادی عروس وار بیاراست تن بزیور
چو نو عروسان زین روی دایم اکنون گهی لباسش احمر بود گه اخضر
هر آن تنی که بدین تیغ گشت بیجان نباشد او را هول نکیر ومنکر
غذای او همه مغز عدوی بی‌دین لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف وز آب گردد افزون فروغ اخگر
هر آنکه روزی در دهر گشت کشته ازو طلب کند او جان بروز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم ازو بری بگه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق چو کلك باشد بااو همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید هزار معنی چون زاید او ز مادر
چو یار دلبر معشوق و سرو قامت چو مرد بیدل گریان وزرد ولاغر
چو کار گیتی بسته گره ز گیتی چو رنگ خورشید رنگش زتابش خور
بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش بنور معنی گردد سپهرش انور

چو ازسپهر فروشد چوماه روشن — شود سپهرش تاری و تیره یك سر
برنگ زرشده بیماروار واو را — ز مشك بالین وزسیم ناب بستر
اگر زبالین تیره شود سر او را — ولیك تنش به بستر همه منور
زبیم آنکه سر او چوتنش گردد — همی خضاب کند سر بمشك اذفر
بسان مستان از ره رود بیك سو — زباده گوئی‌خورده‌ست‌یکدوساغر
از آنکه درخم مانندرنگ‌وبویش — برنگ لعل بدخشی وبوی عنبر
بجامی ازوی گردد غمی نشاطی — بجرعه از وی گردد جبان دلاور
بجام زرین همچون گل موجه — درونش احمر باشد برونش اصفر
گهی چومرد معمر ولیکن ار او — شود بطبع جوان مردم معمر
معین من بگه مدح شاه عالم — که‌هست برهمه‌ شاهان دهرسرور
امیر غازی محمود سیف دولت — خدایگان جهان شاه داد گستر
شهی که دارد ظاهر چوپاك باطن[۱] — شهی که‌دارد مخبرچوخوب‌منظر
مراد او را گشته قضا متابع — هوای او را گشته قدر مسخر
زمین ز پایهٔ تختش فزود رتبت — فلك ز عالی قدرش گرفت مفخر
شده ز سهمش تاری هزارخانه — شده ز نامش روشن هزار منبر
سپید گشته بمدحش هزارخاطر — سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
بگاه بخشش مانند حاتم طی — بگاه کوشش مانند رستم زر
نه‌باسنانش جوشن بود چوجوشن — نه باحسامش مغفر بود چومغفر
بخواب‌دید غضنفر حسام او زآن — زتب نباشد خالی تن غضنفر
زبس که شاهان بوسند فرش اورا — شدست فرشش زآثار لب مجدر
به پیش خاطر او آفتاب تاری — بنزد همت او آسمان محقر
شها زعدل توچونان شدست گیتی — که باز جفت شد ازبیم با کبوتر

۱ـ دامن

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری / شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
منور است برأی تو هفت گردون / مزین است بروی تو هفت کشور
فراخته ست برای تو چتر و رایت / فروخته‌ست بفر تو تخت و افسر
ز نور روی تو عالم شدست روشن / ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
همی سعود بود حکم نجم زهره / چو گشت رای توشاها برو مجاور
بلند گردون با همتت زمین است / بزرگ دریا با کف تست فرغر
ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان / که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
بنزد خلق ظفر ز آن ستوده باشد / که مر حسام وسنان تراست رهبر
اگرچه شعر رهی نیست شهریارا / بلفظ و معنی با شعرها برابر
ز دق مسلم باشد ز عیب خالی / نباشد از سخن هیچکس مزور
چو بنده پیش تو مدحت کند روایت / دهان بنده بمدحت شود معنبر
هر آن مدیح که خالی بود ز نامت / بودش معنی منحول و لفظ ابتر
سخن بمدح تو نازد خدایگانا / چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
نکرد شاها بنده هیچ وصف نادر / که در صفات معانی نشد مکرر
تمام کرد یکی مدحتی چو بستان / ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
چنانکه راشدی استاد این صناعت / کند قصاید آن پیش شه مفسر
بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه / بفر دولت شاهنشه مظفر
بدان طریق بنا کردم این که گوید / حکیم راشدی آن فاضل سخنور
رونده شخصی قلعه گشای وصفدر / پناه عسکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع / ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
خدایگانا امروز راشدی را / بفر دولت سلطان ابوالمظفر
رسید شعر بشعری و شد بگیتی / چو جود کف تو اشعار او مشهر
ز شعر اوست همه شعرهای عالم / چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی — چو نظم او نبود نظم روح پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق — وگر نداری مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن — بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی — اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد — طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا می خور بشادکامی — بلحن چنگ وبآوای نای و مزمر
بروی حوری رویش چونقش مانی — زدست ترکی قدش چوسرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس — بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا — بخم چشمش سحر حلال مضمر
زیاد بادت از بخت هرزمان عز — فزونت بادا در ملك هرزمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه — همیشه تا ز فلك می‌بتابد اختر
بفر وشادی ولهو و نشاط بنشین — زعمر ودولت وشادی ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد — همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه رای ترا گشته همچو بنده — سپهر قدر بلند! ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن وفتح همره — همیشه تیغ ترا نصر وسعد همبر

☆(باز درمدح او[1])☆

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر — چو ماه دوهفته درآمد از در
با زیور گردان کارزاری — با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا — در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو ز سیم سپید تخته — جعدش چو ز مشك سیاه چنبر
بنشست چویك توده گل به‌پیشم — بربود دل من بدان دوعبهر
گفتا که همایونت باد وفرخ — این عید وصدعید وجشن دیگر

۱ــ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

بخت تو چو نام تو با سعادت روز تو چو رخسار من منور
گفتم که بوم باسعادت وعز بادولت واقبال ونصرت وفر
آن بنده که هر روز بامدادان بوسد زمی قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت تاج سر شاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی فرزند شهنشاه ابوالمظفر
دردولت عالی چوروح درتن درملکت باقی چوعقل درسر
ای دست بزرگی تو نهاده برتارك دولت زعدلت افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف تو فرضست مال دادن زیرا که شدست ازسخاتوانگر
با عز کف تو بیافت باده چون روی ولی تو گشت احمر
تا زر بر تو خوار دید خود را چون روی عدوی تو گشت اصفر
مؤمن زحسام تو گشته ایمن کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون ببر همت تو مرکز دریا ببر کف تو چو فرغر
هر خامه که نامت نبشت خواهد بدود بسر و دیده روی دفتر
هر خطبه که نام تو بر دروزی گردون شود ازافتخار منبر
گوئی که قضا راخدایگانا با خنجر تو کرده‌اند همبر
هر جا که قضا رفت خنجر تو آنجا برسد با قضا برابر
ازبسکه بر او مهر نصرت تست مانندهٔ کان گشت پرز گوهر
وزبسکه بر او فتح داده بوسه رویش همه شد بسر بسر مجدر
شاها توسلیمان روزگاری مرغان تو تیر های با پر
چون باد ترا مرکبان تازی با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه بنشین بمراد وبخواه ساغر
دردولت و اقبال باش دایم بگذار جهان وزجهان بمگذر

میمون وهمایونت عیدتازی عید رمضان وسنت پیمبر
مقبول کناد ازخیر وطاعت روزی ده خلق ایزداکبر
بادات مصون بقای دولت تا هست همیشه‌فلك‌مدور

☆(هم‌در ستایش‌آن شهریار۱)☆

چوشد فروزان ازتیغ کوه رایت خور بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا زتابش خورشید بست کله نور زمین زنورش پوشید جامه اصفر
شب ازستاره برافکنده بدشمامه سیم فروفکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روزومصاف لشکر شب چوروم وزنگ‌درآویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت‌زپیش لشکرروم سپاه‌زنگ‌ومعسکرش گشت‌زیروزبر
بسان لشکربدخواه دین حق که‌شود هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده‌شب را بسوخت‌آتش‌روز شب ازنهیبش بدرید قیرگون‌چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد چوماه مشکین‌خال چوسروسیمین‌بر
زروی خوب برافروخته دولاله سرخ پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
سلام کردومرا گفت‌کاین‌نشستن‌چیست مگرنداری ازین مژده بزرگ خبر
که قطب‌ملت‌محمودسیف‌دولت ودین نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چواین خبر ز دلا رام خویش بشنیدم زجای خویش بجستم نهاده روی‌بدر
نشستم از برآن برق فعل رعد آوا بجست زیرمن آن بادپای گه پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چومن بدیدم فرخنده درگه شاهی بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاك برنهادم روی بشکرپیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم روبان زمین براه دراز بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

۱ ـ این‌قصیده دردیوان چاپی نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر   چو آفتاب وچو زهره زهر دو روشن‌تر
تبارک‌الله گفتم بدین پدید آمد   کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار   که رای او بسر ملک برنهاد افسر
بدو بنازد شاهی وتخت وتاج ونگین   چنانکه دین خدای جهان به‌پیغمبر
خرد چوجسمی ونامش درو بسان روان   هنر چوچشمی ورایش درو بسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا   هزار لفظ بهر نکته‌اش درون مضمر
نیام تیغ جهانگیر او دوچشم قضا   غلاف خشت عدومال او دهان قدر
صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر   خروش کوسش دارد دو گوش گردون کر
برزمگاه کمان وه پر بگاه جدال   بدست خسرو ناگه بگرید ابرو قمر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر   بدیده بودی درخواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات   اگر بیافته بودی زجود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان   چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
بجنگ یشک بپوشد به پنجه وبنقود   زبانگ یوزش دربیشه شیرشرزهٔ نر
نفیر وشعله در دشمنان شاه افتد   هنوز رایت منصور او مقیم لطر
سفر کند زتن حاسدانش جان وروان   چو کرد همت عالیش عزم وقصد سفر
چوتیغ شاه مجرد شود بگاه وغا   ز وهم وهیبت او دروغا بلرزد سر
زیان نبودی از مرگ خلق عالم‌را   اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
شهنشها ملکا خسروا خداوندا   بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر
اگر چوقدر توبودی بر آسمان بعلو   زحل نمودی از آن صدهزار چندان خور
بعالم اندر هر فتح را بدستوری   اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
زبیم تیغش برخویشتن کند نوحه   هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
اگر نه همت تو داردی گرفته حصار   بر آسمان شودی نامت از سر منبر
خدای باری شب را وروز روشن را   شها زخشم و زمهر تو آفرید مگر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست
یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور

بمهر وخشم توشاها همی کنند نسبت
بگاه مهر بهشت وبگاه خشم سقر

بهشت ودوزخ دعوی همی کنند چنین
من این نگویم هر گز نه این کنم باور

که گر زمهر وزخشمت بدی نعیم وجهیم
نشان ندادی کس درجهان یکی کافر

اگر نه کف تودر بزم زر پراکندی
چنان فتادی مارا گمان که هست مطر

اگر کفت را گویم شها که چون دریاست
از آن که دارد دریا دوچیز نفع وضرر

درست باشد قول رهی بدانکه گفت
بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضر

بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد
از آن عمود گران سنگ وحمله منکر

یکی بلرزد برخویشتن زهیبت آن
ولیك باز براندیشد او زحلم توبر

اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
زسهم گرز تو گشتی همه هبا وهدر

مباد شاها هر گز سپاه بی تواز آنك
حشر بتوسپه است وسپاه بی تو حشر

ایا ز عدل وز انصاف بر نهاده کلاه
ویا زرادی ومردانگی ببسته کمر

بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد
سلامتت همراه و سعادتت همبر

خجسته بودت ومیمون شدن بحضرت شاه
خجسته بادت باز آمدن بدین کشور

بپیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا
نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر

همیشه تا بود این آفتاب تابنده
گهی بتابد از باختر گه از خاور

گهی ببار و بتاب و گهی بگیر وبده
گهی بدار ورها کن گهی بیار وببر

بتاب همچون ماه وببار همچون ابر
بگیر ملك شهان و بده بهرچاکر

بدار ملك ورها کن زبندگانت گناه
بیار رایت قیصر به برزملکش فر

☆(مدحی دیگر از آن پادشاه ۱)☆

ای آذر تو بافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق زدست آذرت آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق توجنت
دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور

۱- این قصیده رادیوان چاپی فاقدست

نه سروسهی چون تو و نه لاله خودرو / نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت / کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش / گشتست جهان هنرو رادی انور
ای شاه سخی‌دست که درگاه سخاوت / لفظت در رافشاند دستت درو گوهر
ایشاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید / نور تو رسیدست بآفاق سراسر
لرزان شده ازبیم سرتیغ تو فغفور / ترسان شده ازهول سرگرز تو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار / تو خسرو وصفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار / وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
درصدر چو خاقانی و درقدر چو هوشنگ / درعدل چو نوشروان درجنگ چو نوذر
حیران شود ازوصف تو وصاف سخنگوی / عاجز شود از نعمت تو دانای سخنور
فرخنده کناد ایزد روی تو چو رایت / یار تو خداوند جهاندار کروگر
گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار / دردست تو گه خنجر و گه زرین ساغر
رخسار نکوخواه تو چون لاله خودرنگ / رخسار حسود توشده چون گل اصفر

☆(باز در ستایش او ۱)☆

شاه محمود سیف دولت و دین / هر کجا باشد او ببحر و ببر
جفت بادش سرور و دولت و بخت / رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
شاه پیروز بخت فرخ پی / ملك عادل فرشته سیر
آنکه آراستست مجلس ازو / وانکه پیراستست ازو لشکر
ملك و دولت گرفته زور و رونق / پادشاهی بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنك / هست پر نور از آن همه کشور
رای او جسم فضل را چون جان / رسم او چشم عقل را چو بصر
بمثل پای گر نهد بر سنگ / سنگ گردد به پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او گه صید / جان ستاند زشیر شرزه نر

۱ ـ این چکامه نیز در آن نسخه نیست

بمصاف اندرون بوقت نبرد — درسر سر کشان کشدمعجر
بند محکم همه گشاده شود — چون ملك بر میان ببست کمر
بر رهی کو گذر کند نکنند — شرزه شیران بدان حدود گذر
قبضه تیغ اوشدست قضا — تا که پیکان او شدست قدر
این رود همچو فکرت اندر دل — وان بود همچو دانش اندر سر
بگه جنگ درمیان مصاف — چون برد حمله شاه را بنگر
ببر گرد افکنست وشیر شکار — شیر مرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند — که نی و چوب خشك بر آذر
ای سنان ترا رفیق فتوح — وی حسام ترا ظفر رهبر
ای ز گرزت همیشه ترسان ترس — وی زشمشیر توحذر بحذر
آفرین گوی ملك توشده اند — بگه حمله درمصاف اندر
گرز وزو بین وخشت و نیزه وتیر — سپر و تیغ وناچخ وخنجر
چون کت امال رای غزو افتاد — بسعادت شدی بسوی سقر
کاشکی چشم من زمین بودی — تا بر آن داشتی مقام وممر
بنده گر در سفر بخدمت نیست — به نپرداخت ازدعا بحضر
بروای شه که یار تست خدای — درهمه کارت اوست یاریگر
جان به پیشت نثار کرد وسبیل — یله گاوان فربه ومنکر
این دلیلست کت ظفر باشد — برعدوی خدای وپیغمبر
زود باز آی ای ملك بمراد — با دل شاد ونصرت بی مر
بگشائی بدوستاران بر — چون بیائی بلهو و شادی در
شاد بادی ز بخت و دولت خویش — ای بتوشاد دوستان یکسر
باش باقی تو تا جهان باقیست — ازجوانی ومملکت برخور
سرتو سبز وتاج برسر تو — دشمنت را برید سرز تبر

☆(هم در تحمید سلطان محمود۱)☆

بهست قامت ودیدار آن بت کشمیر — یکی زسرو بلند ویکی زبدر منیر
بتی که هست رخ وزلف او برنگ وببوی — یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
دل و برش بچه ماند بسختی و نرمی — یکی بسخت حدید یکی بنرم حریر
ببرد عارض وزلفینش ازدوچیز دوچیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد وتن ازو تاجدا شدم من ازو — یکی زرنج غنی و یکی زصبر فقیر
دوچیز دانم اصل نشاط و راحت خویش — یکی وصال نگارو یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کش دوچیز سزاست — یکی همایون تاج ویکی خجسته سریر
شهی که بینی دودست جود او باشد[2] — یکی چو بحر طویل ویکی چو بئر قعیر
شهی که هست دل ودست او بگاه سخا — یکی چو بحر محیط ویکی چو ابر مطیر[3]
ببرد طلعت وفهم وی از دو چیز سبق — یکی ززهره از هر یکی زتیر دبیر
معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان — یکی چه نیك معین ویکی چه نیك مشیر
قضا مساعد او و قدر مسخر او — یکی چو گشته رهین ویکی چو گشته اسیر
همی گشاید کشور همی ستاند ملك — یکی بعزم درست ویکی برای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی — یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
خدایگانا همواره قدر و همت تست — یکی سنی و رفیع ویکی بلند وخطیر
زهیبت تو برانداختند ببر و هژبر — یکی زبیشه نشست ویکی زدشت مسیر
زبهر مجلست ای شاه ابر وباد آمد — یکی زکوه بلند ویکی زبحر قعیر
نثار مجلست آورد ابر و باد روان — یکی ز دریا درّ ویکی زکوه عبیر
درخت ومرغ شدند ازپی تو باغ بباغ — یکی گشاده نقاب ویکی کشنده صفیر
نشاط کن ملکا باده مروق نوش — یکی بمجلس حزم ویکی بنعمت زیر
همیشه باد دودست توتا جهان باشد — یکی بمشکین زلف ویکی بلعلی شیر
همیشه بادشها نیکخواه وبدخواهت — یکی ببزم نشاط ویکی برنج زحیر

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است
۲ـ دست جواداو کزاو
۳ـ چو کوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با توباد بهم
یکیت باد ندیم ویکیت باد وزیر
همیشه باد سر ودیدهٔ بد اندیشت
یکی بریده بتیغ ویکی خلیده به‌تیر

☆(مدح امیرابونصر پارسی ۱)☆

بونصر پارسی سر احرار روزگار
هست ازیلان ورادان امروز یادگار
آبیست از لطافت وبادیست از صفا
بحریست ازمروت و کوهیست ازوقار
همت بروی ورایش بفراخت چون قمر
فضل ازنسیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی
میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی برآب روان افکند گره
لطفش همی بر آتش سوزان کندنگار
ازخشم وعنف اودونشانست روز وشب
ازمهر و کین اودونمونست نورونار
بردشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد
بردوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن
تادر کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب
بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار
چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

☆(مدح علاءالدوله مسعود شاه)☆

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار
که بوی نصرت وفتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
نمود روزفرح روی باهزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن
بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که باز گشت بفیروزی ازجهاد وغزا
علاءِ دولت، مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
مظفری که جهان را به‌تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل
بباد کینش خیزد همی زآب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا
بخندد از طرب مهراو همی دینار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو
گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

۱ - این قطعه ازدیوان چاپی افتاده است

بعون اسلام افراخته هزار علم ‌‌ ‌ بگرد هرعلم آشفته لشکری جرار

کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد ‌ ‌ گشاده چتر همایونش آسمان کردار

مبارزان همه بر بارها فکنده عنان ‌ ‌ مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار

زحربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین ‌ ‌ زنعلها بشبه خاکها هلال نگار

هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك ‌ ‌ زمین زموکب میمون او عبیر غبار

برفت سخت وبیاموخت باد را رفتن ‌ ‌ برفت مسرع و بنمود آب را رفتار

صدای کوسش رعدی فکنده‌درهر کوه ‌ ‌ سرشك تیغش سیلی گشاده ازهرغار

مبارزانش چوشیران دست‌شسته بخون ‌ ‌ بحمله هریك چون اژدهای عمراوبار

بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد ‌ ‌ بتافتند بهرجانبی چو سوزان نار

فکنده ناچخ درمغز کفر تا دسته ‌ ‌ نشانده بیلك در چشم شرك تاسوفار

فلك بجنبیدازهول وسهم گیراگیر ‌ ‌ زمین بلرزید ازترس و بیم دارادار

سوار تعبیه بیشمار لشکر دین ‌ ‌ کشیده صفها همچون‌زبانه‌های‌شرار

چوابرو بادزحرص جهادوغزو بتاخت ‌ ‌ زهرسوئی سپه ترك و لشکر جرار

زباد تیغ چودریا بخاست آتش رزم ‌ ‌ زبوم هند برآمد چودود گرد وغبار

سپه بلشکر برهان پور ملعون زد ‌ ‌ که بود ملهی مخذول را سپه‌سالار

چو بندیان [1] دگرپالهنگ‌درگردن ‌ ‌ بداشت او را دربارگاه حاجب بار

بهند شاها قنوح بود دارالملك ‌ ‌ که‌کافری‌همه برقطب او گرفت مدار

حدیث وقصهٔ آنحال نیست پوشیده ‌ ‌ که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار

خزانه‌هارا درهند بازگشت بدوست ‌ ‌ چوبازگشت همه رودها بدریا بار

سپاه ونعمت وپیل وسلیح ملهیرا [2] ‌ ‌ که بود والی آن عاملی دگر پندار

ستیزه طبعی‌عفریت فعل‌وجادو کیش ‌ ‌ پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار

شهاب سطوت ودریانهیب وبادشکوه ‌ ‌ زمانه‌بسطت‌وگردون‌توان‌و کوه‌یسار

به پیل غره و از کس نیافته‌مالش ‌ ‌ زمال مست و به تنبیه نا شده بیدار

---

۱ - بندگان ‌ ‌ ۲ - ملحی‌را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون به بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار
پناه کرده ونابوده هیچوقت او را زتاختن غم واز رزم ساختن تیمار
زدور چون خبر تیغ بیقرار تویافت فرار کرد و نیارست جست راه‌فرار
بجست بیهش واز بیم‌جان چنان‌پنداشت که هست افعی بپچانش برمیان‌زنار
نه بازدید همی تند شبخ زژرف دره نه‌فرق کرد همی روزروشن ازشب‌تار
نکردیکشب‌خواب‌ونخوردیکروزآب نیافت یك پی راه و ندید یکتن یار
بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور به‌چشمش آمدشکل‌درخت‌صورت‌مار
نیافت دست ونشایست بودنش ناکام نداشت پای وببایست رفتنش‌ناچار
نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان که ره‌نبودش‌پیش‌وپس‌ویمین‌ویسار
شتافت خواست بخدمت زبهرعزوشرف دودست کرده بکش بنده‌سان‌وچاکروار
ولی نبستش‌صورت که یکزمان بدهد بجانش خنجرزنهارخوار تو زنهار
عزیزجانرا آخر بسیم و زر بخرید تو این تجارت نیکوتجارتی‌انکار
بعاملی چو دگر عاملانت شدراضی به‌بندگی چود گر بندگانت کرداقرار
زهی بجاه تودولت بفتح بسته کمر خهی برای تو ملت زفخر کرده‌شعار
تو دستبردی در بوم هند بنمودی که گشت عمده امثال ومایهٔ اشعار
زمعجزات تویك نکته‌یادخواهم کرد قیاس گیرد دانش باندك از بسیار
چو گشت‌رنگ‌سواران‌برنگ‌دیده‌شیر چو گشت‌کام دلیران بطعم‌زهرهٔ مار
فرو زدند یکایك بصید گاه بلا بساط خاك بروین ردای روز بقار
سرسران زشغب گشت چون‌سرمفلوج دل یلان ز فزع ماند چون‌دل بیمار
زباد کوسش بالاگرفت خاك نبرد به‌آب تیغ برافروخت آتش پیکار
بسطح خوف‌ورجابربکردمرکزغزو قضا بدور فرو راند قطع را پرگار
زحلق جنگ [1] بجای‌نفس‌بجست‌آتش زپلك درع [2] بجای‌مژه بر آمدخار
عدم زحرص‌همی‌جست با وجود قرین اجل بطمع [3] همی کرد با امل‌دیدار

۱- جنك ۲- مرك ۳- بطبع

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج / زبرق تیغ فلک[1] همچو ابر صاعقه بار
چو ابر و برق ز هر جانب مصاف بخاست / زتیغ گریه سخت وز کوس ناله زار
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی / بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر / به پیش رخش تو[2] تازان نهنگ جان اوبار
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره / نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت / سپید گشت ش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف / چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد / زبس که گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح / زبس نفس که بر آمد ز کشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی / بسعی دولت و توفیق ایزد[3] دادار
تمام شد بسم مرکبان آهو سم / زمین هند زبهر نهال دین شد یار
حسام برق تف ابر پیکر تو زخون / بچپ و راست فرو راند جویها هموار
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت / زاستخوان سمنستان شد و زخون گلزار
بمرزها در دلهای زاجران همه تخم / بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیك آسیب تو هزار مصاف / گشاده شد بیك آشوب تو هزار حصار
زشرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه / زژنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ / چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
زکار کرد تو آگاه شد زمان و زمین / زفتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
فرا نمود زمانه که جز بحکم تو نیست / مدار گنبد دوار[4] و کوکب سیار
چنانکه[5] جستی ازبخت و داشتی در دل / بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود / بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عاجزست زآثار ر معجزت خاطر / چو قاصرست ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید / «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

۱ ـ فلك شد چو   ۲ ـ زخم تو   ۳ ـ ایزدی   ٤ ـ گردون   ٥ ـ هر آنچه

زبخت بادی ای اصل بخت کامروا
زملك بادی ای فخر ملك برخوردار
چوحق خنجر بردشمنان گذارده شد
توحق ساغر بادوستان خود بگذار
چو سرو یازان یال وچومهر تابان گرد
چوچرخ دولت یارو[1] چو ابر نعمت بار
زشاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
توبود خواهی تا حشر پادشاه زمین
که مالك الارضینی و وارث الاعمار
نشاط جوی وزانصاف وراستی شب وروز
ببام دولت ودین هردو پاسبان بگمار

☆(هم در ثنای او)☆

پادشاه بزرگ دین پرور
شهریار کریم حق گستر
خسرو کامگار مسعود ست
کش زمانه ست بنده وچاکر
شاه شاهان علاء دولت ودین
آن فلك منظر ملك مخبر
تاجداری که رفعت نامش
بر فلك برد پایه منبر
کامگاری که بسطت دستش
برزمین ریخت مایه کوثر
صحن ملکش بدهر هفت اقلیم
خیل بختش زچرخ هفت اختر
راعی امن اوبشرق و بغرب
داعی جود او ببحر و ببر
تارك رتبت بلندش را
زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را
عقد گردون سزا بودزیور
بر در امر او بروز وبشب
بسته دارد فلك چو کوه کمر
درصف کین او زچپ وزراست
کند باشد درخش را خنجر
در بر که ز حرص افسر او
همچو لاله ست چهره گوهر
دردل کان ز بیم بخشش او
چون زریر ست باز کونه زر
چون برانگیخت عزم نافذ او
زیبدش صبح ومهر تیغ وسپر
چون فروداشت عزم ثابت او
بر ندارد ش عاصف وصرصر

۱ ـ دولتبخش ۲ ـ این قصیده بدون مطلع در نسخه چاپی نیست

عدل او بانگ زد چنان بر ظلم — که ز گوگرد بازجست آذر
برّ او بارلطف چندان کرد — که بر آذرشکوفه گشت شرر
داد پرپر امیدواران را — ساقی جود او شراب بطر
برد خوش‌خوش ضعیف حالان را — ساقی داد او خمار ز سر
حملهٔ کرد سطوتش چونانک — فتنه را شد مصاف زیر وزبر
درسر و در شکم زشور و بلا — آب‌وخون شدزهول مغز و جگر
ای جهان از کمال تو پیدا — وی فلك در خصال تو مضمر
مملکت را مناقب تو مثل — مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج ترا — قطره در میشود ببحراندر
وز پی رودهای بزم ترا — سر بگردون همی کشد عرعر
بر لب نیکخواه دولت تو — آب حیوان شود می ساغر
در کف بدسگال دولت تو — بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع همت تو — چنگ بگذارد از عرض‌جوهر
گر بگردد ز حال فکرت تو — چرخ بگشاید از فلك چنبر
تو ولی گوئی و بهیچ مهم — لفظ تدبیر تو نبود اگر
جزم فرمانی و بهیچ مثال — سر فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شهی نهاد کزو — شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش — قرص خورشید شد چو خاکستر
چهره‌راخاك بیخت گونه پوست — دیده را خار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید — تیز دیدند چنگهای خطر
گردها کرده چشم گیتی کور — گوشها کرده گوش گردون کر
تیغ چون‌مورد گشت چون لاله — روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه‌چون کوره‌تفته در جوشن — مغز چون کفته غنچه در مغفر
بر بساط بسیط خوف و رجا — بر کشیده قضا حشر بحشر

در طریق مضیق عمر فنا — برفکنده بلا نفر به نفر
در مصاف و مجال هر سردار — درشتاب ودرنگ هر صفدر
آتش و آب و باد و خاك شده — ابرش وخنگ وبور وجم‌زیور
چون‌سر سنگ‌پشت وروی امل — گشته پنهان ز بیم تیغ وتبر
خارپشتی شده ز نیزه و تیر — اجل جان شکار عمرشکر
آنـزمان لااله الا الله — و هم نارست کرد بر تو گذر

موی بشکافتی بطعن و بضرب — کوه برداشتی بکر و بفر
نور شد حربه تو ازبس خون — که زدش بر برخش و پهلوپر
بازوی عون تو گرفته قضا — خنجر فتح تو کشیده قدر
درخوی وخون‌شده‌زران‌و کفت — بارهٔ نصرت وعنان و ظفر
وان همه صاعقه بیك ذره — دردل بأس تو نکرده اثـر
ملك جویان سهم کام روا — دهـر گیران گرده نـام‌آور
همه از هول گرز مسعودی — برسرافکنده‌چون‌زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ شور — دیگری خسته بر کرانه شر
این‌رها کرده‌همچوماران‌پوست — وان بر آورده همچوموران پر
یك‌جهان را ببازوی معروف — بـر کشفتی بحمله منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد — عون یزدان و سعی‌چرخ‌نگر
تارك تاج را بصد دامـن — پایه تخت را بصد زیـور
در بپاشید بخت نیك چوابـر — زر پراکند نجم سعد چوخور
هر سوئی زان ظفر بهرساعت — بـرسانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کـرد بدل — زوداز آن‌مژده‌درجهان یکسر
گشت ازاقبال آن عبیر گلاب — خاك در دشت و آب در فرغر
شب تاری نمود گونـهٔ روز — زهـر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو بملك — فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است
راست چون یخ فسرده شد اخگر

شد سیه روی صورت مانی
شد نگون فرق لعبت آذر

شادباش ای ملوك را مخدوم
دیرزی ای زمانه را داور

ملك در جمله آن مراد بیافت
که همی بودش از فلك برتر

نه‌عجب گر زفر دولت تو
جان پذیرد همی نبات و حجر

حرکت گیرد و بصر یابد
پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر

داند ایزد که زودخواهی دید
باختر زان خویش چون خاور

هفت کشور گرفته و بسزا
بندهٔ را سپرده هر کشور

تودر آن هفته چون مه‌وخورشید
کرده و ساخته مسیر و ممر

گفت احوال تو فلك پیمای
کرد احکام تو ستاره شمر

تا ابد خسروی توخواهی کرد
از چنین ملك خسروا برخور

ملکا حال خویش‌خواهم گفت
نیك دانم که آیدت باور

درجهان هیچ گوی نشنیدست
آنچه دیدست چشم من ز عبر

سالها بوده‌ام چنانکه بود
بچه شیر خواره بی مادر

گه بزاری نشسته‌ام گریان
خانهای ز سمج مظلمتر

گه بسختی کشیده‌ام نالان
بندهای گرانتر از لنگر

گهی آن کرد بر دلم تیمار
که کند زخم زخمه برمزمر

خاطرم گاهی از عنا آن دید
که به تف عود بیند ازمجمر

چه حکایت کنم که می‌بودم
ز آتش وخاك بالش و بستر

غرقهٔ‌روی ورنج‌راحت وخشك
تشنهٔ کور و چشم انده تر

بر سر کوههای بی فریاد
شد جوانی من هبا و هدر

شعر من باده شد بهر محفل
ذکر من تازه شد بهر محضر

عفو سلطان نامدار رضی
بر شب من فکند نور قمر

التفات عنایتش برداشت
بار رنج از تن من مضطر

اصطباع رعایتش دریافت
روزگار مرا به حسن نظر

داد نان پارهٔ که هست کفاف
مرمرا با عشیرتی بیمر

سوی مولد کشید هوش مرا
بویهٔ دختر و هوای پسر

چون بهندوستان شدم ساکن
بر ضیاع عقار پیر پدر

بنده بونصر بر گماشت مرا
بعمل همچو نایبان دگر

نایبی نیستم چنانکه مرا
سازی و آلتی بود درخور

مردکی چند هست بس لتره
اسبکی چند هست بس لاغر

گاه طبلی زنم بزیر گلیم
گاه تیغی کشم بزیر سپر

گه جهم همچو رنگ بر کهسار
گه خزم همچو مار در کردر

اینهمه هست و شغلهای عمل
سخت با نظم و رونق است اندر

حشمت عالی علائی تو
درجهان خود همی کشد لشکر

کبك و شاهین همی پرد همبال
شیر و آهو همی رود همبر

سرکشانرا کجاست آن یارا
که برآرند بر خلاف تو سر

گردنانرا کجاست زهرهٔ آنك
پای عصیان برون نهند از در

گر زمدح تو حال و جاه مرا
مستزادی بود عجب مشمر

ورو جیهی شوم ز خدمت تو
راست باشد ز مقتضای هنر

من شنیدم که میر ماضی را
بنده بود والی لوکر

بس شگفتی نباشد ار باشد
مادحت قهرمان چالندر

تا رساند بجشن هر نظمی
نقش کرده ز مدح یك دفتر

سازد از طبع درجهای ثنا
قیمتی تر ز درجهای درر

لیکن از بس که دید شعبدها
گام ننهد همی مگر بحذر

ترسد از عاقبت که دانستست
عادت عرف گنبد اخضر

دشمنان دارد و عجب نبود
دشمن آمد تمام را ابتر

بازچون نیک‌تر در اندیشه … نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل وطبع توزرحمت وعفو … آفریدست خالق اکبر
تاهیولی است اصل هر عنصر … تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع … فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا … مهر همراه و مشتری همبر
بزمهای سپهر نعت ترا … ماه ساقی و زهره خنیاگر

☆(ستایش ظهیرالدوله ابراهیم)☆

زعزومملکت و بخت باد برخوردار … سرملوك جهان خسرو ملوك شکار
ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم … نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت … ستاره زیور وخورشیدرای‌وچرخ‌آثار
زمین نوان وهوا صفوت واثیر نهیب … جهان مکانت‌ودریا نوال و کوه‌وقار
زرأی طبع و کف راد وپهن عالی او … فلك‌زمین‌شدودریاسراب و ابرغبار
تبارك‌الله از آن ابر آفتاب فروغ … که برفروزد ازوبخت‌آسمان کردار
چو ماه ومهر کندعدل رافرازونشیب … زفروزیب دهد ملك راشعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بروید گل … به‌خشمش از گل‌تازه همی‌برویدخار
ز هیچ گردون‌چونرای اونتافت نجوم … زهیچ دریا چون کف‌اونخاست بخار
ستارگان مگراز حزم و عزم اوزادند … که‌درجبلت‌این ثابتست وآن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را … نبود بیتو دل و دیده روشن وبیدار
سحاب‌جود توآباد کرد هر ویران … نسیم‌عدل‌تو گلزار کرد هر گلزار
اگر نه‌آتش باست برزم گشتی تیز … کجا ز گوهر ملك‌آمدی پدید عیار
بکار زار دگر کردهٔ نهاد جهان … مگر که قسمت او بوده‌بودناهموار
بحد و خنجر نعل تکاوران کردی … زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان گشادی بهمرز گرزسندان کوب … ملوك کشتی بی‌حد بتیغ خاره گذار

ز گردرخش توچون چرخ تیره بیدزدی / زآب خنجر ملك تو نصرت آرد بار
بهشت و دوزخ باشد ضیا وظلمت را / بکیش مانوی آن مدعی چهره‌نگار
ازآنکه نیك همانند نسبتی دارند / بمهرو کینه تو روزروشن و شب تار
شراب عدل تو گرمست کردعالم را / نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار
محیط گیتی گشته‌ست همت توازآنك / همی نماید گیتیش نقطه پرگار
چوروی وپشت عدوی توزردومجروحست / ززخم سطوت جود تو چهره دینار
مگرمخالف وبدخواه ملك‌ودولت تست / ز آب وآتش خیل‌حباب و فوج‌شرار
از آن حباب چوسربر کندشود ناچیز / وزآن شرار چوسربرزند بمیرد زار
نماند در همه روی زمین خداوندی / که او به‌بندگی تو نمیکنداقرار
بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست / که می‌بکاهد جان من‌ازغم و تیمار
زخم ز ناخن خسته برم زدست کبود / دلم زآتش سوزان تنم چوموی‌قزار
زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد / زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار
بدین تغیر هایل بنعمت عالی / که‌طعم‌عیشم زهرست‌ورنگ‌روزم‌تار
چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ / چنان بپیچم‌کاندر زمین نپیچد مار
تنم هژبری دارد شکسته اندرچنگ / دلم عقابی دارد گرفته در منقار
چو کلك‌و نیزه اگر راست نیستم‌دل‌وتن / چو کلك‌ونیزه مراهست برمیان‌زنار
چرا ز دولت عالی تو به‌پیچم روی / که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه‌سال خدمت کرد / بدست کرد برنج اینهمه‌ضیاع وعقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان / شدم بعجز وضرورت ز خانمان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب / خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود / نه‌جست باید روزی ز کف‌تو ناچار
مرا امید بهنجار مقصدی بنمود / دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی / مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص من		که کارمدح بمن باز گردد آخرکار
ز شال پیدا آرند دیبه رومی		ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
ز پارگین بشناسند بحر در آگین		ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند وندیده بدست من شمشیر		بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده		مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار
خدای داند و هر کو خدایرا بدروغ		گواه خوانده باشد ز جمله کفار
که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه		چو بندگان دگر تیز گرددم بازار
هزار دیوان سازم ز نظم و در هریك		هزار مدح طرازم چو صدهزار نگار
مشاطه وار عروسان پرد گی ضمیر		به پیش تخت کنم جلوه وبمجلس بار
بصیقل صفت و مدح نیك بزدایم		ز تیغ آتش و آئینهٔ هنر ز نگار
باختران خرد بخت را کنم گردون		بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو		چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
یکی برحمت برجان وبرتنم بخشای		که من نه درخور بندم شهانه اهل حصار
نگاه کن که به نیرنگها چوشعبدها		بمدحت تو بر آرم ز جان ودل هربار
نه من کفایت عرضه همینکم به سخن		توان ستود فلك را برتبت و مقدار
تکلفی نشود در مثل بحکم جبال		تقدری نبود در سمر بجود بحار
چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم		که آفتاب منیرست و آسمان دوار
گزیده تر ز همه دولتست دولت تو		گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
بپایهٔ ز محلت نمیرسد گردون		پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار
اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا		مگر گشاده شودبر همه ملوك اشعار
همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر		نجوم و چرخ نیاساید ازمسیرومدار
خدایگانا چون آفتاب ملك افروز		زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن		نشستگاه تو از ملك فرق باد و کنار

* (وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود) *

روز وداع از در اندر آمد دلبر — لب ز تف عشق خشك و دیده ز خون تر
آب نمانده در آندو رنگین سوسن — تاب نمانده در آندو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله — لاله رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش از زخم دست کاشته خیری — برمهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین راز رنگ روی منقش — کرده هوا را ببوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز — در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه — تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان — گیتی گردی همی مگر چو سکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا — ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بیمرست بغزنین — زود نهی دل بماه روئی دیگر
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد — نیز ترا یاد ناید از من غمخوار
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان — دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی — وی نه برنده گذارده چو تو آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم — بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر
حرمت روی ترا نجویم لاله — حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می نینوشم ز رود ساران نغمه * — می نستانم ز میگساران ساغر
منتظر وصلت تو خواهم بودن — آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگارا زنهار — تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم — هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم ازو باز سوخته چو عطارد — او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد — رویم چون زرّ و دل چو بوته زرگر
گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی — شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

مانده و رسته ازین دو دیده چونجوی — آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم — راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون پشته پشته سنگ و در آنراه — سینه بازان بنعل گشته معور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ — بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما — مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده رحائی و از وی — ریخته کافور سوده در که و گردر
از فزع راه گشته لرزان انجم — وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه — تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ — مانده پراکنده و فروخته اخگر
از نظر چشم خلق پنهان کرده — چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را ز شعر کحلی بسته — گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان — تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا — جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابری چون گرد رزم هایل و تیره — برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطرهٔ باران ازآن روان شده چون تیر — غران چون مرکب از میانش تندر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید — چونرخ یار من از حلوئی معجر
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید — کآمد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید — رایت دینار گون کشید بمحور
گردون از درد شب بکند و بینداخت — از بر واز گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی بهامون[1] — بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آزار — بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافی و بیقرار تو گفتی — هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی از وی — تازه شده چون پیمبری به پیمبر

۱ــ بگردون

☆(هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اگره)☆

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار
بهر ولایت، از آن فتحنامه ای بسپار

زفخر منشین جز برسر شهان بزرگ
ز عزّ مسپر جز دیدهٔ ملوك کبار

بدین مهینی اخبار خلق نشنیدست
مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار

بکوه و بیشه نماند پلنگ وشیر از بیم
چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار

مبشرانرا راه گذر بیارایند
بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار

مبشری تو و آراسته ست راه ترا
بهار تازه و نوروز خرم از گلزار

خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب
بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار

بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو
کشیده الحان چون ارغنون موسیقار

بدین بشارت چون بگذری بهر کشور
فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار

زبهر آنکه مگر برزمین مقام کنی
زمین بپوشید ازسرخ گل شعار ودثار

بدانکه تانرسد بر تو تابش خورشید
کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار

ببوستان و بباغ از برای دیدن تو
زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار

بباغ بر گذری شاخها ز میوه و گل
دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار

ازین نشاط ببالد چنار و سروسهی
ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار

ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون
کند زمین و هوا را چو کلبه عطار

بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر
کنی چو خلد جهان‌را زنعمت بسیار

کنون زفر تو در باغها پدید آمد
زجنس جنس نبات وز گونه گون ازهار[1]

ره تو سر بسر آراست نوبهار گزین
تو می خرام بصد مرتبت مبشروار

بهفت کشور چون این خبر بگوئی تو
ملوك جان وروان پیش تو کنند نثار

پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم
چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار

تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر
بکار زار شهنشه پیام من بچکار

بگو که چون ملك عصر سیف دولت و دین
خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

۱- انوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک … ببوم هند در آورد لشکر جرار
بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ … خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت … چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب … همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر … مسیر دیو دژآگه بخاک بر هنجار
همی خرامید اندر میان هندستان … فراشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر … خدای راهنمای و ملائکه انصار
بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند … چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هریک ز تنکه صد بدره … کهینه هدیه هریک ز جامه صد خروار
گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین … گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش … بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
حصار اکره پیدا شد از میانهٔ گرد … بسان کوه برو بارهای چون کهسار
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا … نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار
سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی … نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد … ز تیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار
بخواب دید دگرشب امیر آن چیپال … یکی بلندی و او برسرش گرفته قرار
شده هراسان از جان و گرد بر گردش … همه سراسر پرشرزه شیر و افعی مار
ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز … درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی … دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو … که از ضلالت خود گشت بایدت[1] بیزار
ببایدت بر آن سایبان رنگین شد … وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار
چو دید چیپال اینخواب سهمگین در وقت … گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

۱- خود بایدت شدن بیزار

یقین شد اوراکان سایبان محمودیست / درو نشسته شاه فریشته کردار
سرائیان وغلامان دو فوج بسته کمر / سپاه اوست چوشیر وچومار گردحصار
چو شمع روز شد از کاله کبود پدید / زمین زحله زربفت سرخ کرد شعار
امیر اکره چیپال از سر گنبد / فرو دوید وبه پست آمد از بلند حصار
سرای پرده سیفی بدید وخدمت کرد / بزد دودست وبکند ازمیان خود زنار
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملك / گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
به بندگیت مقرم توام خداوندی / گذاشتم همه عصیان توجرم من بگذار
اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی / کنم ز تنکه ببالای این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف دولت ودین / که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
حصار دیدم بیمر ولیك هر یك را / گشاده بود بدین لشکر هدی صدبار
همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه / که درجهان نبدش هیچ خسروو سالار
کنون که یافته‌ام این حصار اکره را / ازین حصار برآرم به تیغ تیز دمار
ملوك را همه مقصود سیم و زر باشد / مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندند / من این حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك / مبارزان را چون لیل مینمود نهار
حصار اکره مانده میانه دو سپه / برونش لشکر اسلام و در درون کفار
بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان / چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر / همی خزید بکردار مار بر دیوار
بسنگ وتیر وبه آتش همی نگشت جدا / بدوختندش گوئی به آهنین مسمار
هزار زخم فکند و دلش نگشت ملال / هزارزخم بخورده وتنش نگشت فگار
هر آتشی که بینداختندی از کنگر / چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
هرآن سواری کاندر میان آتش رفت / وگرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
برون شد او چو براهیم آزر از آذر / بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زگال ‌ ‌ ‌ بگردش اندر برك شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند وهمی نیاسودند ‌ ‌ ‌ سپه ز کوشش درروزروشن وشب تار
شبی که بودبسی سهمگین‌تر ازدوزخ ‌ ‌ ‌ کریه‌وزشت‌چودودوسیاه وتیره چوقار
چورعد ازابر بغزید کموس محمودی ‌ ‌ ‌ برآمد از پس دیوارحصن مارامار
سرائیان ملك جملگی بجوشیدند ‌ ‌ ‌ برآمدند بهر کنگر اژدها کردار
به تیغ کردند از خون دشمنان هدی ‌ ‌ ‌ زمین اکره همچون زمین دریا بار
چو در حصار بجوشید تارك گبران ‌ ‌ ‌ ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همی نمود ز روی حسام خون‌عدو ‌ ‌ ‌ چوآب شنگرف از روی تخته‌زنگار
ز ترس چنبر گردون بایستاده زدور ‌ ‌ ‌ ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار
حسام بـران در سر بمعدن دانش ‌ ‌ ‌ سهام پران در دل بموضع اسرار
خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر ‌ ‌ ‌ چوشرزه‌شیر بدست‌اژدهای‌مردم‌خوار
تبارك الله چشم بـد از کمالش‌دور ‌ ‌ ‌ چونوربودبرآن‌مرکب جهنده‌چونار
گشاده دست بزخم‌وببسته تنگ‌میان ‌ ‌ ‌ ز بهر خشندی و عفو ایزد دادار
زغازیان بحصار اندرون درآمد بانگ ‌ ‌ ‌ ز ملك خسرو محموه باد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد ‌ ‌ ‌ ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود در هند آثار فتح شمشیرت ‌ ‌ ‌ «چنین نمایدشمشیر خسروان آثار[1]»
حسام تیز تو شد ذوالفقار وهندعرب ‌ ‌ ‌ حصار اکره خیبر تو حیدر کرار
حسام تست اجل وزاجل که‌جست‌امان ‌ ‌ ‌ سنان تست قضا وزقضا که یافت‌فرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر برو ‌ ‌ ‌ زخون‌بکشتی‌باید گذاشت‌راهگذار
ببحر و کوه‌زبس‌خون که‌راندتیغ‌توشد ‌ ‌ ‌ عقیق و بسد در یمین و زر عیار
هرآنچه اکنون اندر زمین او روید ‌ ‌ ‌ چو شاخ و قواق ازشاخ‌اوسرآیدبار
کنون ملوك ز اطراف زی‌تو بفرستند ‌ ‌ ‌ ز زر سرخ بخروار و پیل نر بقطار

۱ـ مصراع معروف عنصری تضمین‌شده است

چوپیل جمع شود پیل خانه کن‌قنوج	به پیلبانی پیلانت جند را بگمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی	بتیغ نیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم	دلیل میکنند این‌فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی‌است	کنند بگرد زمین‌اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملك کامگاری و ناز	ز دولت تو چنین فتح هر مهی‌صدبار
سعادت ازلی با توروز وشب همبر	خدای عزوجل با تو گاه وبیگه یار

(درمدح ابونصرمنصور)

مملکت را بنصرت منصور	روزگاری پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست	رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست	سایه دولتش جهان‌را نور
عزم او باد را نگفته‌عجول	حزم او کوه رانخوانده‌صبور
ای بترجیح فخر نـا معجب	وی بعز کمال نامغرور
ملك را از تو دولتی عالی	عدل را از تـوعللی معمور
این بدان بیغم از هراس‌خلل	وان بدین‌ایمن از نهیب‌فتور
بارگاه تـو کارگاه وجـود	پایگاه تـو پیشگاه صدور
باعطای تـو زار گرید زر	باثنای تـو زور گیرد زور
برّ تو بر تن وضیع و شریف	مهر تو در دل اناث‌وذکور
غرض از مدت بقای تو بود	رفته و مانده سنین‌و شهور
سبب عزت و سخای تو گشت	زاده و داده جبال و بحور
گر بپاشی بیك سخا گنجی	نبوی نزد خویشتن معذور
وو برآری به کینه زآب آتش	نشمری بدسگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست	به ز رای تو نامدش‌دستور
باعث لهورا ندید هـزید	* خوشتراز‌حسن‌تونبودش‌سور

نرسد بی مؤنت بذلت طعمه و دانهٔ وحوش و طیور
نبود بی‌طراوت بزمت سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا برنانگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد غرقه موج آز را به قبور
جز دم داد تو نوید که داد کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند مست انعام تو نشد مخمور
حشمتت را نخیز بازحریص دشمنت را گریز زاغ حذور
بد سگال تو و تجمل او شبهی دارد از سگ وساجور
نیستش ترس کایمنش کردست از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو مسته چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارك الله چیست گهی آسوده و گهی رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار سخت نزدیك باشدش بس دور
تازش او بحرص چون صرصر گردش او بطبع چون در دور
تنگ او گر کند عجب نبود وهم را در صمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه شگفت گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکافته سر در کفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو ناقه معلول زار و گریان چو عاشق مهجور
نکتها گیرد از هنر مرموز حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان در چکاند ز مشك بر کافور
دیده بیدیدگان برای العین شکل مقسوم وصورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح * وی بهر خیر سعی تو مشکور
حلهٔ طبع باف وصف ترا * بوده انفاس صدق من مزدور

گوهر گنج سای مدح ترا * گشته‌غواص‌ذهن من گنجور
خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرد انفاسش * سر فرازند برنجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو * لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را بناز پرورده * دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده‌بحسن برغیشان * تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده‌طبعم‌هست * راحتی دون نفثة المصدور ۱
فوز نایافته شدم مانده * نجح نایافته شدم مغمور
چون‌شکایت کنم که‌فایده‌نیست * من ضمان علی الکریم یجور
دهر بی‌منفعت خریست پلید * چرخ بی‌عافیت‌سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع‌من * ماورنگم درین نقاب و ثغور
کوههائیست رزمگاه مرا * خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که‌لنك‌ولوك شدست * ازپس‌وپیش‌آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان * شخ تندش به تیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح * میهمانان من کلاب و نمور ۲
غو کوس و غریو بوق مرا * لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی * باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فضل اندرین دوفضل‌جلیل * غیبت من بدل شود بحضور
که‌مرا خوشتر از گلاب وعبیر * آب غزنین و خاك لوهاور
نیست روزی‌د گر چه اندیشه * بر به‌آمد شد از هوا مقصور
درقدر تا کجا رسد پیداست * قوت آفریده مجبور

۱ـ بقیه المصدر ۲ـ سنور

کعبه جاه تو ملی و وفیست — بقضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود — حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضی — نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه و گر کردم — هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق الوف تو بیجرم — بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صبای لطف توشد — شب و روزمرا سموم خدور
ویحك ای آسمان سال نورد — کی رهیم ازحریق این باحور
آخر ای آفتاب روز افرون — کی دمد صبح این شب دیجور
تابود باغ وراغ را هر سال — بربیع و خریف زینت وحور
زلف شاه اسپرغم وروی سمن — چشم بادام و دیدهٔ[1] انگور
باد عیشت بخرمی موصوف — باد روزت بخرمی مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام — فلکت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت ترا توقیع — باابد نعمت ترا منشور
تروتازه خزان توچو بهار — خوی وخرم روان توچوسحور
نالهٔ صدرت از سرورو سریر — ظلمت بزمت ازبخار وبخور

☆(چیستان وگریز بمدح آن بزرك)☆

چو تو معشوقه‌و چو تودلبر — نبود خلق را بعالم در
ای مراهمچوجان‌ودیده‌عزیز — این‌وآن ازتو یافت‌عمروبصر
ببرد عشق عقل وعشق‌توباز — عقل بفزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی — بخرد روح را توئی رهبر
بتو صحبت کنند در دیوان — وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت توئی مرامونس — در حضرت مرا توئی داور

۱ـدیدار ازانگور

سخنـانی که از تو دارم یاد — جفت دل‌دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند — نایدم هیچ‌ازآن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم — از جمال توام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم — تا بپایان جمال وحسنی‌وفر
پوست برتو همی بدل گردد — گاه دیگر شوی‌و گاه‌دگر
گاه چون زنگیان بوی‌اسود — گه چوسقلا بیان شوی‌احمر
واندرین‌هردوحال‌ازین‌تبدیل — نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شدویحك — همه روی تو راز شدیکسر
نه‌چو زلف تو عنبر سارا — نه چو روی تو دیبه ششتر
کلك مفتول کرد زلف ترا — برشکستن بهم‌چو سیسنبر
جان‌ودل‌خوش‌شود چومیدارم — آن شکنهای زلف توبنظر
چو تو آراسته ندیدم من — جلوه‌گر عاشق تو بوده‌گر
ور نبودست عاشق تو چرا — بافت در زلفکان تو گوهر
روزوشب‌درتوحاصلست که‌دید — روز و شب‌را گرفته اندربر
عبرت ازتوتوان گرفت آری — که‌زروزوشب است جمله‌عبر
رویت آراسته بخال همه — زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم — که مراهمچو دیدهٔ در خور
در کنارت گرفت نتوانم — تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت‌تو — که چو رویم مباد رویت‌تر
آب رویم ز تست نگذارم — که برویت رسد زآب اثر
از دو دیده ستاره میرانم — من برین کوه آسمان پیکر
نتوانستی[1] رسید بمن — گرهمه تنت را ببودی پر
تادهاك‌راه‌سخت شوریده‌ست — جفت عقلی تو و عدیل هنر

۱ ـ نتوانستی

اندرین وقت چون سفر کردی ... در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده‌ام تو آن داری ... که بذاتت بود زخلق خطر
نـام منصور صاحب کـــافی ... داغ داری به پشت و پهلو بر
آنکه بانام اوز خلق همی ... باز گردد ز ره قضـا و قدر

☆مدح عمید علی سالار☆

ای باد بروب راه را یکسر ... وی ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا ... وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب ... کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که خنجری بینی ... کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو ... وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین ... وی جره عقاب در هوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران ... هان ای شیران زراه یکسوتر
کامد سپهی که کردیکساعت ... صحرا را کوه و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا ... مانند نگفته‌اند جز حیدر
سالار عمید خـاصـه خسرو ... آن داده بدین وملك و دولت فر
فرزانه علی که در همه گیتی ... یکمرد چنان نژاد از مادر
از آن همه گردنان سرنامه ... وان از همه سر کشان سر دفتر
در چشم کمال عقل او دیده ... بر گردن ملك رای او زیور
مردی سو دست و طبع او مایه ... رادی عرضست و دست او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس ... وی رزمگه تو آیت محشر
خردست چو مکرمت کنی دریا ... لنگست چو حمله آوری صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن ... بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
مومست بزیر تیغ تو جوشن * گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بجمله در دستت ... همگونه شکل و برك نیلوفر

مانندهٔ برگ لاله گردانی چون بردی حمله برصف کافر
امسال ترا چو وقت غزو آمد ازعون خدای و نصرت اختر
از راه بخاست نعره و شیهه چونانکه‌در ابر قیر گون تندر
بر که بچکید زهره تنین در بیشه بکاف[1] جان شیرنر
از خاك برست عنبـر سارا وز کوه گشاد چشمه کوثر
پر آرزوی جمال دیدارت بگشاد بباغ دیدگان عبهر
هرجا که روی وخیزی‌وباشی اقبال و ظفر ترا بود رهبر
گوئی‌نگرم‌همی‌در آنساعت کآواز ظفر بخیزد از لشکر
وز خنجر تو بدولت عالی گـردد ستده ولایتی دیـگر
از گرد سپه هوا شود تاری وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتحنامها پیکان[2] زی حضرت پادشاه دین پرور
او خرم‌وشاد گشته‌از فتحت وآگاهی داده زآن بهر کشور
فرموده‌جواب‌و گفته[3] سر نه هرجا که بیاید اندر آن کشور
وان خطبه بنام‌تست ارزانی تا خدمت تو بداده باشد بـر
برنام تو خطبهٔ کنم انشا تا برخـوانند بـر سـر منبر
چونانکه‌زبس‌فصاحت‌ومعنی در صنعت آن فرو چکانم زر
خدمت‌پس‌خدمتیست ازبنده گـر نیستمی فتاده بـر بستر
لیکن‌چکنم که‌مانده‌ام‌اینجا بیمار وضعیف و عاجز و مضطر
از جورفلك‌سری پراز انده وزآتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نماند آتش قوت بر جای بمانده من چوخاکستر
چون موی شده‌تن من‌زاری چون نامه شده زغم دلم در بر
نه طبع معین من‌که انشا نه دستم دربیاض یـاریگـر

۱ ـ بکاست ۲ ـ قاصد ۳ـ گفتهٔ

قصه چکنم ز درد بیماری — شیرین جانم رسیده با غرغر[1]
دل بسته بحسن رای میمونت — امید بفضل ایزد داور
ور بگذرم ازجهان زغم رستم — تو باقی مان و ازجهان مگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین — جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر
درحکم تو باد گردش گیتی — در امر تو باد گنبد اخضر

☆ (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود) ☆

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار — هستند گاه حمله بزرگان کار زار
گردان سرکشند و دلیران چیره دست — شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابرها — در زخم تیرهاشان باران تند بار
در چشم نیکخواهان رسته چو تازه گل — در جان بد سگالان رسته چو تیز خار
پولاد را بتیغ بسنبند گاه زخم — خورشید را به تیر بپوشند روز بار
باره برون جهانند از آتشین مصاف — بیلك برون گذارند از آهنین حصار
رحمت برین سران سرافراخته چو سرو — کاندر سرای ملك رزانند روز بار
رحمت برین یلان که میدان کر و فر — خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان — در پیش شهریار جهاندار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ — بر تاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت — وی کرده روزگار زرای تو افتخار
تو بدسگال مال وز کف تو روز بزم — چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ برهنه توچنان یافت کسوتی — کان ملك را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه و قصد سفر کردهٔ شدست — فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
گردی روان بطالع میمون و فال سعد — اقبال راهبر شده و بخت کامگار
بر تیز خیز کوهی تند سبك رکاب — رخشی چو باد در تك و چرخی چرخ در مدار

---

۱ ــ تا آخر

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز — اصل بنای دولت و دین سخت استوار
با فر وجاه خسرو پرویز و کیقباد — باباس وزور رستم و گیو و سفندیار
جمله ترا عزیزان چونجان وتن ولیك — امر ترا برغبت مأمور و جانسپار
در گرد چترورایت تو کرده تعبیه — شیران بینهایت و پیلان بیشمار
خو کرده دستهاشان بالعب طعن وضرب — خوش گشته گوشهاشان با بانگ گیرودار
یك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی — گوئی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر
راندسپه بروم و کند روم را خراب — یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
آراسته‌ست دولت ودین ازتو تا بحشر — کایزد بهر دولت ودین کردت اختیار
شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز — زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
سیراب کن زمین را یك‌سر بتیغ تیز — هرسو ز خون فروران برخاك جویبار
امروز باره آنچه نبارید تیغ دی — امسال بیندآنچه ندیدست هند پار
امروز بت پرستان هستند بیگمان — در بیشها خزیده و در غارها نثار
اکنون چنان در افتد در هند زلزله — کز هرسوئی بلرزد هامون و کوه وغار
از بوم وخاك هند بروید نبات مرگ — وز جان اهل شرك بر آید دم ودمار
در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم — هنگام کارزار بدیماه لاله زار
بپراکند زهول تو چون گرد هر سپاه — بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا — آتشکده شود دل رایان گنگبار
از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان — بانگ ونفیر خیزد روزی هزار بار
گویند بازخاست زجای آن سپید شیر — کورا ز جان یاران باشد همه شکار
کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاك — هر هند را بضربت شمشیر آبدار
در دست تو بحمله علمها بکند باز — آن رخش باد سیر تو و آن گرز گاوسار
وین هردو را بکوشش یاری دهند نیز — آن رمح جانشکار تو و تیغ عمرخوار
از سطوت تو شرك بنالد چو رعد سخت — وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوی وشود فتح زورمند
زان بیلك نحیف تو وخنجر نزار

گیرد زمین زتیغ همه پاك رود خون
گردد فلك زگرد هوا جمله بحر قار

ای جاه تو چو مهرزرتبت فلك‌فروز
وی كف‌توچوابر ببخشش جهان‌نگار

تو سایه خدائی و خورشیدخسروان
جز تو كه‌دیدهر گزخورشیدسایه‌دار

اختر كجا فروزان باشد بنقش مهر
شاهان بتو چه‌مانندای شاه وشهریار

حقا كه چون توراه‌ندیدست دورچرخ
والله كه‌چون‌توشاه ندیدست روزگار

دیوان ملك بیش نیابد چو توملك
میدان ملك بیش نبیند چو تو سوار

درجمله ملك بود ترا دایه زین‌سبب
كه بر كتف نشاندت و گاه با كنار

تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم
گردد بگاه زادن گریان و بیقرار

بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو
تا هرزمانت فتحی زاید چوصدنگار

بادت خجسته عزم وره نهمت وغزات
كام مراد تو همه حاصل زكردگار

چرخت غلام و عمر بكام و زمانه رام
دولت رفیق وبخت معین و خدای‌یار

☆(درثنای ملك ارسلان)☆

با روی تازه ولب پرخنده نو بهار
آمد بخدمت ملك وشاه كامگار

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان كه ملك
ذات عزیز او را پرورد دركنار

گردون دادگستر ومهر جهان‌فروز
سلطان تاجدار و جهاندار بردبار

ای اختیار مملكت و افتخار عصر
شایسته اختیاری و بایسته افتخار

چون دست هرنبرده فرومانده ازنبرد
چون كار زار گردد بر مرد كارزار

هرحملهٔ كه آری شاها ثنا كند
برتوروان رستم و جان سفندیار

كاری كه جست رای تو آمد ترابسر
تخمی كه كشت بخت تو آمد ترا ببار

نه نه نگویم آنكه چه دیدی هنوزتو
ازنوع بختیاری ای شاه بختیار

هست ابتدای دولت وخواهد شدن هنوز
فغفور پرده دارت وكسری ركابدار

صاحبقران شوی و بگیری همه جهان
وایزد بدین سبب زجهان كردت اختیار

گردند خسروان زمانه فدای تو / وز خسروان تو مانی در ملك یادگار

گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان / گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار

آری ز ترك خانان بسته به بند پای / رایان ز هند و پیلان کرده ز تنکه بار

دانی که با خدای جهان چند نذر کرد / آن اعتقاد روشن تو در شبان تار

اقبال پایدار ترا استوار کرد / زان عهد پایدار تو و نذر استوار

در انتظار رحمت وفضل تو مانده‌ام / ای کرده روزگار ترا دولت انتظار

داند خدای عرش که گیتی قرار داد / کز رنج دل نیابم شبها همی قرار

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام / جان کنده‌ام ز محنت در حبس و در حصار

زین زینهار خوار فلك جان من گریخت / در زینهارت ای ملك زینهار دار

در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند / در بندهای سخت بتر مانده سوگوار

دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن / لیکن گذشته‌وام من از هشتصد هزار

بی برگ و بی نوا شده و جمع گرد من / عورات بینهایت و اطفال بیشمار

بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب / من بی نصیب گشته و مانده امیدوار

شاها بحق آنکه بکام تو کرده است / کار جهان خدای جهاندار کردگار

پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم / بر پیری وضعیفی من بنده رحمت آر

گیرم گناهکارم و والله که نیستم / نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار

تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست / در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار

گیرم بمدح وشکر ثنای تو هر زمان / هر پایهٔ ز تخت تو در در شاهوار

این گفتم و ندانم تا چند مانده است / این روح مستحیل درین عمر مستعار

ور من رهی بمانم گنجی بماندت / زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار

عمری دراز باید تابندهٔ چو من / گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار

تا سایه ور درختی گردد نهالکی / بنگر که چند آب در آید بجویبار

شاها فراخ سالست این سال ملك تو / وین پس بزرگ فالست اندیشه بر گمار

لؤلؤ زبحر برده سحاب ازپس سحاب ... برملك توفشانده نثار از پس نثار
یکرویه گشت ملك هلا روی‌ملك‌بین ... دستت گرفت عدل‌هلاتخم عدل کار
نوعزونوبزرگی ونو لهو ونو طرب ... نوملك ونوسعادت ونوروزو نوبهار
شد لعل‌روی‌عشرت‌وشدروی‌عیش‌سرخ ... ساقی بیارجام می لعل خوشگوار
فارغ‌دل و مرفه بنشین بتخت ملك ... انصاف پیشکار توو عدل دستیار
دشمنت اگر بکینه‌برآرد چومارسر ... شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
ناشاد شد عدو سپردش قضا بخاك * توشادزی و دل بنشاط وطرب سپار
جز در رضای تونبود چرخ را مسیر ... جزبر مراد تو نبود بخت رامدار

✲ (درصفت پیلان‌ومدح آنسلطان) ✲

سوی میدان شهریار گذر ... قدرت وصنع کرد گارنگر
ایستاده‌نگاه کن‌چپ‌وراست ... کوههای بلند وجاناور
هریکی بایك‌اژدهای دمان ... اژدها نه و اژدها پیکر
دوستون‌درده‌ان‌هریك ازآن ... اندرآهن گرفته‌سرتاسر
چون دژآهنین ویشك‌قویش ... دردژ آهنین گشاید در
دشمنی را اگر بخسبانند ... از گل‌وخاك‌وخون‌بودبستر
آتشی را اگربر افروزند ... گرده‌آنرانجوم‌چرخ‌شرر
اینهمه نعمت‌ژنده پیلانست ... که سر نصرتند وروی‌ظفر
همه مستند و اهتزاز کنند ... بسرود و سماع بازیگر
همه دیوان روز پیکارند ... برده‌دیوان‌زرخمشان کیفر
صف‌زده‌زان‌چهارصدعفریت ... که گه تك‌شوندمرغ‌به‌پر
این‌شگفتی کدام‌خسروراست ... یکجهان‌دیو گشته‌فرمانبر
چون‌سلیمان نشسته‌کامروا ... ملك داد و رز دین‌پرور
شه ملك ارسلان‌بن مسعود ... شادی تخت ونازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش | آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام | بسته در خدمتش سپهر کمر
ملك را کرده عدل او یاری | ملك را بسته عدل او زیور
بفغان آمده زتیغش کفر | بخروش آمده ز دستش زر
ای بر رفعت تو چرخ زمین | وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بملك هفت اقلیم | نیست اندر جهان ز تو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال | آن نهالی که دولت آرد بر
لشکری دولت تو تعبیه کرد | کاندر و وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلانند | از پس و پیش آن قوی لشکر
پیش هر پیل فوجی از ترکان | رزمجویان چو شیر شرزه نر
هر کرا پیل وشیر بازیگر | دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود | کرد گار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی | که شود ناگهان بدهر سمر
من از آن فتح چون براندیشم | یادم آید همی ز فتح کتر
که در ایام جد جد ترا | کرد روزی کرو کرد اور
پادشاها بفرخی بنشین | شهریارا بخرمی می خور
چون ببزم تو در کف تو شود | باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلك شود مجلس | ماه و ساقی و زهره خنیا گر
تا ز گردون و اختر اندر دهر | هرچه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون | باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین | وز تو آباد و شاد هر کشور

(مدح سیف الدوله محمود)

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار | زدود مهر ز آئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان   بتافت مهر منیر ازسپهر دایره‌وار
شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن   چوخط مرکز درخط دایره پرگار
دلم چو گردون ازعشق ناشکیب شده   پدید کرده همه رازش آندوزلف چوقار
شبست زلفش و گردون دل من ونه عجب   که راز گردون آید پدید درشب تار
دلم چو دریا درموج کرده پیدا سر   بگاه موج ز دریا شود پدید شرار
مرازدیده روان خون وخواب رفته ازآن   بلی ز رفتن خونست علت بیدار
جدا شده من ازآنماه خویش و گم کرده   زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیرغمان کرده عشق او خسته   دلم به تیغ هوا کرده هجراوافگار
عیار وار دل من ربود دلبر من   بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
مرا خوشست و گرچند ناخوشست مدام   زدرد هجران عیش من ای ملامت گار
مکن ملامت وبرسوخته نمك مفگن   زجنگ دست بدار و مراعذاب مدار
زچوب خشك چرا بود بایدم کمتر   که ناله گیرد چون اوجدا شود ازیار
نه کمترم بوفا داشتن من از قمری   که ازفراق بگاه سحر بمویدزار
چو زیرچنگ همه روزمدح او گویم   اگرچه گشتم چون زیرچنگ زاروزار
همیشه جویم همچون شراب شادی او   وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
اگر ببارد ابر رضای او بر من   خزان هجرش برمن شودزوصل بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد   درخت شادی ولهو ونشاط آرد بار
همی چه نالم چندین زهجر آن دلبر   چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرت امروز مرمرا ز فراق   هزار شکر بگویم نه بل هزارهزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل   وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفر ومنصور شاه دولت و داد   خدایگان فلك همت ملك دیدار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین   بنام وسیرت و کنیت چواحمدمختار
خجسته نامش زیبنده بر کمینهٔ ملك   چونقش بر دیبا وچومهر بردینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت بطوع ورغبت اقرار کرد بی اجبار
شهی که هست کف وتیغ او برزم و ببزم چو بحر گوهر موج وچو ابر صاعقه بار
همی گشاید کشور همی ستاند ملك بتیغ جان انجام وبگرز عمر او بار
به بند گیش بزرگی همی شود راضی بچاکریش زمانه همی دهد اقرار
جهان و گنبد دوار چون بدیدندش بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار
جهان زروزوشب ساخت جوشن وخفتان زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
زمانه کرد همی مستی از شراب ستم ببرد خنجر او ازسر زمانه خمار
همی بروزی صدره سر قلم بزند از آنکه هست قلم بسته بر میان زناز
نه مرفضایل او را جهان دهد تفصیل نه مرمناقب اورا کند سپهر شمار
خدایگانا مهر تو فکر تست مگر کزو نباشد خالی دل صغار و کبار
اگر نکردی قدر تو بر فلك مسکن فلك نبودی زینسان که هست بامقدار
اگر نگشتی نام تو درجهان سایر جهان نبودی چونین که هست پر انوار
رکاب وپای تو جوینده عنان و کفت بکارزار عدو درسوار گرد سوار
شود زهیبت تیغت رکاب او خلخال شود زبیم سنان تو ساعدش افگار
همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر ولیك زنده بنام تو باز گشت اشعار
شگفت نیست که مدحت همی بلند آید بدولت تورهی را بلند شد گفتار
سخن بوزن درست آید و بنظم قوی چو باشدش هنرمرد پر خرد معیار
همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو بحکم ایزد خورشید روشن ازشب تار
بکامگاری جز فرش خرمی مسپر بشادمانی جزدل بخرمی مسپار

☆(هم درستایش او)☆

رسید عید ومن ازروی حور دلبر دور چگونه باشیم بیروی آن بهشتی حور
مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد نگار من بلهاور و من به نیشابور
ره دراز و غریبی وفرقت جانان اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یادهمی آیدم که هر عیدی
درآمدی ز در من بسان حور قصور

هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله
هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور

تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید
نهاده بردو کف خویشتن گلاب و بخور

ببردی از دل من تاب زآن دوزلف متاب
خمار عشق فزودی به چشمك مخمور

کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور

چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
چرا ندارم هرچم بود بدل مستور

چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم
نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور

مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی
جمال حضرت غزنین ز شهر لوهاور

بلی بهست[1] به از وصل آن نگار مرا
جلال خدمت درگاه خسرو منصور

امیر غازی محمود ابن ابراهیم
خدایگانی کش هست عادلی دستور

شهی که مردی بر لشکرش شده سالار
شهی که رادی بر گنج او شده گنجور

بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم
بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور

مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال
قیاس علمش بینی چو بنگری ببحور

همی نجوید تیرش بجز دل قیصر
همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور

بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرگ
حذر کند ز حسامش برزمگاه خدور

ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد
بیافرید و بدان داد تا ابد منشور

چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال
چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور

یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار
هر آنکه کاره اندر زمین جهل غرور

خدایگانا راهی گذاشتی که همی
برید باد از و نگذرد بجز رنجور

ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد
که باد چشم بد از تخت[2] و روزگار تو دور

رسید عید همایون شها بخدمت تو
نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور

برسم عید شها باده مروق نوش
بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

۱ـ که هست ۲ـ بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه   خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

(وصف بهار ومدح ثقة الملك طاهر بن علی)

رنگ طبعی بکار برده بهار   نقشها بود از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنگ و روی گل دارد   مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر صورتست بی خامه   همه پر دایره ست بی پرگار
ابر برکار کرده کار گهی   بدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون ز میرم و دیبا   ساده و کوه فرش گردد ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو   همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ غاز بلبل و کرده   چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز   بچنین روزگار خاك نگار
نه شگفت ار چو خاك رنگ برنگ   بدمد شاخ رنگ بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز   بادها مشك سار و عنبربار
هردو شاخی ز باد پنداری   یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که ز خاك   لاله روید همی قدح کردار
آب در جوی باده رنگ شدست   باده آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هواش   روح را باده ایست نوش گوار
ثقة الملك طاهر بن علی   شرف وفخر و زینت احرار
ای سخاور ز راد نعمت بخش   ای ثناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو   شاخهای امید دارد بار
گشت واقف بلند همت تو   بر کم و بیش گنبد دوار
آتش عقل را دمیده برای   گوهر ملك را گرفته عیار
جامه از هول بر مخالف تو   گشت کام نهنگ جان او بار
روز عیشش بتلخی وتنگی   دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شکوه ترا چرخ دود آمد و زمانه شرار

هر که با تو چو گل نباشد خوش هر گلی کو بکند گردد خار

ورنه از بندگی بتو نگرد دیده درچشم او شود مسمار

مهر تو گر زند بآتش چنگ روی آتش شود همه گلنار

کین تو گر نهد بآب قدم زو بخیزد چو خشک رود غبار

ذکر تو بر صحیفهٔ احسان نام تو بر جریدهٔ اشعار

حسن را همچو نقش بر دیبا زیب را همچو مهر بر دینار

آن سوارست کلک تو که ازو ناسوارست هر که هست سوار

وان شبانست عدل تو که زبیم نخورد گرگ بر بره زنهار

گشته فهم تو با قضا همرخت کرده و هم تو با قدر دیدار

آن نهاده به پیش این اعمال وین گشاده به پیش آن اسرار

چرخ چون رتبت بلند تو دید رتبت خویش یافت بیمقدار

کانچه در دستگاه خود نگریست درخور جود تو ندید یسار

ای فزوده جهان زجاه تو فخر وی ز گردون نموده قدر تو عار

هرچه در مدحت تو خواهم گفت هیچ واجب نیاید استغفار

بنده‌ای ام که تو زمن یابی مدح معنی نمای دعوی دار

کشت گردون خیره روی مرا خیره زینسان مرا فرومگذار

رنج و تیمار در حصار مرنج جان من رنجه کرد و طبع فگار

طبع وجان مرا برحمت وفضل بخر ازرنج وبر کش از تیمار

چون زامسال و پار یاد کنم زار گریم ز حسرت پیرار

شیر پیکر یلان رزم افروز پخته کشته ز آتش پیکار

نه زمن جست هیچ شیر وپلنگ نه زمن رست هیچ بیشه وغار

که مرا باد بود زیر عنان که مرا ابر بود جفت مهار

سر کشانرا زمن سبك شد دل / دستها را ز من گران شد بار
کند شدمر گك رازمن دندان / تیز شد رزم را ز من بازار
بقعهٔ رام کـرده کاندر وی / مر گك بارید بر علی عیار
باز نشناخت هیچوقت همی / دشمنم روز روشن از شب تار
آن‌همه‌شد کنون‌مر اسمجی‌است / بر سر کوه در میانـه غار
روز برمن سیاه کرده چوشب / روزی تنگك و انده بسیار
با دلی خسته ورخی‌پرخون / قامتی چفته و تنی بیمار
بندمن وزن سنگك داردوروی / روز من رنگك قیر دارد وقار
بامن‌این‌روز گاربین که‌چه کرد / جور این روزگار ناهموار
پر پُـرم داد بادهٔ دولت / تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده‌اندم خدای ناترسان / در یکی زاویه ز حبس‌نشار
دعوی زیرکی همی کردم / زد لگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمی مشناس / بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم‌بمکروبغدر / چرخ مکار و عـالم غدار
گرهمی باطلم کنی شاید / ده یك آن بنظم و نثر بیار
گفته‌ام‌رنجهای خویش‌بسی / چکنم‌هر زمان همی تکرار
چون قلم گرنه رام‌حکم‌توام / برتنم هست چون قلم زنار
ای زجاه توعدل روزافزون / وی ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روزمن چومهربتاب / تشنه شدجان من چو ابربببار
ای خزانرا بطبع کرده‌بهار / بگذران این چنین بهارهزار
در بزرگی‌و سروری محمود / وز بزرگی و بخت برخوردار

* « ستایشگری » *

خسروا چون‌تو که دیدست افتخار و اختیار / خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهی وشیری‌وهرشاهی و هرشیری که هست
مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار

ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کنف
عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار

عدل وحق‌راسعی‌وعون تویسارست و یمین
ملك و دین‌را امرونهی تو شعارست‌و دثار

آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار

جوهر ارواح باکین تو بگذارد عرض
عنصر اجسام بی‌مهر تو نپذیرد نگار

مجلس ودرگاه تواندر جهان گشتست و باد
کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار

مهر خواندم همتت رامهرازآن بفزود فخر
چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار

پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش
دیرزی ای پادشاه وشادزی ای شهریار

روزگار پادشاهی ازتو شاد و خرم است
اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار

پایدار و استوارست از تودین و مملکت
پایداری پایدار و استواری استوار

یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد
رستمی با گاوسار و حیدری با ذوالفقار

بیگمان از آب انعام تو کوثر یك حباب
بیخلاف ازآتش خشم تو دوزخ یك شرار

که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان
که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار
دانش اندر حل وعقد آموزگار ملك تست
به ز دانش ملك راهر گز که دید آموزگار
دیده‌های بیکران چهرهٔ چرخ کبود
شد سپیدایرا که ملکت‌را بسی کرد انتظار
تیغ ورخشت آبدار و تابدارست و ظفر
در سر آن آبدار و در تن این تابدار
بوی مغز ورنگ دل تیروسنان تو نیافت
وجه نام این و آن شد مغز جوی ودل گذار
آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کار زار
گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا ظفر
گردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار
ژنده پیلان تو گردانند چون حمله برند
غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار
همچو خاك اندردرنگ وهمچو آب اندرشتاب
همچو آتش در نهیب و همچو باد اندرنهاد
عمروجان ازهریکی ترسان ولرزانست از آنك
هریکی چون اژدهائی جان‌شکار و عمرخوار
چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او
پست گشته برزمین چون خاك بر سنگین حصار

گرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو
پس چرا زخمش بر آرد از آهن وخارا دمار

شد زمور ومارپنداری مرکب زانکه هست
روی او پر چشم مور وخد او با زخم مار

جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
یك تن تنها از ایشان وزبد خواهان هزار

کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار

ایندلیران ویلان و گردنان و سرکشان
نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار

پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
هم بدین ترکان بگیر وهم بدین ترکان سپار

ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار

بار کافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك
کابر لؤلؤ بار بودهٔ باز شد کافور بار

آب چون می بوده روشن گشته شده همچون بلور
در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار

پرسمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
گرچه نه وقت سمن زارست ووقت لاله زار

هر رهی کآن خوشتر وهر بادهٔ کآن تلختر
مطربا آن ره سرای و ساقیا آن باده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار
زون خواهد کرد باغوراغ ودشتو کوه را
گوهرآگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چوروی دوستان
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
باز ابر آرد زدریا در و لؤلؤ روز و شب
تا کند بر کنگرهٔ ایوان سلطانی نثار
شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار
می برغبت نوش‌وسنگ‌انداز کن‌با دوستان
زانکه گردون کرده‌جان دشمنانرا سنگسار
باده وشادی ورادی هر سه یکجا زاده‌اند
این‌مرآنرا پشتوان و آن مراینرا دستیار
رای رادی خیزدت بردست جام باده نه
بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر وابر دایم نورمند وسودمند
نور این بس بیقیاس وسودآن بس بیشمار
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابربار
کام جوی وکام یاب وکام خواه‌و کام ران [1]
شاد کام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

۱ـ کامجوی‌وکامیاب وکامخواه‌وکامران

☆(وعظ و تنبیه)☆

گردش آسمان دایره وار ‌ گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ ‌ گه کند روز شادمانی تـار
دیدهٔ را زند زانده نیش ‌ جگریـرا خلد زمرگی خار
نرهد زو نهنگ دد دریا ‌ نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سر کشان بحمله ستم ‌ برده از خسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو ننالد سخت ‌ نیست چشمی کزو نگرید زار
زندگانی وجان و دل شکرد ‌ زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی وعز ولهو خـورد ‌ دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او برآورده‌ست ‌ باز کرده‌ست با زمین هموار
بس روانها که او بپرورده‌ست ‌ که ندادست باز پس زنهار
گاه بر مادری ز دست آتش ‌ گه ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت ‌ تو اگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند ‌ پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت تو ‌ روشن آئینه‌ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس ‌ با قضاهای ایزد دادار
چرخ تندست تن برنج منه ‌ مرگ حقست دل بغم مسپار

☆(به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته است)☆

ای کینه‌ور زمانه غدار خیره‌سار ‌ بر خیره‌تیره کرده بمابر توروز گار
هر هفته انده دگر آری بروی ما ‌ رنجی دگر بهر گه درلیل و در نهار
یکروز راحتی ویکی هفته رنج وغم ‌ یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو ‌ بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم از چه ستمکار گشتهٔ ‌ در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج ‌ اکنون هم ازجهان تو بر آری همی دمار

آن مهتری که‌دستش دریای قلزمست دریا کنار ماندهٔ او راست بر کنار
ای چون مه چهارده درکاهش و کمی مه را زکاستن نبود هیچ ننگ وعار
ماه ارهمه تمام نکاهد هرآنچه هست آخربرآید ازفلك از چه نزار وزار
آخر فزون شود که فزونی زکاستیست وزپستی آردش به بلندی ده وچهار
جوئی که‌آب رفته بود روزی اندرو آخرهم اندرو کند آن آب رهگذار
این گردش‌فلك نه‌همه‌برنحوست است آخر سعادتیست دراین اختر ومدار
آخر بکام دل برسی و هوای دل آخر زمانه با تو کند باز افتخار
ای‌روزگارخواجه‌اگرخواجه جوشدی بازآ وباز خواجه داور بپای دار
دانی که کامگارتر از تو نبود کس در مرتبت زهر که صغارند وزکبار
خارا خمیر گشت بفرمان او همی سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
عدلش همی بشست‌زدندان مار زهر فضلش‌همی‌برست گل‌ازخاك‌خشك‌خوار
ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیك هرچند خود زمانه بما بود برسوار
از فر وازسعادت اندر دیار هند فرشی فکندهٔ‌توکش ازجودپود و تار
امید ما همه بهمان روزگار تست یارب تمام کن تو امید امیدوار
هرچندبارهای گران بر زمین‌بسیست آخر چوحلم تو نکشیدست هیچ‌بار
آمد گه بر آمدن آفتاب تو تا کی ز بام صبح برآید ز کوهسار
تا گه شعاع روی توبدرخشدای عمید خشنود گردد از تو همه‌ملك هوشیار
ای‌آنکه ازنکوئی و از نام نیك تو بس مردشوربخت که گشتست‌بختیار
ای دستگیر شاعر ممدوح با فتوح ای حقشناس مهتر وحقدار حقگزار
دانی که بنده رابرتو حق خدمتست آن خدمتی که‌ماند زمن تا که شمار
از بنده یادگار جهان ماند مدح تو هرگز مباد از تو جهان‌مانده‌یادگار
از غلظتی ووصلت غلظت همی کند مرمرد را بزرگ ونکونام ونام‌دار
اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی دادی‌ببنده وصلت وشد کارچون‌نگار

شرح برات بنده به‌بوبکر گفته شد
طوسی که نیستش به‌نیشابور وطوس یار

تاآب وآتش آید پیدا همی زابر
تاخاك را غبار بود ابر را بخار

عزوبقات باد وسرت سبزو تن درست
دلشاد وشادکام وتن آباد وشادخوار

مسپار دل بانده و گیتی همی سپر
مگذرتو ازجهان وجهان خوش همی گذار

☆(مدح بهرامشاه والتزام بنام آن پادشاه)☆

تا برآمد زآتش شمشیر بهرامی شرار
داد گیتی را فلك برملك بهرامی قرار

کرد بهرام افتخار ازملك شه بهرام شاه
درهمه معنی که برتردیده از این افتخار

گشت ملك وعدل اوآباد تاملکست وعدل
ملك بهرامی لباس وعدل بهرامی نگار

پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
در زمانه بندگی ملك ازو کرد افتخار

بر فلك بهرام گوید دولت بهرام شاه
هرچه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار

زآسمان روح‌الامین گویان بصدشادی که‌هست
با ملك بهرامشه بهرام گردون جانسپار

سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روزرزم
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار

برترآمد مرتبه بهرام را ازمهر و ماه
تا زنامی نام تو اندر جهان شد نامدار

درهمه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
ازپی صدر وزارت کرد اورا اختیار

در کف کافی او زان خامه بهرام سیر
سعد ونحس دوستان و دشمنان شد آشکار
این وزارت راکه بهرامی است تیغ طبع او
ازنشاط خدمت تو گشت خرم روزگار
تا بعون ملك ودین باشند پیش تخت تو
همچو بهرام ازمضا هنگام رأی ووقت کار
راو یا تومدحهای ملك بهرامی بخوان
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

☆(مدح اختری والتزام بنام اختری واختر)☆
☆(دراکثر ابیات قصیده)☆

ای اختری نه‌ئی‌تومگراختر | گردون فضل گشته بتوانور
آن‌اختری که سعدبودبی‌نحس | آن‌اختری که‌نفع بودبی‌ضر
اندر بروج مدح و ثنا شعرت | سایرچواختراست‌بهر کشور
شعرت رسیده در مذب ظلمت | چشم مرا بنور یکی اختر
طبعی که راه گم کند او راتو | چو اختری‌بسوی خرد رهبر
مسعود گشت اختر بخت من | زین نظم نورمند فلك پیکر
درنظم چون خط سپهت دیدم | چون‌اختران معانی اویکسر
دانم شنیدهٔ که چو اختر من | هستم‌ز کوه‌تنگك بگردون‌بر
اخترمقاومت نکنند با من | چون زونیم‌بقدر ومحل کمتر
ازلوزه همچواخترم آنساعت | کزمشرق‌آفتاب برآرد سر
روزم‌شب‌ست و درشب تاری من | بیدارهمچو اختر بر محور
برقد همچو چنبر من اشکم | چون‌اختران گردون برچنبر
نشگفت اراخترش‌شکفد ازمن | گز کف کبودشد چوسپهرم‌بر
صدباختر چو اختراگر دیدم | ویحك چرا نبینم یك خاور

۱ـ گذار

اندر میان اوج چرا زینسان چون اختر ازهبوط شدم مضطر
چون اخترانم از دل و از خاطر زان همچو اخترم بوبال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین گر محترق شدم از گردان خور
چون خسرو سپهر محل آمد ٭ اختر بجانش بنده شد وچاکر
چندین همی محاق چرا بینم زین نور آفتاب ضیا گستر
شد مویه گر چو کیوان بخت من زان پس که بودزهرهٔ خنیاگر
از پاکی ار چو مشتریم در دل بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی هر روز هست سوزش من بی خور
من سوخته ز اختر وارونم این اخترست یارب یا اخگر
چون اختر ارچه رفته ام از خانه راجع چرا همی نشوم زایدر
اخترز جرم چرخ چو بدرخشد چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلك هرسو گرده چو سنگ زردیشان زر
شب را بگوش و گردن بربندد از اختر وز خاطر جان زیور
تا روز از اشك دیده گلگونم چون اختران نگون بودم خاور
زین اختران دیده که همچون در بینی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکلل است مرا بالین گوئی مرصع است مرا بستر
هرشب که نوبر آید از گردون این اختران شوخ نه جا ناور
گردند هر زمان ز قضای بد رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز ٭ چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عدد است آری معنیست اندر اخترم از هر در

٭(صفت اراده خویش وآرزوی سفر خراسان)٭

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی که آز بر آرد کنم بهمت روز دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار / و گر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری / نه سست گردد پای من از طریق دراز
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم / مگر ببار گه شهریار وقت نماز
چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم / ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم / چو بی زبانان هرگز بکس نگویم راز
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا / که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگر چه از پی عزست پای باز ببند / چو نام بندست آن عز همی نخواهد باز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی / که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی / که مانده تر شوی آنگه که برشوی بفراز

☆(در نصیحت و ستایش منصور بن سعید)☆

چند گوئی که نشنوندت راز / چند جوئی که می نیابی باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو / ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب / رنج بینی که برشوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق / در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز / گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو / سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز دو / نور محضی باوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش / تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد / ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی / بین که گنجشك می نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد / بر هوای بلند کن پرواز
گر توسنگی بلای سختی کش / ورنهٔ سنگ بشکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول / شرم دار و بخویشتن پرداز

از دل وسر مساز سنگ و گهر * هرچه داری زدل برون انداز
نیز منویس نامه های امید * پیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور * آنکه مهرش برد زچرخ غاز
درصفت‌مدح اوچو گرد آید * لشکری کش زعقل باشد ساز
مرکب‌شکراوچورعدبکوب * علم وصف او چو مه بفراز
حمله ها بر بطبع تیغ گذار * رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن * تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه‌از عدل‌وجود او بجهان * رنج کوتاه گشت و عمردراز
ای بهر حال چون‌عصای کلیم * تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف * روز از تو بتافت زیب براز
نام تو برنگین دوات نقش * جاه تو برلباس ملك طراز
شرف دودمان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که در شود بثبات * هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم‌همچو‌مشتر کان بعذاب * ورچه هرگز نخواندمت انباز
شده از من موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم * نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کز ولایت مهرت * بروم جان مرا نداد جواز
کردم‌این گفته‌ها همه موجز * که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور * تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشی و نمام * تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطار — زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن وردو سرو ماند راست — برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند — همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر — با سعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز — همه فرجام تو به از آغاز

☆(ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز — دراز تر ز امید وسیاه تر ز نیاز
زدورچرخ فرو ایستاده چنبر چرخ — شبم چوچنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفهٔ فلك چوشب انجم — چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر ز یکدگر هردو — پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز
مرا زرفتن[1] معشوق دیده لؤلؤ ریز — ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کزعشق آن نگاره‌دلم — ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست — که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشاد کامی زی — بتا بغم چه گدازی بناز ولهو گزار
اگرسپهر بگرددزحال خود تومگرد — و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[2]
کسی چه دارد غم کش بودخداوندی — بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان‌جهان سیف‌دولت آنکه برو — در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم وبکند خانه کفر — برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت — عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برند بیشك[3] هرروزخسروان بزرگ — به‌پیش‌خانه اوچون به‌پیش کعبه‌نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او — از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو — ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

۱ - زدیدن ۲- مثل سائرشده است ۳- خ .ل سجده

ندید یارد دشمن سپاه او را روی | از آنکه بروی کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر | چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن | نبید بستان از دست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو | همیشه تا بجهان در حقیقتست و مجاز
ز نزهت وطرب وعز وشاد کامی ولهو | ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
بشاد کامی در عز بیکرانه بزی | بکامرانی در ملك جاودانه بتاز

☆ (مدح عبدالحمید بن احمد)☆

در توای گنبد امید و هراس | گردش آس هستو گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندرچشم | باز بر فرق تیز کرد چو آس
نه غلط میکنم تو داری تو | فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان | شغل از انواع و مردم ازاجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد | خوشه عمر دانه دارد و داس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ | ای جهان توبه تا کی این وسواس
مژه بر پلکم ارشود پیکان | موی بر فرقم ارشود سرپاس
نایدم باك از آنکه ایمن کرد | تن وجان من از امید وهراس
خواجه عبدالحمید بن احمد | مفخر گوهر بنی عباس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد | زانکه شد وصف او محیط قیاس
نیست بی او جهان جهان چونانك | بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش | در جهان نه امل گذاشت نه یاس
رای او از فلك نشاند حرون | حلم او از زمانه برد شماس
خنجر آبداده را ماند | آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خرد معیار | وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم توکز کمان بجهد | نجم برجیس باشدش بر جاس

تیغ رای تو خود سپر نکند گرچه چرخ فلك شود پر آس
در شب نعش و انجم معنی در کف تو فلك شود قرطاس
روح را لفظ تو لطیف سخن چشم را خـط تو لذیذ نـعاس
ای زنعت تو عاجز و حیران وهم حذاق و فکرت کیاس
از امارت دل تراست غذا وز وزارت تن تراست لباس
گرزوسواس خیزد اصل جنون بجنون میکشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد و مظلم کرد وحشت آز و ظلمت افلاس[1]
روز چون عندلیب نالم زار همه شب چون خروس دارم پاس
کرد گردون ز توزی و دیبا کسوت وفرش من بشال و پلاس
چون قلم زردم و نزار و نوان اندرین روزگار چون انقاس
باچنین حال و هیأت وصورت باز نشناسدم کس از نسناس
شغلم افزون زشغل غواصی است روزیم کم ز روزی کناس
نیست چو نمن کس ازجهان مخصوص بالبلیات من جمیع الناس
همه انفاس من مدایح تست زان همی زنده داردم انفاس
جز سپاس تو نیست بر سرمن آفریننده را هزار سپاس
بشنویم نیك و بد ببینیم راست منم امروز مانده در فرماس
تو شناسی همی که شعر مرا نشناسد تمام شعر شناس
بر زر مدح نفـکنم حمـلان دیبه نظم را نبافتم لاس
از تو قیمت گرفت گفته من نه عجب زر شود ز مهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا گوهر ازسنك و دیبه از کرباس
مادح خویش را بعدل ببین بنده خویش را بحق بشناس
متنبی نکو همی گوید باز دانند فر بهی ز آماس

---

۱ - وسواس

این قصیده که من فرستادم   دل و جانرا بدوست استیناس
بوی ازو یافت طبلهٔ عطار   شکل ازو برد کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه   شکل سیمین‌سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم   جسم کوشان بود به‌پنج‌حواس
همتت را چو چرخ باد علو   دولتت را چو کوه باد اساس

☆(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)☆

شاد باش ای‌شاه عالم شاد باش   با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان   در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی بملك   شهریارانرا بعدل استادباش
ملك همزاد تو آمد تو بناز   در تن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده وآزاد تست   دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملك را   تو بحق معمار آن بنیاد باش
در درنگ‌وحزم ثابت کوه شو   درشتاب وعزم نافذ باد باش
نصرت‌اندر آبگون پولادتست   ناصر این آبگون پولاد باش
تا بداد و دین بود پاینده‌ملك   قطب دین و پیشگاه داد باش
تا عمل نیکو بود پاینده ملك   تو بر نیکان به نیکی یادباش
همچنین باعزم وحزم جزم زی   همچنین با دست‌وطبع‌راد‌باش
عالم از انصاف تو شادست شاد   شاد باش ای‌شاه‌عالم شاد باش

☆ « هم در مدح او»☆

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ   یارب‌چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گر داشت‌بر زمرد ولؤلؤ‌چرا کنون   در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون‌رخ‌چون‌زعفران‌خصم   گر نه دراز خزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد   زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن * چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق * جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ
دست زمانه یاره شاهی نیفکند * در بازوئی که آن نکشیدست بار تیغ
گلهای لعل گرده در بوستان ملک * خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک * جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سرسبز باد تیغ که در موت احمرست * جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش * در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک * بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
هر ملک را ز تیغ حصاریست آهنین * تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند * چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
بازوی داوری[1] سفر آن میکند که آن * بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن * از کردهات مفخر او افتخار تیغ
روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر * جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
در وصف کارزار برآید دخان مرگ * در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
آواز تندر آرد در گوش باد گرز * باران خون چکاند در تن بخار تیغ
چونان همی درآید در کار و بار حرب * کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ
گه بر تن گروهی درد دثار عمر * گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ
بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش * چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت * با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
ایخسروی که ملک ترا جانسپار گشت * وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ
تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج * افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو * کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

۱- باروی دادزی

آموخت درفشانی و یاقوت وزرناب
زانرو بود که دست تو گشته‌ست یارتیغ

بازر روی دشمن ویا قوت خون خصم
اندر یمین توچه کم آید یسار تیغ

یکرویه کرد خواهد گیتی ترا ازآن
دوروازین جهة شده شخص نزار تیغ

تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملك
تانوك کلك باشد مدحت نگار تیغ

باد آن خجسته دست تو درزینهار خلق
کاورده دین حق را در زینهار تیغ

توقیع باد نامت برنامه ظفر
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی در بزرگی جهانرا شرف
زهی از بزرگان زمانرا خلف

نمائی بجود آنچه عیسی بدم
نمائی برای آنچه موسی بکف

نه با دشمنان تو در آب نم
نه با دوستان تو در نارتف

یکی شربت آب خلاف که خورد
که نه شد شکمش چو پشت کشف

مه از اول مه شود بارور
با خر بر آیدش عزو شرف

نبینی چو آبستنان هر زمان
فزون گردد اورا برخ بر کلف

بمیدان مکن در شجاعت سبق
بمجلس مکن در سخاوت سرف

نباید که خوانند این‌راجنون
نباید که دانند آنرا تلف

کجا دجلهٔ مدح تو موج زد
چو بغداد گردد جهان هرطرف

ز بهر معانی چون در تو
همه گوش کردیم همچون صدف

چگونه کنم شکر احسان تو
که نا کرده خدمت بدادی سلف

تو آنیکه ارواح ناطق کنی
چو مادر پسر را بلطف ولطف

ستایش کنی مرمرا در سخن
گهر میدهی مرمرا یا خزف

مرا دشمنانند و با تیر من
همه خاکسارند همچون هدف

گر آیند باجنگ من صف زده
بکوشند با من ز بهر صلف

نمایند در چشم من همچنانك
کشیده زشطرنج بر تخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب که درحلقشان نیست‌الاختف
بگیرم سر اژدهای فلك اگر رای تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور نصیب عدوت ازشقاوت اسف

☆(مدح علاء الدوله مسعودشاه)☆

ای روزگار تونسب روزگار ملك پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو از بهر روزگار بود انتظار ملك
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو مسعود فال گشت همه روزگار ملك
چون تو ندید هیچ‌ملك ملك درجهان زیبد که باشد ازتوهمه افتخار ملك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك
تا ملك را بحمله برانگیختی نماند در دیده ملوك زمانه غبار ملك
چونروزکار گردان گردده‌صاف‌سخت قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
کف‌الخصیب گردون گرددبزخم‌سخت برزخم‌سخت‌بازوی‌خنجر گذار ملك
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو ازرنگ خون دشمن‌سازدنگار ملك
یمن است ویسر حاصل تو تا یمین تو در قبضه تصرف دارد یسار ملك
گر بوتهٔ نگشتی رای تو ملك را * هر گز کجا گرفتی گردون‌عیارملك
دین را شعار عدلست از دادهای تو با دولت تو یافت‌ز گردون‌شعارملك
بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ درهم نیوفتاد همی پود وتار ملك
تا دست ملك یافت زتو دستوار عز شد پای بند دشمن‌دین‌دستوار ملك
تا نورونار یافت فلك از پی‌صلاح چون مهرو کین‌تونبودنورونارملك
از رای استوار تو اندر جهان عدل تا حشر ماند قاعده استوار ملك
با همت و محل تو از قدر و منزلت بگذشت‌ازآنکه‌شرح‌توان‌دادکارملك
چون بر گ‌ریز دولت‌توشدروان ملك آراست چون بهارهمه‌رهگذار ملك

انصاف را تو آری اندر بنای امن — اقبال را تو داری اندر جوار ملك
هر فخر کان برانی اندر شمار خویش — گردون براند آنرا اندر شمار ملك
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان — زانکس که او بعنف شود خواستار ملك
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر — اکنون یکی برای نگردد شکار ملك
ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن — مگذار یك ملك را در مرغزار ملك
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو — چیند زشاخ بخت تو کام تو بار ملك
فردوس عدن گشت روان تا بفرخی — باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت — هم با بهار سال در آمد بهار ملك
امروز شهریارا روزی مبارکست — کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك
تا نوبهار سال باقبال جفت کرد — نوروز کار دولت تو کرده کار ملك
این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز — باطبع خوش زطبع خوش سازوار ملك
گوید همی که ملك ترا نیست انتها — این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
تا ملکرا شرف بود از تاج و تخت تو — از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت — بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملك
تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد — اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملك

☆ (ستایش شاهزاده خسروملك)☆

سپهریست ایوان خسروملك — ز دیدار تابان خسروملك
ببالد کمال و بنازد شرف — زدعوی و برهان خسرو ملك
نهاده جهان و فلك چشم و گوش — بایما و فرمان خسرو ملك
گشاده زبانست و بسته میان — جلالت به پیمان خسرو ملك
نبشته ملك نامهای شرف — برو کرده عنوان خسرو ملك
زشاهان کدامست کامروز نیست — بفرمان و دربان خسرو ملك
بنازد همی تاج و تخت و نگین — ز تمکین و امکان خسروملك

سپهرست وماهست ومهرست وشاه بیکجا درایوان خسرو ملك
جدائی نبینی چو به بنگری میان شرف وآن خسروملك
نیاساید از وزن زر و درم شب وروز وزان خسرو ملك
برفت از جهان تشنگی نیاز بجود چو باران خسرو ملك
بر انداخت آزونیاز جهان عطای فراوان خسرو ملك
بیکبار هستند چون بنگریم همه خلق مهمان خسروملك
زمانه برغبت ثنا خوان شود به پیش ثناخوان خسرو ملك
نکوشد که خلق جهان غرقه شد در انعام و احسان خسرو ملك
سزا باشد ار وقت ناورد گاه بود چرخ میدان خسرو ملك
نیارد فلك هیچ جولان نمود همی پیش جولان خسرو ملك
نباشد اگر بنگری کوه تند چو یکران یکران خسرو ملك
بس آسان آسان گذاره شود ز پولاد پیکان خسرو ملك
همی تا جهانست برجای باد جهانبان نگهبان خسرو ملك
هزار آفرین ازجهان آفرین شب وروز برجان خسرو ملك

☆(شکوه از روزگار وناله اززندان)☆

کرد بامن زمانه حمله بجنگ چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان ودلم تیغ پولاد کرد و تیرخدنگ
هر زمانی همی رسد مددش دو سپه روزوشب زروم وززنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی که نگشتش گسسته برمن چنگ
گشته ام چون عطارداندرحوت ورچه بودم چوماه در خرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع حبس ازآن باشدم همی درسنگ
آب انده زدیده چندان رفت تا زد آئینه نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز　　هر شب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی‌ام نهد ز پنجه شیر　　بستری گسترد ز کام نهنگ
شربتی خورده‌ام بطعم چنان　　نوشم آید همی بکام شرنگ
خورشم گشت خاك تیره چومار　　مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
خوب گفتار و پر هنر حرکت　　بدلم شد بخامشی و درنگ
گوئی آن صورتم که بر دیوار　　زده باشدش خامه نیرنگ
بدلم داده بود شاهی روی　　به تنم کرده بود بخت آهنگ
چشم آن شد ز گرد انده کور　　پای این شد زدست محنت لنگ
هر چه بیشم دهد فلك مالش　　بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هر چه داد بیش کند　　چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
لیکن از حد چو بگذراند باز　　بگسلاند بچنگ بر آهنگ
هر که اوپاك چون هوا باشد　　چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دله باشد　　تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند　　زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل زاغی　　بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
نیست از ننگ ننگشان ورچند[1]　　ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان　　راست هستند نامه ارژنگ
لاف رادی گران بود چون کوه　　ورچو زفتی گران بود چون گنگ
خوب روی و ملبسند همه　　طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته برسر جود　　زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ
ابرهم خوی اهل عصر گرفت　　بلبل منت زند بهر فرسنگ
قطرهٔ آب ازو همی بچکد　　تا نگرددش روی پر آژنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش　　بازدار ازجهان و اهلش چنگ

---
۱ ـ وزننگ

نوش‌خواهی همی زشاخ کبست | عود جوئی همی زبیخ زرنگ
چنگ باز هرا ندارد کبک | دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت | باره بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال | راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت‌تو چون بگذشت | ملک‌جمشیدودولت هوشنگ

☆ (ستایش یکی از فرمانروایان) ☆

ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ | ز دود رای تو زآئینهٔ‌ممالک‌زنگ
بلند رای توخورشید گنبد دولت | خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب | زلطف طبع توماننده‌آب گرددسنگ
برای و قدر تنت را زچرخ باشد عار | بجود وعلم‌دلت‌را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو برشود بچرخ بلند | عدو زهیبت تو در شود بکام‌نهنگ
ز بهر تیغ توپر گوهر آهن و پولاد | زبهر تیر توپر صورتست چوب‌خدنگ
کدام‌شاه که او ازتو نستدست امان | کدام میر که‌اونیست‌نزد‌توسرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروزشتاب | زمانه‌حیران گردد زتو بگاه درنگ
زهیبت توشودسست‌دست وپای‌فلک | چوبر کمیت‌توای‌شاه‌تنگ گرددتنگ
غبار خنگ‌تو در دیده‌پلنگ‌شدست | ازین‌سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه | فراخ گیتی بردشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا | سپهر وچرخ بسنده نباشدش‌پاسنگ
کنونکه کردی‌شاهاسوی‌هزاردرخت | بشاد کامی‌وپیروزی ونشاط آهنگ
دروچوصبر توای‌شاه‌سبز گشت‌درخت ✻ | دروچوخنجر بیرنگت آب‌شدچونرنگ
جهان بزیب وبزیور چو لعبت آذر | زمین‌بنقش وبصورت‌چونامه ارژنگ
چو زلف‌یا رشبه زلف‌شدهوا از بوی | چوروی یارپریروی‌شدزمین ازرنگ
مگرجهانرااین فصل‌جادوئی آموخت | ازآن‌پدید کندهرزمان‌د گر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش | ببانگ وناله بربط بلحن ونغمه چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم | گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت | همیشه باد برویت فروخته اورنگ

☆(ناله ازگرفتاری)☆

چو گو گرد زد محنتم آذرنگ | که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر | زدورم بدم در کشد چون نهنگ
بر آورد بازم بر آن کوهسار | که بگرفت چنگم زخرچنگ چنگ
همیگویم ای طالع سرنگون | چرائی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو با دپایست و من | ازو مانده زینگونه ام پای لنگ
ازین اختران او شنابنده تر | تنم را چرا داد چندین درنگ
شد ازظلمت خانه ام چشم کور | شد ازپستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هر گز نگنجیدمی | بصدچاره وجهد ونیرنگ ورنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار | ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من | کشی اسب کین راهمی تنگ تنگ
نه همخانه آهوان بوده ام | که همخوابه ام کردهٔ با پلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه | بپشت و بدخش غیلواژ ودنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست | طعامم کبست و شرابم شرنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب | ز آواززاغ و ز بانگ و کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا زدل | که اورا ازینسان بود نای وچنگ
بترسم همی کزنم دیدگان | زند روی آئینهٔ طبع رنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار | چودر من بیفزود فرهنگ وهنگ
همی شاه بندم کند هست فخر | همی روز گارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی[۱] پدیدار شد | تنم را ازین انده و آذرنگ

---
۱ طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ

نشد سنگ من موم ازین حادثه
نه آب من از گرد شد تیره رنگ

ازیرا که بر من بلا وعنا
چو آبست وچون گرد بر موم وسنگ

یقین دان تو مسعود کاین شعر تو
یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

☆(شکایت از حاسدان)☆

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
تا کیم از گونه چون باد رنگ

خاکم کز خلق مرا نیست قدر
آبم کز بخت مرا نیست رنگ

شب همه شب زار بگریم چو شمع
روز همه روز بنالم چو چنگ

عیشی در انده تیره چو گل
طبعی از دانش روشن چو رنگ

در دل و در دیده من سال و ماه
آذر برزین بود و رود گنگ

پشم بشکست ز آسیب چرخ
زانکه بکبر اندر بینم پلنگ

طبع و دلم پر گهر دانش است
زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ

باشد پیوسته سپهر ای شگفت
با بد و با نیك بصلح و بجنگ

تیغ جهان گیران زنگار خورده
آینهٔ غران صافی زرنگ

هین منشین بیهده مسعود سعد
بر کش بر اسب قضا تنگ تنگ

خرده مکن طبع نه چرخیست خرد
تنك مکن دل نه جهانیست تنگ

نه نه از عمر نداری امید
نه نه در دهر نداری درنگ

از پی یك نور مبین صد ظلام
وز پی یك نوش مخور صد شرنگ

تات نپرسند همی باش گنگ
تات نخوانند همی باش لنگ

سود چه از کوشش تو چون همی
روزی بی کوشش آید به چنگ

روزی بیروزی هر گز نماند
در دریا ماهی و در کوه رنگ

ای که مرا دشمن داری همی
هست مرا فخر و تراهست ننگ

مردم روزی نزید بی حسود
دریا هر گز نبود بی نهنگ

واللهٔ اگر باشی همسنگ من — گرت بسنجد بتر از وی سنگ

☆ (مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اکرد) ☆

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ — یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
ما از این هر دو بشکر و به ثنا قصد کنیم — زانکه اندهٔ شد و شادی سوی ما کرد آهنگ
ماه نوروز دگر بار بما روی نمود — قلعهٔ اکره در آورد ملك زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر — بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی — سر او بر شده آنجا که بنات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوه کشن و سبز چنانك — گذر باد وره مار درو ناخوش و تنگ
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت — بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشته‌ها کرد ز سر کشته، درو پنجه جای — جوی خون کرد بهر پشته، روان صد فرسنگ
برد، زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار — همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت — طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
باد را هیچ نباشد گه خشم تو شتاب — کوه را هیچ نباشد گه حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید — وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ
ای بصدر اندر بایسته‌تر از نوشروان — وی بحرب اندر شایسته‌تر از پور پشنگ
چرخ گردنده باپایهٔ اورنگ تو پست — باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ
زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو — خاك چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو — خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود — بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
این گلی بود ز بستان فتوحت خوشبو — شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ
زین سپس نامهٔ فتح توسوی حضرت شاه — دمدم آید همی از معبر چین و لب گنگ
میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب — اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی — زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار ازسپر عم وخیری — راست چون سینه‌طاوس شدو پشت پلنگ
اختیار تودرین وقت سوی عزم سفر — از پی قوت دین و قبل حمیت وننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم — بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تاهمی تازد برمفرش دشت آهوی غرم — تاهمی تازد بر دامن که بچه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد — تاج وتخت شهی وافسر ملك و اورنگ

✿ (مدیح علاءالدوله سلطان مسعود) ✿

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال — یکیست او را در بزم ور زم دشمن و مال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود — که تافت ازفلك ملکش آفتاب کمال
پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو — ✿ گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال
نهاده بر فلك مفخرت بقدر قدم — نشانده درچمن مملکت بعدل نهال
همای رامش در بزم او بر آرد پر — هژبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان زدار الملك — بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
کشید لشکر جرار تابمرکز غزو — ره فراخ فرو بست بر جنوب وشمال
زتیغ دستان بر کوهها گرفته طریق[1] — زباد پایان در دشتها نمانده مجال
جبال جنگی درمو کبش روان که بزخم — بروز معرکه از بیخ بر کنند جبال
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت — به‌نیشك خسته همه شیر آسمان را یال
کدام شاه هست اندرهمه جهان یکسر — که ازنهیبش گیرد فرار و یا بدحال
خدایگانا یك نکته باز خواهم راند — که هست در گه عالی تو محط رحال
خزاین تو گشاده‌ست برهمه شعرا — جواهر تو بدیشان رسیده ازهر حال
منم که تشنه همی‌مانم ودگر طبقه — رسیده‌اند زانعام تو بآب زلال
یمین دولت سلطان ماضی از غزنین — بمدح گویان بروقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده باشدی امروز — بشعر من کندی فخر درهمه احوال

۱- کشیده فریق

بهر قصیده که ازشهرری فرستادی هزار دینار او بستدی ززر حلال
بگویدی که بمن تا بحشر فخر کنند «هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد فال»
همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر که مینمایداز آن زر بیکرانه ملال
«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال»
خدای داند کاندر پناه شاه جهان غضایری را می نشمرم بشعر همال
من آنکسم که که نظم هیچ گوینده بلفظ ومعنی چون ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم ولفظ در ثمین گهی بنظم نمایم زطبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی گذشت ازاوج سرهمتم ز کبرودلال
بگوشم آمدفرخنده دعوت دولت بچشمم آمد تابنده صورت اقبال
ولیك بخت برغبت نمیدهد یاری جهان شوخ همی‌دارد آخرم دنبال
که روزجشن مراجودشاه یاد نکرد اگر زبخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
نه پایگاه من ازحشمتی فزودشرف نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال
چگویم آخر با مردمان لوهاور چوباز گردم وازحال من کنندسؤال
زابر ومهر چوباران وروشنی طلبم نه التماس کجست ونه آرزوی محال
شها ملوك همه ناز شاعران بکشند تو آفتاب ملوکی بتاب تاصد سال
جهان پناهی وبرگ ونوای خلق جهان سخای تست پس از فضل ایزد متعال
همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
چومهر برفلك مفخرت بفخر بگرد چوسرو برچمن مملکت بناز ببال

(ستایش سیف الدوله محمود)

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل بدل شد این مه با آزواینت نیك بدیل
بامر پای شیاطین شدست بسته به بند زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
چونار در دل کفار ونور درمسجد چونور دردل ابرار ونار درقندیل

کنون بر آید بانگ مذکران به نشاط — کنون بخیزد آواز مقربان ز رسیل
خجسته بادا بر شهریار سیف دول — مه مبارك ماه صیام بر تفضیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق — برای وروی منور بخلق وخلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد — ز پادشاهی تخت وز خسروی اکلیل
حسام او را اندر سر عدوست مقام — سنان اورا اندر دل حسود مقیل
شکسته گردن گردنکشان بگرز گران — زدوده آینه ملك را بتیغ صقیل
چواز غلاف بر آورد نیلگون صمصام — زند مخالف اوجامهٔ خود اندر نیل
خجسته درگه اوسوی هر جلال سبب — خجسته خدمت اوسوی هر کمال دلیل
عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز — ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او — ز شر و فتنه تهی شد همه طریق سبیل
بشیر گردد خالی زدام و دد بیشه — بسیل گردد صافی ز گرد و خاك مسیل
خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه — دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو — ز کرد گارت بادا جزا ثواب جزیل
همیشه بادی ازهرچه آرزوست بکام — همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
مخالفانت گرفتار این چهار بلا — که دادخواهم هریك جدا جدا تفصیل
یکی به تیغ گران ویکی به تیر سبك — یکی به پنجه شیر ویکی بخرطم پیل
همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان — همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
جلالت ابدی باتو چون شجاعت جفت — سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل
غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار — نصیبت آمده ازمملکت کثیر و قلیل

(مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل — خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك وملك بوالفرج مفرج غم — که هم عماد جلالست وهم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست — قوام دانش وفضل ونظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلک
سپرده رای رفیعش بصدرفرق زحل

زدوده رایش روشن‌تر ازمه‌و خورشید
ستوده‌رسمش شیرین‌تر ازنبات‌وعسل

کجا کفایت باید ازو برند مثال
کجا سخاوت باید بدوزنند مثل

نه صاحبست ولیکن بفعل‌ازوست‌دوم
نه حاتم‌است‌ولیکن‌بجودازوست‌بدل

اصول.شادی بی طبع شاد او ناقص
رسوم‌رادی بی کف راد او مهمل

زرسم فرخش اسباب مهتری جامع
زذات کاملش ابواب سروری مفصل

بطبع صافی او جوهر حیا قایم
زکف کافی او دیده سخا اکحل

موفق‌آمد رایش چوطاعت مقبول
مصدق آمد قولش چوآیت منزل

دلش‌چوعقل منزه‌شدازمذمت و عیب
تنش چوعلم مرفه شد ازخطا وزلل

جمال یافت‌خرد زوچوتن زلطف‌روان
شرف گرفت‌هنرزوچوخورزبرج‌حمل

چوجان‌زعلت صافی‌تنش‌زعیب وعوار
چو کفرازایمان‌خالی‌دلش‌زمکروحیل

که این نباشد باآن بوسع یک نقطه
که‌آن نسنجد بااین‌بوزن‌یک‌خردل

زعلم فردا امروز واقف است همی
که علم دارد گوئی دلش زعلم ازل

ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد
ایا بفضل و شهامت زفاضلان افضل

بجود و علم شبیهی بحیدر کرار
بقول و فعل بدیلی زاحمد مرسل

رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ
غلام نظم‌توزیبد هزار چون اخطل

فلک نداند حل کرد مشکلات ترا
تومشکلات جهانرا کنی بدانش‌حل

بزرگوارا گیتی بکام دل گذران
که‌هیچ‌کس‌راباتونماندجنگ‌وجدل

بماضی اردیدی رنجی از تغیرحال
هزار راحت بینی کنون به مستقبل

برغم حاسد شهریار حاسد مال
بدین‌عمل‌بفزودت‌خطاب‌وجاه‌ومحل

سزد که سربفرازی‌بدین‌خطاب‌شریف
سزد که‌پی‌بگذاری‌برین‌بزرگ‌عمل

همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
همیشه تا نبود چون‌خفیف‌بحررمل

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس
مباد عمر تو از علت فنا معتل

☆(ثقة الملك طاهر بن علی را ستوده است)☆

بظاهر علی آباد شد جهان کمال
گرفت عدل نظام وفزود ملک کمال

رود بحکم وی اندر فلک مدار ومسیر
وزد با مروی اندر هوا جنوب وشمال

چومهر مملکت ازصدر اوفروخته روی
چوچرخ مفخرت ازقدر اوفراخته یال

زبهر ساوش زاید ز خاک زر عیار
زبهر جودش روید زسنگ سیم حلال

نشاط طبع جزاز بزم او ندید پناه
امید روح جز از جود او نیافت منال

هزبر هیبت او بر عدو گذارد چنگ
همای دولت او بر ولی گشاید بال

بروز بخشش دستش بمال دادجواب
هرآنکسی که مراورا بمدح کرد سؤال

زهی بزرگی کت هست برسپهر محل
زهی کریمی کت نیست درزمانه همال

اگرچه رای تو بیشک بقدر کیوانست
بنام ایزد برملک مشتریست بفال

تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند
درین زمانه نبیند چوتو کریم خصال

بحشمت توچنان شد جهان که بیش زباد
نه زرد گردد برك ونه چفته گردد نال

عدو زبار غم ارچه خمیده چوگانست
همی چوگوی نیابد ززخم سهم توهال

زوال دشمن دین در کمال دولت تست
کمال دولت شاهیت را مباد زوال

هزار رحمت برسال وماه وروز تو باد
که روز بخت توماه است وماه عمر توسال

بزرگوار خدایا بحال من بنگر
که چون بشکست وهمیگردد ازجهان احوال

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
فراق جست زمن پیش ازآنکه بود وصال

چو باددی دم من سرد ودم نیارم زد
که دل بتنگی میم است وتن بکوژی دال

درین حصارودرآن سمج تاریم که همی
نیارد آمد نزدیك من زدوست خیال

زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب
بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال

گهی ز رنج بپیچم گه از بلا بطپم
چوشیر خسته به تیر وچومرغ بسته ببال

دلم زمحنت خون گشت وخون همی گریم
همه شب از غم عورات وانده اطفال

چه تنگ روزی مردم که چرخ هرساعت
درافکند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر
ولیك روئی دارم چو روی زالی زال

بدان درست که درحبس و بنده بندهٔ تو
عقاب بی‌پر گشته‌ست وشیر بی‌چنگال

زپیش آنکه زادرار تو بگشتم حال
نشسته بودم با مرگ در جدال وقتال

بفرش وجامه توانگر شدم همی پس از آنك
بحبس جامهٔ من شال بود وفرش بلال

نگاه کن که چگونه زید کسی درحبس
که فرش وجامهٔ او از بلال باشد وشال

غلامکی که جوالیست آنچه او دارد
زبیم سرما هرشب فروشدی بجوال

من وغلام و کنیزك بدان شده قانع
که هرسه روزه‌ی یافتیم یکمن کال

چو من ندیدم روئینه و برنجینه
زبس ضرورت قانع شدم همی بسفال

سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود
سفال که‌هد چون نیست خود بقدر سفال

بساختی همه اسباب من خداوندا
شدم زبخشش تو نیك روز و نیکوفال

چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست
چو نوعروسان پایم زبند در خلخال

ثنای من شنو و از فساد من مشنو
حدیث حاسد مکار و دشمن محتال

خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت
دروغ گفت دروغ و محال گفت محال

زرنج و غم نبود هیچ ترس وباك ولی
مرا بخواهد کشتن شماتت جهال

رهی جاه توام لازمست نان رهی
عیال جود توام واجبست حق عیال

زکس ننالم جمله من از هنر نالم
از آنکه بر تن من جز هنر نگشت وبال

شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست
که در گلوی من آویخته است آب زلال

درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار
چو چرز برزه ناگه بریش من پیخال

گراو ازین پس گوریش خواندم شاید
وزین حدیث نباید مرا نمود ملال

چو تیغ کند وسیه شد بحبس خاطر من
سپید وبران گردد بیکفسان وصقال

درخت من که همی سایه برجهان گسترد
نیافت آب وهمه خشك شد باستیصال

کنون زشاخ من اربار مدح خواهی جست
بدست خویش کن ایدوست مر مرا از نهال

مرا بدان تو که در پارسی و در تازی
بنظم ونثر ندارد چومن کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد بیان حکمت سست وزبان‌دانش لال
گواست برمن ایزد که‌هرامید که‌هست بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش‌مکن چونال گشتی ازرنج وناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا بخرمی بنشین نشاط جوی‌و کرم کن‌بطبع‌نیك سگال
چوسبز گشت چمن‌لعل می‌ستان زبتی که برسپیدی رویش بود سیاهی‌خال
همیشه تا بردانش بحق گشاده بود درثواب وعقاب ازره حرام و حلال
بجشن وبزم‌تومدحت‌ستان‌وخواسته‌ده بمهرو کینه تو ناصح‌نواز وحاسدمال
چومهرتابان‌تاب‌وچوچرخ گرده‌ان گرد چوابر باران باروچو سروبالان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی ومعشوق کشیده گوش بآواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف وزان کمال وشرف دور باد چشم‌زوال

۞(توصیف اسب‌ومدح‌سلطان مسعود)۞

شاد باش ای هیون آخته یال هیکل کوه کوب وهامون مال
ازپیت کوس خورده کوه ثبیر وزتکت کاخ خورده‌باد شمال
بوده بارنگ وقت تگ همسر کرده با شیر گاه صید قتال
دیده چون بادهافرازو نشیب کرده باابرها جواب وسؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب ازدوپهلو گه شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید چوشود تنگ دورچرخ مجال
شهریار جهان ملك مسعود که ازویافت ملك عزو جلال
میرود همرکاب او نصرت میدود هم عنان او اقبال
اجل ازباس او نموده حذر امل ازجود او گرفته مثال
ای زمانه توان گردون قدر خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپردهٔ که درو هیچ بی بدرقه نرفت خیال

غارهائی همه سقر مانند کوههائی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابر درشب وروز که زراندن ترا نبوده ملال
شاد باش ای سکندر ثانی درجهان بی‌نظیری ازاشکال
نه‌عجب گرزبانگ مرکب‌تو چون بنالید زیرزخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم شیر گردون بیفکند چنگال
نوعروسی شود نواحی هند چون جهانرا کندزمستان زال
برتوای‌شاه جلوه خواهد کرد عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشا کنان بهند خرام خوش‌وخرم‌دل ازهمه اشغال
شاد وخرم نبیدمشکین بوی می‌ستان ازبتان مشکین‌خال
نارسیده بلا وهور هنوز کندت فتح ونصرت استقبال
لشکرتو که برمقدمه رفت سی‌هزاری بود همه ابطال
راه در بر گرفته‌اند چوباد روی داده سوی قفاروجبال
بر گشاده‌چو شرزه‌شیران‌چنگ بر کشیده چوزنده پیلان‌یال
بهمه کامها و نصرتها برسانادت ایزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود فال این بندهٔ مبارك فال
توطرب‌جوی‌زانکه‌دشمن‌دین بهمه حال درهمه احوال
همچوماهیست‌خسته گشته‌بشست همچومرغی‌ست‌بسته گشته‌ببال
درتنش گشته آتش‌سوزان شربتی گرخورد زآب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا ور کسی گفت‌هست هست‌محال
ور کسی‌خصم گرددت‌شاید که کنندش‌بدین گناه نکال
تو زشاهان عصر بی مثلی خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف‌توسپرد نکنی قصد او باستیصال
نکند باز رای صید ملخ نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان توئی یقین وترا همه شاهان نیند جز عمال
پادشا نیست جز تو کس که مباد پادشاهیت را فنا و زوال
چون حرامست ملك بر ظالم کرد عدل تو بر تو ملك حلال
طاهر ای شاه خاصه ایست ترا که بگیتیش کس ندید همال
دیدهٔ روشن زمانه ندید هیچ گاهی چنو باستقلال
همه بارش کفایت آید از آنك کردی او را بدست خویش نهال
دعوتی سازد از پی حشمت اندر اطراف مملکت هر سال
تو زشادی او ورامش او بزمی آراسته کنی در حال
مال بخشی وخواهی ازساقی جامهای نبید مالا مال
جان ز بهر تو دارد ارخواهی جان کند پیش تو نثار نه مال
تا که مهر مضی بتابد تاب تا که سرو سهی ببالد بال
چشم روشن بدولتی که ازو دور دارد خدای چشم کمال
ایزدت رهنمای و چرخ معین دولتت یار و چرخ نیك سگال

☆(هم در ثنای آن شهریار)☆

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال تاج از تو باشرف شد وتخت از تو باجمال
مسعود شهریاری کز فر عدل تو بر ملك روزگار چو نام تو شد بفال
کرده نهال جاه ترا دست مملکت آورده بار عدل وسخا شاخ این نهال
گوید ترا زمانه و خواند ترا فلك برجیس با سعادت و خورشید بیهمال
غران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ پران عقاب بفکند ازهیبت تو بال
سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا ازملك بیکرانه و ازعمر بیزوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه کن کز روزگار بروی شوریده گشت حال
تا کرده چرخ مرکب دولت زمن تهی نالم همی زانده چون مرکب ازدوال

شصت ودوسالگی زتن من ببرد زور زان‌پس که‌بوددرهمه‌میدان مرا مجال
اندك‌شدست صبرم وبسیار گشته غم از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
آرام وخور بروزوشب‌ازمن‌جداشدست از هول‌مرگ دشمن واز بیم‌قیل‌وقال
ورچه تنم بضعف شد ازرنج هر زمان آید همی‌قویترم این شعر با کمال
شیر مصاف رزمم و پر دلترم ز شیر وزبیم یاوه گویان بد دلتر از شکال
از چند گونه بطلان برمن‌نهندومن زان بیگنه که باد زبان حسود لال
من‌خودزوامها که دروغرقه گشته تن باده‌ر در نبردم وبا چرخ درجدال
شاها اگر بخوامد رای بلند تو ازکاراین رهی بشود وهن‌و اختلال
ازنان و جامه چاره نباشد همی مرا این‌هردو می‌بباید گرنیست جاه‌ومال
در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی آرد بریع برزگرم ده قفیز کال
کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت هرچند شاعرانرا کدیه بود خصال
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم از منعمی درآمد و ازمکرمی منال
جزدر مدایح تو نخیزد مرا سخن جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر آب خواهم‌واز آفتاب نور چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون دیگران‌توانگر گردم بیك‌نظر ازآن دهن مرفه گردم بیك مثال
روزی خلق گیتی اندر نوال تست پاینده باد شاها در گیتی این نوال
تا مهروسرو باشد وباشد درین جهان زین برهواشعاع وازآن برزمین‌ظلال
دیدار تو چهر مهر منیراز نجوم‌چرخ ایام تو چوفصل بهار از فصول سال

☆(تهنیت جلوس‌ملك ارسلان) ☆

بعون ایزدشش روز رفته از شوال برآمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصدونه‌سال تازی ازهجرت زهی‌مبارك ماه وزهی مبارك سال
جهان بعدل‌بیاراست‌آن بزرگ ملك که دین‌ودولت ازو یافته‌ست‌فروجمال
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود که بحر کوه وقارست‌و کوه‌بحر نوال

زهفت چرخ فلك او بیافت هفت اقلیم — که یافت ملك ز تایید ایزد متعال
چه روز بود که پیش اززوال چشمه مهر — مخالفانرا شد عمروجان وجاه زوال
چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت — گرفت نصرت وتایید ودولت و اقبال
همی ولیت بهم کرد زر و گوهر ودر — همی عدوت بخائید ریگ وسنك وسفال
ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین — شده هبا وهدر جمله حیلت محتال
خدایگانا تا تو بملك بنشستی — بفرخ اختروپیروز روز ومیمون فال
همای نصرت زی دولت تو گشت روان — عقاب خذلان در دشمن توزد چنگال
نه ایستاده بمیدان هنوز خصم توراست — تو گوی ملك بیك زخم سخت کردی هال
چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملك — چورودجله روانشد زجود دست تومال
چه بود ملك پس ازسال پانصدازهجرت — بدان که پانصد دیگر چنین بوددرحال
بقای دولت عالی که درجهان شرف — بباغ ملك چوخسروملك نشاند نهال
هلال ملك است این پادشاه‌زاده و باد — براوج شاهی ایمن زهرخسوف وزوال
بهفت کشور گیتی بگستراند نور — چوبدر گرددپیش تواین خجسته هلال
چوابر گاهی در بزم بر گشاید دست — چوشیر وقتی در رزم بر فرازد یال
خدای عزوجل چشم بد بگرداناد — زملکت‌ای ملك‌مال‌بخش اعدا مال
چنان درآید در قبضه تو ملك جهان — چنانکه‌قیصرو کسری شونداز عمال
اگر برانی شاها بقصد بصره و روم — کند بپیش سپاه تو رهبری اقبال
امیدهر که جز ازتو امید داشت بملك — دروغ بود دروغ و محال بودمحال
همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق — ازآنکه کف توروزی‌دهست وخلق عیال
سبب توئی که دهی خلق راهمی روزی — مسبب است بدان روزی ایزد متعال
مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد — که‌روزروز امیدست ووقت‌وقت سؤال
همیشه تا بچمن سرو نازد و بالد — چوسروودرچمن مملکت بناز وببال

☆(یکی از بزرگان را ستاید)☆

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول چواز کواکب کیوان چواز بروج حمل
کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا مجوی ثانی اوچون خدای عزوجل
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
شب سیاه ز رایت چوروز گشت سپید که سنگ بسته ز لطفت چو آب گرده حل
فروغ طلعت تو روشنائی دل جود غبار موکب تو توتیای چشم امل
زبندگان تو کم نفع تر زخدمت تو نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
چو ثبت کردم نام تو در جریدهٔ مدح کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل
دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست وگرنه کی برمی جان ز گونه گونه علل
که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو بدست طبع برون آیدی تمام عسل
خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو[1] بمغز و کام دهد بوی مشك وطعم عسل
اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
زبس قوافی جزل و زبس معانی بکر که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم کدام بندم که در مدح تو بکار اول
رود زبهر مدیح تو هردو جنسی را هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
اگر میانه نجستی ز کارها دانش که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل
بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل
ترا بتازی از بهر آن ثنا نکنم که هست یکیك از آن نوع ناقص ومعتل
بمجلس تو ثنای من آنچنان باید که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر اگر نبودی این لفظهای مستعمل
بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
در آن همی نگرم کآفرید گار جهان بداشت صورت برجای وروح کرده بدل

۱.خل- خبری نبودی اندیشه را که مدحت تو ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تورنگ داده باد وجوه بخاك درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم کر بمن رسانی زود برسم هر سال آنحرف آخرین جمل

(ستایش رئیس ابوالفتح بن عدیل وشکایت از گرفتاری)

عمرم همی قصیر کند این شب طویل وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ور نه گفتمی برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود زاشکم شب دراز مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
ایندیده گر بلؤلؤ رادست در جهان با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشید * گردون بسلسله در پایم چو شیر و بیل
زنده خیال دوست همی داردم چنین کاید همی برم شب تار از دویست میل
گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
زر دست و سرخ دو رخ و دیده مرا بعشق ز آن دو رخ منقش وز آن دیده کحیل
چون نوحهٔ برآرم یا نالهٔ کنم داود وار کوه بود مر مرا رسیل
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلك در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هر گز چو من نگیرد چنگ قضا شکار هر گز چو من نیابد تیر قدر قتیل
يك چشم در سعادت نگشاد بخت من کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

پدرام ورام کرده مرا روزگار و بخت * خواجه رئیس سید ابوالفتح بی عدیل
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام * آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند * اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده * کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت * زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون * صافی‌ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغی بود خرم * فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد * روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
برمرکب هوای تو در راه اشتیاق * سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف * آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه * ورچند بر دو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بدان بود که سلامم کنی بمهر * چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل
تا دیدگان وتا دل و جانست مر مرا * باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاك را قرار * تا کلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیی بهمه نعمتی مضاف * بادت سعادتی بهمه دولتی کفیل

☆(تفاخر و شکوی)☆

تخم گشت ای عجب مگر سخنم * که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی وشاخ زند * من ازو دانهٔ همی نچنم
از فنای سخن همی ترسم * که بغایت همیرسد سخنم
آفتابست همتم گر چند * عرضی گشت همچو سایه تنم
بار گشته ست پوست برتن من * چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش * صبر تا کی کنم نه برهمنم
هرزمانی بدست صبر همی * گردن آرزو فرو شکنم

گاه‌در انجمن چنان باشم | که‌فرامش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره | گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم | من ازآن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کردار | پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم | که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنك | بندهٔ کردگار ذوالمننم
گرز خورشیدروشنی خواهد | دیدگان را زبیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی | شادمانی بدان که متحنم
تو اگرچه توانگری‌نه‌تو‌ئی | من اگر چند مفلسم نه منم

«مدح یکی از خواجگان عصر»

من که مسعود سعد سلمانم | در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روی سخات | من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا | بنواها هزار دستانم
تازه ازمدح تو همی طبعم | بالد از مهر تو همی‌جانم
داند ایزد که از ایادی تو | مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسی به زر بخرد | تو چنان‌دان که من ترا آنم
و گر این از یقین نمی گویم | بیقین دان که نامسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن | مار بادا زه گریبانم
کرده‌ام قصد حضرت عالی | برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم | تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو | همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی‌ز گوهرطبع | بر عروس مدیحت افشانم
دِر و گوهر مرا نیاید کم | کز هنر بحر و از کهرکانم

در فصاحت بزرگ ناوردم — در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم — در هجا ابر تند بارانم
چرخ هرچندجور کرد بمن — در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون زبهر ساز سفر — سخت بی توش و بس پریشانم
اگر آن التماس من برسد — نیك در خور عطیتی دانم
ورتهاون رسد زخواجه عصر — من بدین روز تیره درمانم
ناتوان گشته ام زفکرت دل — کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی — که من ازعمر توتن آسانم

☆ (ابر ازخلوص نسبت بیکی از اکابر) ☆

ای آنکه چون زجاه توبرتوثنا کنم — گیتی زنور خاطر خود پرضیا کنم
هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش — چون باد از نفا[1] دو چو آب ازصفا کنم
بحرم که هرچه یابدطبعم گهر کند — چونکوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
یکبار من بسال درون چون گیاو خار — ازباغ خودترا گل ولاله عطا کنم
نزدیك توزخارو گیا کمترم از آنك — درسال خدمت توچو خارو گیا کنم
نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا — کز خدمت زمانی خودرا جدا کنم
هر خدمتی که دروی تقصیر کرده ام — مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم — تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستادهٔ خدا — گرجز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه ام زمردی گرمن بهیچوقت — جز بارضای تودل خود آشنا کنم
ازمدح وخدمتت نشوم هیچ منزوی — ورچه همی ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشیدروی گردم هر گه که پیش تو — چونچرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
از خواندن مدیح توام چشم روشنست — گوئی که دردوات همی توتیا کنم

۱. خ ل ـ چون ماه ازلقا

چو نوروز و شب مدیح تو گویم بسر و جهر / خورشید و ماه را بفلك بر گوا کنم
گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند / از خاك من بدولت تو کیمیا کنم
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو / برمن ثنا کنند چو بر توثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای / داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام / گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی وعمدة الدین است / پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نگردد جز بر مراد او افلاك / همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر / چو بست پیشش بر کش[1] سپهروار غلام
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن / چو تیغ تیز که در حمله بر کشد ز نیام
فلك ز هولش بپهش بروز جنگ و نبرد / جهان ز بیمش خامش بروز بار و سلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید / بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان / قضا بترسد چون باز بر گرفت حسام
یکی نیابد جز درسر مبارز جای / یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا فامست / زهول وهیبت آن خنجر زمرد فام
چو مملکت را آرام داد خواهی تو / ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
برهز برچو شد خوردن عدوش حلال / بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت / هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم / ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برند سجود / جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود / ز اردشیر وز اسکندر وز کسری و سام

---

۱. خل ـ ترکش

که مملکت ازوی چونانکه از تو دید شرف — که دولت ازوی چونانکه از تو یافت نظام
خدای چشم بد از دولتت بگرداناد — که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام
همیشه شاد زی ای شهریار ملک افروز — ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین — ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

☆(مدح سلطان و اظهار شکران)☆

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام — اقسام مکارم را بخشی است از آن نام
از امر تو و نهی تو گردون و زمانه — یکسو نکشد گردن و بیرون نهد گام
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست — بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جز هیبت تو تند فلک را نکشد نرم — جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام
با باده بود لهو ترا پنجه ناهید — با حربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام
بینام تو در هیجا بران نبود تیغ — بی یاد تو در مجلس گران نبود جام
احکام ترا دست دهد مایه انجم — تا طالع تو سود کند پایهٔ احکام
از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور — وز بأس تو ننماید شیر فلک اقدام
اعمال طرازی تو بسلطانی حشمت — اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
هر دست که او دست ترا نیست محرر — هر طبع که او شکر ترا نبود نظام
چون برگ فروریزدش انگشت ز انگشت — چون مار جدا گرددش اندام ز اندام
چون گریان بر خود و زره خنده ناچخ — چون خندان بر مغز و جگر گرید صمصام
از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ — وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
چون خاک و هوا را بشود رتبت و صفوت — چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام
از قلع شر رمح کند دل را وعده — وز مرگ لب تیغ دهد جان را پیغام
بر سمت فضا سست نهد پای امل پی — در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر در آیند با بطال — اعلام صف آرای در آرند باعلام

برشخص ظفر چوی فتد لرزه مفلوج — برلفظ سخنگوی زند لکنت تمتام [1]
چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال — چون صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام
یازد بدم بردن دم رخش ترا دست — خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان — از حل تو وعقد تو خیره شود افهام
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو — پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
روزوشب انصاف وستم روشن‌تیره‌ست — ز آنقالب‌چونصبحش وزان‌تارك‌چونشام
درفکرت اعمال هنر همدل اسرار — برساحت میدان خزدهم تگ اوهام
از رفته اثرها کند او در دل آگه — وز مانده خبرها دهد اوجانرا پیغام
اکنون بسرحال خودآیم که‌من‌ازتو — با طالع میمونم و با دولت پدرام
چون دهر مرا کشت بافلاس وباغلال — کردی تومرا زنده باحسان و بانعام
بیجهد رهانیدیم از رنج بهروقت — بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام
بر که شمرم جود تو ای عدهٔ رادی — پیش که کنم شکرتو ای مایهٔ اکرام
از نعمت انواع تو هرنوع مرا لاف — وز کسوت اجناس‌تو هرجنس مرا لام
درخدمت تو نیز شکستم ندهد عزل — در دولت تو بیش گرانم نکند وام
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت — گرحادثه برمن زد ناگه نه بهنگام
از دست همی بفکندم قوت همت — برپای همی داردم امید سرانجام
تانزد هنرمند نه‌چون عقل بود جهل — تاپیش خردسنج نه‌چون خاص‌بود عام
در پیشگه دولت بالش نه و بنشین — در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
با عیش مصفازی و با بخت مساعد — باروی چوسوسن‌زی وباچشم چوبادام
خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا — بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

✲(بسلیمان اینانج بیك فرستاده است [2])✲

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام — درین چند روزی که کردی مقام

۱ - تمام　　۲ - پاسخ این قصیده درپایان کتاب مندرجست

بنزد من از بس لطافت همی ... فزون گشتت هرساعتت احترام
همی داند ایزد که باید مرا ... که باشی ازینسان برمن مدام
و لیکن همی کرد نتوان گذر ... ز احکام این چرخ آئینه فام
پریشان ازو کم گراید بجمع ... شکسته ازو کم پذیرد لحام
درین کوهپایه مرا روز و شب ... همی یازه اندر دم انتقام
ز هر گوشه انگیزدم فتنهٔ ... که با جان برآن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان ... برآهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم حلق با تاب داده کمند ... گهم دست باآب داده حسام
گرازان بزیر من این نرم و گرم ... که درحمله تندست ودر زخم رام
همه مستی او ز جل و فسار ... همه شادی او ز زین و لگام
ز گرمی چو نیلم شده روی‌ودست ... زخشکی چو زهرم شده حلق‌وکام
تن اندر عرق راست ماند بدان ... که برحال من می‌بگرید مسام
ندانم درآن گرد تاریك رنگ ... که یاران کدامند وخصمان کدام
شب وروز در راندن و تاختن ... خوروخواب گشتست برمن حرام
نه این تازیانرا مرا و چرا ... نه این بختیانرا نشاط کنام
بگرد من این شیردل ریدکان ... که از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دوتوئی زره ... زنخها همه در دوتائی لثام
بدینسان گذارم همی روزگار ... و مأمول عنی منیع المرام
ولا زلت اسطو کلیث العرین ... علی کل خصم الد الخصام
تو قاصد همی جست خواهی سفر ... زمین کرد خواهی همی زیر گام
سوی شهر آزادگان باز گرد ... فزونت مرا دست و بیشست کام
چه گوئی ز دل هیچ یادم کنی ... چو این آرزو گشت برتو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی ز من ... سلیمان اینانج بك را سلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا
برو عاشق و زار کردی بنام
تو گفتی که او آرزومند تست
سخن را ز نظم تو سازد نظام
نه بی‌نام تو لفظ او را مجال
نه بی‌ذکر تو عیش او را قوام
صفتهای او گفتهٔ پیش من
که فخرالزمانست و خیرالانام
کریمیست کاندر جهان هیچکس
ندیدست چون او کریم ازکرام
سپهریست گردنده برحل و عقد
سحابیست بارنده برخاص و عام
شکارش همه شکر آزادگان
که رادیش دانه‌ست وحریش دام
برجود اوکم زخاك و گل است
اگر زر پخته‌ست ور سیم خام
کفایت شود چیره و کامگار
سخاوت شود خرم و شادکام
چو دردست او زار بگریست کلك
چو دردست او خوش بخندید جام
همی تا به تندر زند ابر لاف
همی تا ز سبزه کند باغ لام
محلش سنی باد و دولت هنی
جهانش رهی باد و گردون غلام
بدست نکوخواه او خار گل
بچشم بد اندیش او صبح شام

☆(شکوه ازگرفتاری ناله از بدهکاری)☆

روز تاشب زغم دل افگارم
همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم
بدل اشگ خون همی بارم
روزوشب یکزمان قرارم نیست
راست گوئی برآتش وخارم
ازدودیده دوجوی بگشادم
بردورخ زعفران همیکارم
همه همسایگان همی‌شنوند
گریه سخت و ناله زارم
بستهٔ این سپهر زراقم
خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه‌میکند بغم روزم
وین تبه میکند به بدکارم
نه‌بدان غمگنم که‌محبوسم
نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیماربوده‌ام غمگین
حبس بودست نیز بسیارم

نیست ازحمله اجل باکم نیست از بندپادشه عارم
ازتقاضای قرض خواهانست همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شوددل من کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را بتو مهتر شفیع می‌آرم
نه دم کدیه همی کوبم نه دم عشوهٔ همی دارم
روزی نیم خورده می‌طلبم که بدو وام کرده بگذارم
گر توسعیی کنی برون آیم از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق بخدای ار من از تو آزارم
که من ازچرخ سرنگون همه‌سال بستهٔ اختر نگونسارم
درچنین رنجها بحق خدای که بجان مرك راخریدارم
وین سخن گر نه راست میگویم کافرم وز خدای بیزارم

(بث شکوی)

ازدودیده سرشك خون بارم چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم چون همه‌شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارك خیال توهرشب غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق غمم تا جدایم ز عز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیدست هر کس اقرارم
فخر جویم همی بخدمت تو ورچه هست ازهمه جهان عارم
صدرها گر زمین تهیست چه شد چوجهان پرشدست ز آثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت میرود در زمانه اشعارم

ازغم‌ورنج بردلم کوهیست تا برین‌خشك تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم موی مالیده گشت‌دستارم
روزیئی‌دارم‌اندك وهمه سال در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم که‌درین‌تنك‌سله‌چون‌مارم
نالم و ناله‌ام ندارد سود ای‌عجب تندرست بیمارم
ازضعیفی چنان‌شدم که‌زتن در دل من ببینی اسرارم
آن‌بمن‌میرسدزسختی ورنج که بجان‌مرك را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری قار شد شیروشیر شد قارم
نیست‌هنگام آنکه گویم‌من بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم پای برغم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا زآب دیده میان گلزارم
جان‌من‌نقطه‌ایست گوئی‌راست زانکه‌سر گشته‌ترزپر گارم
فلك‌از من دریغ دارد خاك زو زر وسیم امید کی دارم
که بهر قلعهٔ و زندانی دردو گزبیش‌نیست رفتارم
هیچکس‌راهنر گناهی‌نیست رنجه‌زین گنبدنگونسارم
زان‌همی‌عاجزم‌درین کوشش که نه‌باچون‌خودی به‌پیکارم
دشمن خویشتن منم بیشك از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد من بهمت ز دل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولی را واجبست از زغم‌دل‌افکارم
شایدار زاندهان دوتا پشتم وز دو دیدهٔ برخ فروبارم
محض دیوانه‌ام ندارم عقل کس نگویدهمی که‌هشیارم

☆(تیمار خواری)☆

تیر وتیغست بردل وجگرم　　غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب وروز　　غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است ودل خسته　　ازغم ودرد آن دل وجگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان　　نه بدیشان همی رسدخبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای　　سود کم کرد باقضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست　　برمیان دودست شد کمرم
ازبلندی حصن وتندی کوه　　منقطع گشت اززمین نظرم
من چوخواهم که آسمان بینم　　سرفرود آرم وزمین نگرم
پست می بینم ازهمه گیهان　　* چون هما سایه افکندبسرم
از ضعیفی دست وتنگی جای　　نیست ممکن که پیرهن بدرم
ازغم ودردچون گل ونر کس　　روزوشب باسرشك وباسهرم
یا ز دیده ستاره می بارم　　یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شدست بحر غمان　　من چگونه زدیده در شمرم
گشت لاله زخون دیده رخم　　شد بنفشه ززخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد　　راست گوئی سکندره گرم
که درین تیره روزو تاری جای　　گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست دردل امنم　　زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زندهدفم　　زیر تیغی که آن کشدسپرم
آب صافی شدست خون دلم　　خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم　　بودم آتش کنون ازوشررم
نه سرازادم ونه اجری خور　　پس نه ازلشکرم نه ازحشرم
در نهایم خطا چو بیخردم　　ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو ونبینم راست / چون سپهر وزمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون / نکند هیچ شادیئی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم / وی فلك عشوه تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی / چون بلاییست جمله از هنرم
بردلم آز هر گزارنگذشت / پس چرا من زمان زمان بترم
بستد ازمن زمانه هرچه بداد / راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازین جهان چوروم / ازهمه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم / رفت هش ماند جان نه بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید / که ثنا گوی شاه داد گرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم / که زمدحش سرشتهٔ شد گهرم
گرفلك جور کرد برتن من / پادشا عادلست غم نخورم

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

چوروی چرخ شدازصبح چونصحیفه سیم / ز قصرشاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را / ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزوده حشمت و رتبت بدولت عالی / چو کرد مملکت هندرا بدو تسلیم
بنام فرخ اوخطبه کرد درهمه هند / نهاد برسر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان / علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم ودیده سیاه وبدست وپای سپید / میان وساقش لاغر بروسرینش جسیم
برآب همچون کشتی وبرهوا چون باد / بکوه همچو گوزن وبدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون / بگاه جستن بیرون جهد زچشمه میم
خجسته بادا برشاه خلعت سلطان / بکامگاری برتخت و ملك بادمقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند / بحکم زیج بتانی که هست درتقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر / بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان
در آن کتاب که کردست نام او تفهیم

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم

هزار شکر بهر ساعتی خدا را
که داد ما را شاهی بزرگوار و کریم

مبارزی که بهیجا زتیغ و نیزه او
بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم

اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی
و گر یکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم

زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو
کجا رسد ز شهاب فلك بدیو رجیم

خدایگانا آن راندهٔ زتیـغ بهنـد
که آن نراند کلاب وعدی بتیم و تمیم

شده ز بس خون بیجاده سم گوزن بکوه
شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم

کنون بدولت تو ملـك را فزاید فـر
کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم

بباغهاش نروید مگر که غنچه زر
بروز ابر نبارد مگر که در یتیم

همیشه تا سر زلفین نیکوان بتـان
چو خی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم

زنجم سعدت بادا زمان زمـان الهام
زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم

زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت
جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

☆(ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید)☆

من بدین آخته زبان قلـم
گفت خواهم زداستان قلم

یار بایدش کرد انگشتان
تا شود مرکب روان قلم

داستان در جهان فراوانست
نیست یکداستان چو آن قلم

اصل عقلست و مایهٔ قوت
تن پیر و سر جوان قلم

جایگاه خرد چراست اگر
نیست مغز اندر استخوان قلم

گر جهان روشن از قلم گشتست
پس چرا تیره شد جهان قلم

همه زیر دخان بود آتش
زیر آتش بود دخان قلم

گر شرف نیستیش بر گیتی
آسمان نیستی مکـان قلم

عز باقی هم از قلم یابد
هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس — آن چوسرمه سیه لبان قلم
خدمت دست رادصاحب را — بسته زاد اززمین میان قلم
خواجهمنصور بن‌سعید که گشت — عاجز از مدح اوبیان قلم
آنکه دردست وی‌زحشمت‌وی — بسته گوید سخن زبان قلم
مشك‌خون‌بوده دردوات کند — تا همه خون خوردسنان‌قلم
گرچه باوهم کار زار کند — زور گیرد تن نوان قلم
ای دل تو خزینه اسرار — خازن گوهرانش جان قلم
بیقین در جهان یقین دلت — کس نداند مگر کمان‌قلم
چون‌نگهبان‌سر توقلم است — باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هنرقلم باشد — تاکف تست قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیوانست — درج در کفت آسمان قلم
بحقیقت‌قران سعدبن است — همه با دست توقران قلم
آسمان برین سزد میدان — گرسخن را دهی عنان قلم
خاطرعالی توغارت کرد — گنج آسوده نهان قلم
زین شکایت بگیرد ونالد — تن رنجور ناتوان قلم
زانکه‌دربحر کف‌تو ابرست — همه درست کاروان قلم
راست گوئی که جزبکف‌توبر — آفریده نشد بنان قلم
همچو دردردودیده هست فراخ — مر مرا در رایگان قلم
هست‌جنس‌من‌اندرین‌زندان — تن زرد چو خیزران قلم
منم امروزخسته وگریان — زار ناله کنان بسان قلم
درج درضمیر من بگشاد — نوك پویان در فشان قلم
گر زبیم قلم فرو شده‌ام — هم برآرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواهدم دادن — گرچه هستم‌همی‌زیان قلم

توشناسی مرا که نگشاید کس چون گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطهٔ بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست تا که مرگ در ضمان قلم
تاقلم هست ترجمان ضمیر تازبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همی دهان دوات تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو پیش توچون سر دوان قلم

*(نکوهش گمان وستایش منصور بن سعید *)

تا کی دل خسته در گمان بندم جرمی که کنم باین وآن بندم
بدها که زمن همی رسد بر من بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد گر آب دراصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین برقامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم وهم از پی سود درزیان بندم
وین دیده پرستاره را هر شب تا روز همی بر آسمان بندم
وزهجز دو گوش تا سپیده دم در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظری طویلهٔ لؤلؤ بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر زدیده بردو رخ بارم باران بهار در خزان بندم
خونی که زسرخ لاله بگشایم اندر تن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده * چون سیل سرشك ناردان بندم
گوئی که همی گزیده گوهرها * بر چرم درفش کاویان بندم
ازکالبد تن استخوان ماندم امید درین تن ازچسان[1] بندم

۱- خ- ل - اربجان

زین‌پس کمری اگر بچنگ آرم — چون کلك کمر براستخوان بندم
ازضعف چنان‌شدم که گرخواهم — زاندم گره چو خیزران بندم
درطعن چو نیزه‌ام که پیوسته — چون نیزه میان برایگان بندم
کاراز سخن است ناروان تا کی — دل در سخنان ناروان بندم
در خور بودم اگر دهان بندی — مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماندچون کمان گشتم — تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه — هر گاه که درغم گران بندم
شاید که دل ازهمه بپردازم — در مدح یگانه جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم — بر گردن عقل وطبع وجان بندم
ای‌آنکه ستایش ترا خامه — بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید — بندی که ز فکرت نهان بندم
دروصف توشکل بهرمان‌سازم — وزنعمت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را — بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را — بر مرکب تیزتگ روان بندم
هر گاه که بکر معنئی یابم — زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را — بر کشتی بحر بیکران بندم
تا در گرانبهای دریا را — در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید — چون همت خویش در بیان بندم
بس‌خاطر ودل که ممتحن گردد — چون خاطرودل در امتحان بندم
صد آتش بادخان بر انگیزم — چون آتش کلك دردخان بندم
در گرد وحوش من به پیش آن — سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی — بر بازوی شرزه ژیان بندم
من گوهرم و چو جزع پیوسته — در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری
کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من
در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه نهمت
در صنع خدای غیب دان بندم

☆ (گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر) ☆

من که مسعود سعد سلمانم
زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مراخداوندست
خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم
بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم اورا من
سجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که در خدمت
من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست
هست از آنسان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این
زسر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش اهتراز نمود
نیکوئی گفت پس فراوانم
باهمه کس بگفتم این قصه
که من از نایبان دیوانم
کردم از همت ومروت او
شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم
نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمدکار
رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند
دردل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل در گه شد
خندها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم
کند شد تیز گشته دندانم
چه کنم قصهٔ زردشد رویم
چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره‌ام ز دشمن و دوست
نیك رنجور و سخت حیرانم
چون ز من مهتر آمد اجنبیی
خیره اکنون ز نجچه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی
که نه جنس فلان و بهمانم

کر کریمی مرا بجان بخرد | تو چنان‌دان که‌من بس ارزانم
گرچه هستم چو لاله سوخته دل | چون گل نوشکفته خندانم
کار کن تر بسی ز خایسکم | رنج بردار تر ز سندانم
خستهٔ زخمهای گردونم | بستهٔ حملهای کیوانم
بر من آن گفت بس اثر نکند | که به تن آشنای حرمانم
درغم چیز دل نیاویزم | بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم | دل نهاده به فضل یزدانم

(مدح ابو الفرج نصر بن رستم)

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم | شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند | روشن از رای تو بینم کار تاریك حشم
ای عمید ملك سلطان بو الفرج اهل فرج | ناصر دین و دیانت خواجه نصر رستم
گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است | باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
چاکر کلك تو گشته بنده رایت شده | هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو | زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین | جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود | خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند | حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامد صاحبی با داد و دین | گشتهٔ از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت شد بحر معنی لفظ تو در و گهر | خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان | گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامهٔ شد فتح و دولت جود تو بر روی خطاب | دفتری شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم
خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمست | باز چون آصف تو ئی روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوك | نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سیداقران خویشی در کفایت روز فضل　　همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکوسیر　　دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم
ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد　　گوهر عقل و خرد نیکوترست از دریم
پسته وفندق زمهر و کین تو آگه شدند　　این فم ازمدحت گشاد و آن زبیمت بست فم
هر که درراه خلاف وخشم تو بنهاد پای　　رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت ازشکم
ایزد ازخلق تو آرد درجهان پیدا بهار　　زان چو نیسان اندرآمد زآنشود گیتی خرم
همچو تو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید　　زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسو خدم
ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر　　وی مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم
ازتو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی　　ازتو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد　　هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید　　زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
بس فراوان بینوا از فرتو گشته غنی　　من هم ازفر تو گشتم فارغ ازرنج والم
ازتو در هندوستان تا یافتم من نام جود　　قد بختم راست ازتو شد کجا بد پر زخم
در حوالی طوف خواهی کرد برکام ولی　　تا کنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن　　تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم
بربساط سرو رانی جاودان دایم بمان　　در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
باد میمون ومبارك برتو این عید جلیل　　دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

✡ (ستایشگری) ✡

نیست گشت ازهوای خود عالم　　جز بمدح تو بر نیارد دم
حشمتت درجهان فکند آواز　　همتت بر فلك نهاد قدم
محمدت راستوده رای توجفت　　مکرمت را گزیده خلق توضم
دهر پیش تو دست کرده بکش　　پشت پیش تو چرخ کرده بخم
بی بنانت سخا بود مهمل　　بی بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو درعطاحاتم	نه بباس تو در وغا رستم
از نهیبت همی کند پنهان	ناخنان را به‌پنجه‌درضیغم
بتوخورشید مهتری تابان	از تو بنیاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تو	راه جور ازوجودسوی عدم
آسمانی بتوکشیده امید	آفتابی زتو رمیده ظلم
لفظت اردر بود شگفت‌مدار	چون بود طبع بی‌کران تویم
قلم از مدح توهمی نازد	ورچه نازد خرده‌ئی بقلم
ای زجودت امل شده فربی	وی زعدلت نزار گشتم ستم
ساخت اندرپناه طبع تو جای	مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامداری را	بجز ازهمت تو نیست حکم
آمد این نوبهار حورلباس	راست گفتی که حورشد عالم
لاله جویبار پنداری	نیست جزروی آن خجسته صنم
خنده باغ بین و گریهٔ ابر	که‌چه زیباونیکویند بهم
ای‌عجم را بجاه تو نازش	بادفرخنده برتوجشن عجم
صدر دولت بتو مزین باد	جاهت افزون وعمردشمن کم
همه احوال جاه تو بنظام	همه ایام عیش توخرم

(مدیح علاء الدوله مسعود)

شاهان پیش را که نکردند جز ستم	شاه زمانه کرد بتیغ وبخشت کم
هست اوبلی خلیفه یزدان داد گر	پس کی رضادهد که‌رود برجهان ستم
گویند خسروان زمانه بهر زمان	کامد علاء دولت ودین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرده منتظم	مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زوکرده‌عدل ثابت یزدان وقدعدل *	زوکرده‌ظلم زایل صنعش وما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او
دولت سپید روی شده چون سپیده دم

ای روستم گشاد کشیدی کمان چرخ
گرچه کمان خود نکشید دست روستم

توراد گنج بخشی و رادان ترا عبید
توشاه شاه بندی و شاهان ترا حشم

بر نامه جلالت و بر جامه شرف
نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم

دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم
بحریست از سخاوت و گنجیست از حکم

حشمت بره بدر گه فرخنده تو راه
دولت خورد بجان گرامی تو قسم

همچون حضیض باشد بار تبت تو اوج
چون خشك روه گردد با بخشش تو یم

از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری
هرجا که همت تو گذارد بر او قدم

جورست بر خزانه و گنج تو از عطا
تا دست جود بر تو شد جود را حکم

از عفو و خشم تو دو نمونه ست روز و شب
وز مهر و کین تو دو نمود ست شهد و سم

خم گشت اصل دور سپهر ار نه بی خلاف
عدلت بخواست بردز پشت سپهر خم

گرد جهان ملك تو چون طوف خواست کرد
چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم

در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس
وحش از تو رزق یابد در موقف نعم

ای شاه وحش و انس ز امن تو باشد انس
اندر حریم ملك تو چون وحش در حرم

گر کل اینجهان را یك موهبت کنی
طبع ترا نباشد زان موهبت ندم

زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام
تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم

این زر و این درم که عزیز ست زین نهاد
خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم

یابند زایران تو روز عطای تو
با اسب ساز بیمر و با بدره جامه ضم

چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
چون بشنود ندای بلا نیزه اصم

یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس
گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم

گر همچو بحر موج زند در زمگه بخون
هر بارهٔ ترا نرسد تا بپا ردم

گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان
از تیر تو گریخته در گوشه اجم

از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف
هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل بر آرد زبحر دود / تیغت همی بزخم بر آرد زفرق دم
در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی / بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم
جاه ترا هزار شرف در یکی شرف / رای ترا هزار نعم در یکی نعم
هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی / رای تو در وجود همی آرد از عدم
گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش / بر بوستان خزان نکند روی را دژم
شادی دولت تو چنان کرد خلق را / کاندر زمانه بیش نگیرند نام غم
چون ملك و شادی از پی تو آفریده شد / شاه و ملك تو باشی تا حشر لاجرم
خورد آب زندگانی جان تو در ازل / زد دست جاودانی بر عمر تو رقم
بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ / پره زده بگرد بساط تو چون حشم
از گونه گونه نعمت و زجنس جنس عطر / در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم
چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار / تا بوستان عیش ترا کرده چون ارم
همچون شمن همی بپرستد بباغ باد / هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم
کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر / بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
هر گز بحرمت حرم ای شاه مر مرا / نامد بدل که گردم ازینگونه محترم
نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد / گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم
ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا / در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم
گو رنج تن برین دل من دست یافت باش / ور درد دل برین تن من خیره شد چه غم
کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم / با جان و مال و جاهم چون گرك در غنم
در بند گیت ازین پس چو نکلك چون دوات / بندم میان بجان و گشایم بمدح فم
بستاندم عنایت جاه تو از عنا / برهاندم رعایت رای تو از الم
وز تو جواب بنده بلا و نعم شود / زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم
تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا / تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
اندر بهار عشرت با خرمی بناز / واندر سرای دولت با خرمی بچم

لهوونشاط ساخته دربزم توبه طبع — با یکدگر چوزیروبم ازلحن زیروبم

☆(هنرنمائی درمدیح سلطان مسعود)☆

تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم — جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم
دل نزارست زعشق تو ببخشای بـرو — تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
برمن اربخت گشاده کنداز عدل دری — آن درازهجر بمسمار مکن گونکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زادزوصل — آن گل اکنون بجفاخار مکن گونکنم
عهد کردی که ازین پس نکنم باتوجفا — کردی اینبار وه گربار مکن گونکنم
صعب دردیست جدائی تو بهرهفته مرا — بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
بدگر دوسیی کردی اقرار و مرا — چون خبرداده ند انکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه — پس از آن بر گنه اصرار مکن گونکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش — از هوای من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاری هر جای بآزارتو تیز — با دل زار بآزار مکن گو نکنم
ای مراروی توچون جان ودل ودیده عزیز — بهمه چیز مرا خوار مکن گونکنم
برمن ایزلف توو روی توهمچون شب وروز — روزروشن چوشب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست ای دلت از مهرتهی — پس دلم رازتن آوار مکن گو نکنم
چون نیم نزد تو مانندهٔ دینار عزیز — رخم ازرنگ چودینار مکن گونکنم
ای تن آسان دل آسوده زبیماری هجر — کار من برمن دشوار مکن گونکنم
این دلم راکه همه مهر ووفای تو گرفت — به غم وانده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته بی آزار ز تورنج تو کشید — غم برین خسته دل انبار مکن گونکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا — ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم
ای بدان روی دل افروزچو گلنار ببار — دلم آگنده تراز نارمکن گونکنم
آخر آن لاله رخسارتو پژمرده شـود — تکیه برلاله رخسار مکن گونکنم
ای دل ازهجر کشد لشکر اندوه مترس — علم صبر نگونسار مکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین
یاد بدعهد جفاکار مکن گو نکنم

گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود
یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم

غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم
هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم

هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت
با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم

ور تظلم کنی از عشق توای سوخته دل
پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم

او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم

بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان
با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم

بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب
جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم

شاه مسعود که چون همت او یاد کنی
یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم

علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی
جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم

ای ز عدل ملك عادل در سایهٔ عدل
گلهٔ چرخ ستمگار مکن گو نکنم

ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه
جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم

ای سخندان تو اگر مدحت شه گوئی امید
جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم

گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست
جز کفایت را معمار مکن گو نکنم

قیمت هرچه بر آرد بزبان شاه جهان
کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم

ور تو تشبیه کنی بزم ملك را در شعر
جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم

ور همی نکتهٔ از خلق خوشش یاد کنی
صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم

گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون
وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم

مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد
دست را در دهن مار مکن گو نکنم

گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا
لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم

ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت
بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

☆(هم در ستایش او)☆

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم
ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و بامن دغا کنی من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا این دیده را ز خاك درت توتیا کنم
گل عارضی ولاله رخی ای نگار من در مرغزار آن گل ولاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله ست واصل گل از بهر هردو خدمت آب و گیا کنم
جان ودل منی ودل و جان دریغ نیست گر من ترا که هم دل وجانی عطا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
این هرچه بر تنست همه دل کند همی کی راست باشد این که گله از هوا کنم
جور وجفا مکن که زجور وجفای تو باشد که بر تو ازدل خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی در رنج ودرد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا ایندل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا جانی زجان خویش جدائی چرا کنم
جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت يك لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
هر شب که مه برآید من زآرزوی تو تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش ای ماه وزهره زهره ومه را گوا کنم
وصفت نمی کنم بزبانی که هم بدان بر شاه شرق وغرب همیدون ثنا کنم
مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من برتر شود که مدح چنین پادشا کنم
گوید همی حسامش نصرت روان شود اندر وغا که روی بسوی وغا کنم
روی مرا ندید و نبیند عدوی تو زیرا برزم روی عدو را قفا کنم
باشش همی چگوید من وقت کار زار نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم
وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر همچون عصای موسی عمران هبا کنم
اقبال شاه گوید من کیمیا گرم کز خاك و گل بدولت او کیمیا کنم

۱ــ این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده وخواجه حافظ بدان استشهاد نموده است

گوید همی طبیعت در دهر خلق را — از عدل شاه مایه نشو ونما کنم
هر روز بامدادان ازعفو وخشم او — مرخلق رادوصورت‌خوف و رجا کنم
گوید همی زمانه که از کین‌ومهر شاه — در عالم اصل شدت وعین رخـا کنم
گوید جهان که روز نبیند‌عدوی شاه — زیرا که هرصباح که بیند مسا کنم
چونانکه شب نبیند هرگز ولی او — زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
گویدهمی جلالت کعبه‌ست قصر شاه — هر حاجتم که باشد دروی روا کنم
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش — زان‌تخت گاه‌مروه کنم گه صفا کنم
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی * — چون هست گفتهٔ من‌بگذار تا کنم
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر — چون کوه‌نه که‌هرچه‌شنیدم‌صدا کنم
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست — من جمله آفرین علا و سنا کنم
آراسته‌ست دولت و ملت باین و آن — پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
چون من برشته کردم‌یاقوت‌مدح شاه — یاقوت را به ارزکم از کهربا کنم
دانش بمن مفوض کردست کار نظم — زان نوع هرچه‌خواهدازمن وفا کنم
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من — یا کرده‌ام چنانکه ببایست یا کنم
گر هیچگونه در گذرد مدحتی‌زوقت — ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
من شرح‌مدح شاه دهم‌در سخن همی — نه‌کار کرد خویش همی برهبا کنم
دولت حقوق من بتمامی ادا کند — هر گه که پیش شاه مدیحی ادا کنم
انعام شاه را که مرا داد خانمـان — بسیار شد بشکر چگونه‌جزا کنم
گر روز من ثنا کنمش بـر ملا بنظم — درشب همی به‌نثر دعا در خلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا — دلهای خلق بستهٔ آنخوش نوا کنم
وانگه چو گوئیم که توانی سزای شاه — پرداخت یك مدیح جواب تولا کنم
گوید ملك مرا که عنایت بباب تو — چندان کنم که جان عدوباعنا کنم
چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیك — من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم ... در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گویدهمی قضا که من اندر جهان ملك ... حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

☆(مدح ملك ارسلان بن مسعود)☆

زبان دولت عالی به بنده داد پیام ... که ای ترا دوزبان پارسی وتازی رام
بدان دوچیره زبان چون ثنا کنی بر شاه ... ترا ثنا بود اندرجهان زخاص و زعام
بگو که دولت گوید همی که بنده تست ... که تا ابدنکنم جز بدرگه تو مقام
زبهر ملك ترا من که دولتم شب وروز ... کنم بمصلحت تو بجد و جهد قیام
ز هیچ لشگر باکی مبر که لشکر تو ... ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینهٔ تو من کشم زدشمن تو ... رواست گر نکشی تیغ کینه کش زنیام
پر آب داده حسامم بدست نصرت تو ... ترا چه حاجت باشد بآب داده حسام
و گر نشاط شکار آیدت روا باشد ... که بامنست بهر بیشهٔ کنون ضرغام
بدید ملك تو روئی چوصدهزار نگار ... چو ژرف کردنگه درسپهر آینه فام
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو ... گرفت شاهی سامان ویافت عدل آرام
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود ... که هفت کشور شادست ازین مبارك نام
توهفت کشور بگرفته و مخالف تو ... زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
ز روز عمر تو اکنون همی بر آید صبح ... بلی وروز بداندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس ... چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند ... که آفتاب کدامست وهمت تو کدام
فلك تمام کند خسروا بهر وقتی ... چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد ... اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره وشام
سپهر گردان دامی نهاد خصم ترا ... که سخت زود شود همچومرغ بسته بدام
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر ... چو ببست پیش تو تر کش سپهروار غلام
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم ... سپهر جز برضای تو بر ندارد گام
زوام شاهی توصدیکی نتوخت از آنك ... برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب | نشاط باید کردن درین چنین هنگام
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی | از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام
هلال باشد با آفتاب جفت شده | چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد | ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو | ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
بذات خویش ندارم درین قصیده سخن | بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
اشارتیست ز دولت بعمر و ملك ابد | بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام
بکامگاری بر پیشگاه ملك نشین | به بختیاری اندر سرای عدل خرام

☆(شکایت از زندان و ستایش سلطان)☆

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام | ز بهر نصرت دین و معونت اسلام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ | شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم | بر اوج کیوان شبدیز تو گذارده گام
ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو | قضا ز دوده سنان و قدر کشیده حسام
فروشده بهمه محنت و بلا دشمن | بر آمده ز همه نهمت و مرادت کام
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو | که از علو لقب تست و زسعادت نام
همی ستانی ملك و همی گزاری کام | بآسمانی اقبال و ایزدی الهام
کشیده سایه انصاف تو ببحر و به بر | رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه | هنر بماندی تاریك و عقل بودی خام
بسال و مه زنداز بخشش تو گردون لاف | بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام
همی نماید شاها چو صد هزار نگار | بچشم شکر ز دست تو صورت انعام
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان | ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ | ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
ز تف آتش سوزان و باس سطوت تو | همی نیابد گردون گره گره آرام

سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف
جهان ملك ز انصاف تو گرفت نظام

ز رتبت تو کم آید بپایها افلاك
ز مدت تو کم آید بدورها ایام

عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید
گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام

چوشیر گون فلك از گرد قیر گون شبه شد
عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام

زهول وهیبت پشت زمین وروی هوا
بچشمها همه تنین نماید و ضرغام

بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید
زحرص خوردن خون کام خوش کند بهرام

ز گرد وخون سبك این هر دو را اجل بیند
سیاه و سرخ شده رنگ وروی و گونه کام

بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام

مبارزان دلاور ز ترس نشناسند
که دم اسب کدامست و یال اسب کدام

زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین
هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام

شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
ولیك بازتر نجیده پوست بر تن خام

زمین پهن پر اجسام گشته وارواح
ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند
میان بخدمت تو بسته دولت پدرام

که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق
که ملك بر تو حلالست و بر ملوك حرام

خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاك
عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام

نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ
نه حلق تلخ مرا لذت از شراب وطعام

نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست
ز سنگ خارا دیوار دارد و در و بام

بدین نهادست امرز حال و قصه من
خدای داند تا چون شود مرا فرجام

ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت
گرم چه هست یکی حبس تنکتر ز نیام

صبور وصابر گشتم بحبس وبندار چند
زمانه دارم اندر بلای جان انجام

نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش
که شد بدر روغم ورنج طبع توسن رام

امید و بیم من از روزگار زایل شد
که یافتم ز بدو نیك روزگار اعلام

تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من
ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم — همیشه انجم تا هست مایه احکام
به‌بختیاری از روی خرمی برخور — بکامگاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملك‌توعز تو درمجال‌ومدار — به‌پیش تخت‌توبخت‌تودرسجودو قیام
خدای ناصر ودولت‌رفیق‌ونصرت‌جفت — زمانه بنده‌و گردون رهی‌وبخت غلام

☆(مدح عمادالدوله ابوسعد بابو)☆

نهاد زلف‌تو برمه ز کبر و ناز قدم — کراست‌دست‌بر آن‌مشك گون‌غالیه‌شم
چو بودعارض تو لاله طبیعی‌رنگ — مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی‌تو اززلف‌توفزون گشتست — بهای دیبا آری فزون شود زعلم
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن — که‌آن بحلقه‌وخالست معرب‌و معجم
زصنم‌نهادند اعرابش‌ازچه‌شد مکسور — بجزم کردند او را چرا بود مدغم
تراصفت‌بمه‌و گل‌نکرد یارم‌ازآنك — مهت زجمع عبیدست و گل‌زخیل‌خدم
شکیب‌وصبرم‌ودردل‌نگر که روزوشبست — یکی فزون نشود تایکی نگردد کم
چو پر شود بدماغم زتف‌عشق بخار — زابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام‌شب‌راجسری کنم‌بطرف سرشك — جوزیر زین کشد او پشت‌بارهٔ ادهم
همی بحیرت‌وحسرت زنم‌دمی که زنم — ازآنکه بازپسین دم گمان‌برم که‌زنم
وگردلم زدم‌سرد گرم گشت رواست — نه سرد باشد ونه گرم کوره‌ها هردم
اگردژم شدم از روزگارغم نخورم — که‌زود دولت خواجه مراکند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد — که هدیه‌است‌زگردون وتحفه عالم
مضای عزمش برروی باد بست جناح — ثبات حزمش درمغز کوه کوفت قدم
زهی فروخته‌وافراخته‌چومهروسپهر — بنای ملك بحد حسام و نوك قلم
توئیکه رادی‌وانصاف‌توبکندوببست — بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دیم بخودچو ثنا گفت کف رادتوبود — دو بهره بیش نباشد همیشه‌هم زدیم
برآشکار و نهان واقفست خاطرتو — که‌رهنمای‌وجودست و پیشوای عدم

بودزبانی وهستت صدف زمانه بلی — تو بـودهٔ غرض از گوهر بنی‌آدم
به‌پیش‌نور ضمیر تو ملك را مظلـم — بنزد حل بیان تـو چرخ را مبهم
چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع — زحل نتیجهٔ نوحه‌ست ومادر مـاتم
چگونه باشد زنده‌مخالف تواز آنك — فسرده گشتش‌درتن‌زهول کین‌تـودم
نساختندی در تـن چهار دشمن ضد — ✻ اگرنگشتی مهر تو درمیانه حکم
به اره گر زسرش تا قدم فرود آرنـد — دونیمه گرددزوناچکیده‌خون‌چوبقم
چنانکه‌مهر درم باژگونه‌دارد نقش — درست خیزدازو گاه‌ضرب نقش درم
شگفت‌نیست ازین‌طبع‌سست کژ که مراست — همه مناقب تـو راست آیدومحکم
همی بوصف توجنبد ضمیرم اندر دل — همی بمدح تو گرددزبانم اندر فـم
همیشه تا زعدو در عقود هست نشان — همیشه تا زطمع بر طبایعست رقـم
نشاط را بدل و دولت تو باد امید — امید را بسر همت تـو باد قسم
سماحت‌تو مثل گشته چون‌سخای‌عرب — کفایت‌توسمر گشته‌چون‌دهای عجم
بشکر ومدحت‌توتیز گشته طبع وزبان — بمال ونعمت تـوسیر کرده آزشکم

✻(ناله‌از تیره‌بختی خود و امتداد گرفتاری)✻

از کردهٔ خویشتن پشیمانم — جـز تـوبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند — درکام زبان‌همی چـه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد — بر خیره‌سخن‌همی‌چه گردانم
در دانش تیز هوش‌برجیسم — در جنبش کند سیر کیوانـم
گـه خسته آفت لهاوورم — گـه بستهٔ تهمت خراسانم
تازاده‌ام‌ای شگفت محبوسم — تامرگ مگر که‌وقف‌زندانم
یکچند کشیدوداشت‌بخت‌بد — در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای‌سپهر‌هرساعت — چندین‌چه‌زنی که‌من‌نه‌سندانم

درخون چه کشی تنم نه‌زوبینم   درتف چه بری دلم نه پیکانم

حمله‌چه کنی که کند شمشیرم   پویه‌چه دهی که‌تنگ میدانم

رو رو که بایستاد شبدیزم   بس بس که‌فرو گسست خفتانم

سبحان الله مرا نگوید کس   تا من چه سزای بندسلطانم

در حمله من گدا کیم آخر   نه رستم زالم ونه‌دستانم

نه چرخ کشم نه نیزه پردازم   نه قتلغ تر تنم نه یمشانم

نه‌در صدد عیون اعمالم   نه از عدد وجوه اعیانم

من اهل مزاح وضحکه ورنجم   مرد سفر وعصا و انبانم

از کوزهٔ این و آن بود آبم   در سفرهٔ آن و این بودنانم

پیوسته اسیر نعمت اینم   همواره رهین منت آنم

آنست همه که‌شاعری فحلم   دشوار سخن‌شدست آسانم

در سینه کشیده عقل گفتارم   بر دیده نهاده فضل دیوانم

شاهین هنرم نه فاخته مهرم   طوطی سخنم نه‌بلبل الحانم

مرلؤلؤ عقل و در دانش را   جاری نظام و نیک ورّانم

نقصان نکنم که درهنر بحرم   خالی‌نشوم که در ادب‌کانم

از گوهر دامنی فرو ریزد   گر آستیی ز طبع بفشانم

در غیبت‌ودر حضور یکرویم   در انده‌ودرسرور یکسانم

درظلمت‌وعدل روشن اطرافم   در زحمت وشغل‌ثابت‌ارکانم

با عالم بر قمار می‌بازم   داوسه‌وسه‌وسه‌شش‌همی‌خوانم

وانگه بکشم همه دغای او   بنگر چه حریف‌آب‌دندانم

بسیار بگویم و بر آسایم   زان‌پس که‌زبان‌بسی‌برنجانم

کس‌درمن هیچ سر نجنباند   پس‌ریش‌چوابلهان‌چه‌جنبانم

ایزدداند که‌هست‌همچون هم   در نیک‌وبدآشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله   بر خیره همی نهند بهتانم
گر هر گز ذرهٔ کژی باشد   در من نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم   آورد قضا بسمج ویرانم
بشکفت سپهر باز بنیادم   بشکست زمانه باز پیمانم
دربند ز شخص روح میکاهم   از دیده زاشك مغز میرانم
بیهش نیم وچو بیهشان باشم   صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد وقبول غمها را   چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف درمحنت   وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با خنجر زخم یافته گویم   با کوژی خم گرفته چوگانم
اندرزندان چو خویشتن بینم   تنها گوئی که دربیابانم
در زاویه فرخج و تاریکم   با پیرهن سطبر و خلقانم
گوریست سیاه رنگ دهلیزم   خوکیست کریه روی دزبانم
گه انده جان بباس بگسارم   گه آتش دل باشك بنشانم
تن سخت ضعیف ودل قوی بینم   امید بلطف و صنع یزدانم
باطل نکند زمانه ام زیرا   من بنده روزگار پیمانم
والله که چو عاجزان فرومانم   هر گه که بنظم وصف اورانم
حری که من از عنایت رایش   با حاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش   در نور عطا وظل احسانم
ای آنکه همیشه هر کجا هستم   برخوان سخاوت تومهمانم
بیجرم نگر که چون در افتادم   دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده پراکنده   جمع است زخاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم   در سایهٔ تو همی خزد جانم
مظلومم و خیزد ازتوانصافم   بیمارم و باشد ازتودرمانم

آخر وقتی بقوت جاهت / من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت باز خرمرا یکره / گرچند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر / دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم / گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چوابر و شمع میگریم / وین بیت چو حرز و مدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان / از بهر خدای اگر مسلمانم
گر بیش بشغل خویش بر گردم / هم پیشه هدهد سلیمانم

(داستان سیه روزی)

اوصاف جهان سخت نیك دانم / از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم / نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بسته سپهرم / وز دل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری و یحك چرا زمینم / ار من به بلندی بر آسمانم
بر جایم و هر جایگه رسیده / گوئی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون / پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل / چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه / بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم / زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه ز چشم آب و خون ببارم / پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده / چون توز کمانست و من کمانم
چون بافتهٔ پرنیانم ایراك / بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من / کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم / کامروز بهر گونه داستانم
بختم چو نخواهد خریدن از غم / اینچرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوتی گرفتی	چون در دل و جان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری	همچون ره از پیش کاروانم
بر عمر همی جاه و سود جستم	امروز من از عمر بر زیانم
بس باك ندارم همی ز محنت	مغبون من ازین عمر رایگانم
ای جان برادر ورا نمودی	به عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی	در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم	دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم	یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات ووفا که دیدی	در چهره وقامت اگر جز آنم
پیچان و توان نحیف و زردم	گوئی بمثل شاخ خیزرانم
از عجز چو بیجان فکنده شخصم	در ضعف چو بیشخص گشته جانم
خفتن همه بر خاك و از ضعیفی	بر خاك نگیرد همی نشانم
هست اینهمه محنت که شرح دادم	با اینهمه پیوسته ناتوانم
هر چند که پژمرده ام ز محنت	در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین	بس خرم و نیکو و شادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم	با رتبت آزادگان بیانم
در معرکهٔ روزگار دونم	با هرچه همی آورد توانم
مانده خرد پردل از رکابم	رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حامم	دودم که ز دوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید	شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی	گر چند من ازدیده ها نهانم
گیرم که من ازروزگار ماندم	امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلك نترسم	کز عدل شهنشاه در امانم

درحبس آرایش نخیزد ازمن | برنامه بماندست تـر زبانم
ورهیچ بخواهد خدای روزی | از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین پـدرم | گرمرگ نگیرد دم روانم
بـر سیم بخامه گهر ببارم | درسنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم | امـروز بگونه اگرخزانم
وین بار بلوهور چون درآیم | گـر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه تـو هم پیش چشم دارم | گرمن چه در اندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم | برروی توزین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بودوزان پس | گررنج وعنا کم شود توانم
تو مشک بکافور بر فشانی | من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز داری | داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم | تا نظمی و نثری بتو رسانم

*(هم درآن موضوع وتوسل بخواجه بونصر) *

شخصی بهزار غم گرفتارم | درهر نفسی بجان رسدکارم
بی زلت و بیگناه محبوسم | بـی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مـرغی ام | بـردانـه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم | بسته کمر آسمان به پیکارم
هـرسال بلای چرخ مرسومم | هـر روز عنای دهرادرارم
بـی تـربیت طبیب رنجورم | بی تقویت عـلاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم | غمخوارم واخترست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم | کـرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فزونترم از دی | وامسال بنقـد کمتر ازپارم
طومار ندامتست طبع مـن | حرفیست هرآتشی زطومارم

یاران گزیده داشتم روزی / امروز چه شد که نیست کس یارم
هر نیمه‌شب آسمان ستوه آید / از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدایگان که و من که / ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست و پایم در / شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم نمیدانم / دانم که نه دزدم و نه عیارم
نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم / نز هیچ قباله باقیی دارم
آخر چه کنم من و چه بد کردم / تا بند ملك بود سزاوارم
مردی باشم ثنا گر و شاعر / بندی باشد محل و مقدارم
جز مدحت شاه و شکر دستورش / یك بیت ندید کس در اشعارم
آنست خطای من که در خاطر / بنمود خطاب و خشم شه خوارم
ترسیدم و پشت بر وطن کردم / گفتم من و طالع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم / ای وای امیدهای بسیارم
قصه چکنم دراز بس باشد / چون نیست گشایشی ز گفتارم
کاخر نکشد فلك مرا چون من / در ظل قبول صدر احرارم
صدر وزرای عصر ابونصر آن / کافزوده ز بندگیش مقدارم
آنخواجه که واسطه‌ست مدح او / در مرسله‌های لفظ دربارم
گر نیستم از جهان دعا گویش / در هستی ایزدست انکارم
گر نه بثنای او گشایم لب / بسته‌ست میان ببند زنارم
ای کرده گذر بحشمت از گردون / از رحمت خویش دور مگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن / کامروز شد آسمان بآزارم
برخاست بقصد جان من گردون / زنهار قبول کن بزنهارم
آبی تو که باهزار جان خود را / بی یك نظر تو زنده نشمارم
ای فوت جان من ز لطف تو / بی شفقت خویش مرده انگارم

شه‌برسر رحمت آمدست اکنون　　مگذار چنین برنج و تیمارم
ارجو که بسعی و اهتمام تو　　زین غم بدهد خلاص دادارم
این عیدخجسته‌را بصد معنی　　برخصم تو ناخجسته پندارم
برخور زدوام عمر کز عالم　　درعز تو کم نگردد آثارم

(مدح خواجه ابو طاهر)

خواخه‌بوطاهر ای‌سپهر کرم　　کرمت در جهان چوعلم‌علم
می‌بنازد روان آدم ازآنك　　چون توئی‌خواست ازبنی‌آدم
ای زفضل تو نامدار عرب　　وی زجود تو سر فراز عجم
در جهان کش بسروری‌دامن　　برفلك نه بافتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد　　تازه شد باز چهرهٔ عالم
درهوا نیز باز نزدیکست　　که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت پر دیبا　　شده ازلاله کوه پرمیرم
بر چمن بارور کند هر شب　　شاخ را عون باد وقوت‌نم
بی گمان‌روز بنده‌نوشده است　　دل‌چه داری ز روزگار دژم
چه نشانی بباغ عزت خار　　چه نمانی بجای شادی غم
عیش‌ناخوش همیکنی بسخط　　سود بیخود چرا کشی بستم
روزگاری چنین تر و تازه　　نوبهاری چنین خوش‌وخرم
می‌خور و میده و ببال وبناز　　کامجو عیش‌ران بناز و بچم
اندرین روزگار پر گوهر　　اگر امروز ماندهٔ یزکم
چون گهرسخت‌روی بفروزی　　با جهانی هنر کما اعلم
چون‌تو کس‌را که‌بخت‌یاری کرد　　* نعمت وکام در نیابد کم
من‌بعقل اندرو همی نگرم　　که‌جهان‌زود گرددت زخدم
تاز چرخ و فلك‌سجود آرند　　پیش‌توچون‌شمن به‌پیش‌صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف — دوستانرا بلطف وشادی دم
جانستانی چوموسی عمران — جان دهی همچو عیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد — پشت جاه ترا سپهر بخم
درسر کلك تو کند خسرو — روزی لشکر وسپاه وحشم
نزند چرخ جز بحکم تو پی — نزند ابر جز بامر تو دم
شغلهائی برسم و قاعده‌ها — بنهی بس برسم وبس محکم
بر گشائی بطبع هر مشکل — بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروریرا باز — نقش دیبا کنی و مهر درم
بـر همه‌خلق باز بگشاید — در انعام تـو کلید نعم
فضل ورزی چوصاحب عباد — مال بخشی چو صاحب مکرم
بخل رادرزنی بچشم انگشت — آزرا پر کنی بجود شکم
خدمت مادحان دهی بسلف — صلهٔ سایلان دهی بسلم
بر نگارد بجای مهر شرف — نـام تـو بر نگینهٔ خاتم
گه‌زمدحت کند زمانه حدیث — گه بجانت خورد سپهر قسم
قصهٔ بخت خود نخوانم نیز — غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد — سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر دهدت — از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو — ازچو من مادح وچو من محرم
وانچه دیگر کسان تراگویند — ماهتابست و قصهٔ میرم
تا بباغ ارم زنند مثال — باد بختت بفر باغ ارم
بسته برهمت تو مهر نشان — زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت — با مراد تو شادمانی ضم

☆(درحسب حال خویش و مدح)☆
☆(سیف الدوله محمود)☆

کار آنچنانکه آید بگزارم
عمر آنچنانکه باید بگسارم
دل را زکار گیتی بر گیرم
تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی
خود راعذاب خیره چرا دارم
لیکن ز قوت چاره نمیبینم
گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی
چاره نباشد ایدون پندارم
بر جای خویش ارچه همی گردم
گوئی که ای برادر پرگارم
در ظلمت زمانه همی گردم
گوئی مگر ستاره سیارم
در کار هرچه بیش همی کوشم * افزون همی نگردد مقدارم
در کشتنم بگرد من اندر شد
پیوسته همچو دایره تیمارم
ازعمر خویش سیر شدم هرچند
زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان
ور نه زنیستی نبدی عارم
سرم همی بداند به گویم
من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم
کاندر دلم ببیند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم
چندین کزین دو دیده گهر بارم
گر دیده‌ام نبدی بانی
ور من چنین زمانه نشدیارم
ای سیدی نکوست نکوکاری
منت خدایرا که نکوکارم
آز از کس نجویم از هر چیز
وز دوستان خویش نیازارم
روزیکه راحتی نرسد از من
هر خلق را زعمر نپندارم
گر هیچ آدمیرا بدخواهم
ازمردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراك
مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت و دین شاهی
کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید
بزدود سیف دولت زنگارم

☆(ستایش پادشاه)☆

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم | بجاه کسری و ملك قباد و دولت جم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو | که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم | که تیغ تیز تو خواهد گشادن اینعالم
بچنین کنند بمدح تو خطبه برمنبر | بمصر و بصره[1] بنامت زنند زر و درم
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا | بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم
روان آدم شادان شد از تو شاه از آنك | بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون تو شاه بآئین شدست کار جهان | بچون تو خسرو روشن شدست چشم حشم
سرای ملکت محکم بتو شده عالی | بنای دولت عالی بتو شده محکم
برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار | رونده کلك تو پیدا کنندهٔ مبهم
برد سنان تو ازروی پادشاهی چین | دهد حسام تو مرپشت کافری را خم
زداست بازوی تو در عنان دولت چنگ | نهاده پای تو اندر رکاب ملك قدم
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان | ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
میان هند ببندی روان ز خون جیحون | کنونکه گردد تیغت میان هند حکم
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق | کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم
تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش | * | چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر | چو کار زار تو گردد بر اشهب و ادهم
چو تیز ناوك تو با کمان بپیوندد | تن و روان مخالف جدا شوند از هم
چو آفتاب حسامت در آید از درهند | زخون نماند اندر تن عدوی تو نم
کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد | جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت | بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم
شوند از آمد و رفتن مبارزان مانده | ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
بخنجر ایملکا کنون تو خستهٔ دل کفر | که کردهٔ تو چه بسیار خسته را مرهم

---
۱ ـ خل. بمصر و بصره و شامت ،

بخود باطل کردی سخاوت حاتم / به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هرآنکه جز رقم بندگی کشد برخود / بـرو کشد ز فنا دست روزگار رقـم
جهان فلك را بر تارکش فرود آرد / اگر برآرد جز برمرادای تـو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست / توشاد بادی ووانکو بتو نـه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور / ملوك عصر ترا بنده تـو ولـی نعم
همیشه قدر تـو عالی و بخت تو پیروز / همیشه عمر تو افزون وجاه تـو خرم

(تفاخر بدانش و گوهر خویش)

هرآن جواهر کز روزگار بستانم / چـرا دهم بخس وخاك ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال / بهای صد گهر ازدست راست بستانـم
چو تیر هرجا ناخوانده گرهمی نروم / چرا که دایم سر کوفته چـو پیکانم
بدان جهت همه کس راچو خویشتن خواهم / که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانـم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهـم / گمان مبر که چو پروانه دشمن جانـم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من / هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانـم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم / ازآنکه قول خداوند را بفرمانـم
بخوان زقرآن بر ازیحب و ما یظلم / بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز / بمدح اوسخن چرب و خوش چرارانم
بگاه خدمت بردستها چو بوسه دهـم / چنان بگریم گوئی که ابر نیسانـم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج / هرآنچه بینی من صد هزار چندانـم
من ازدوازده و هفت وچار بگذشتم / چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر / اگر دو مردم دانـم بدانـکه نادانم
خود پشیمان نبود ز مدح گفتن من / ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم / ازانـکه در سخن ازنـادران گیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس / و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این وزمن سربسر سماع کنند / درست و راست که مسعود سعد سلمانم

(هم در آن مقوله)

چون مشرف است همت بر رازم | نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم | چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پای و دوخته دو دیده | تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گوئی | در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم | نا گاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته | و آتش بود اثیر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش | گه در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم | چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم | دشمن کشم از آن چو ببیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد | کانرا بیك نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نمامم | مشکم بخلق وجود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم | مقصد همی نبینم و میتازم
بر عمر و بر جوانی میگریم | کانچم ستد ز فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم | وین دست چون نگر که همی بازم

(مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)

از قد تو سرو بوستان سازم | وز خد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم | وز زلف تو تار ضمیران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند | وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ نکو رخ تو روز و شب | دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم | دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم | وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم | من این تن زار چون کمان سازم

از هندورخ ظریف‌تر داری ❊ در هندمکان‌خود از آن سازم
میل توهمه بزعفران بینم ❊ از رخ ز برات زعفران‌سازم
تو ساختهٔ دو نار بر سوسن ❊ من بازدو دیده ناردان سازم
گر انده عشق‌کاروان گردد ❊ من دردل جای‌کاروان سازم
فرتوت بعشقت‌ای‌صنم گشتم ❊ خودراچه‌سبب‌همی‌جوان‌سازم
کی باشد دل زتو بپردازم ❊ بامدح عمیدشه قران سازم
خورشید زمانه‌نصربن رستم ❊ کزوی‌درهندخانمان سازم
طبعم گهر مدیح او سازد ❊ نشگفت‌اگرزطبع‌کان‌سازم
مدحش‌سپه‌است‌ومن‌همی‌دروی ❊ ازخاطرخویش‌پهلوان‌سازم
گردونش‌چوصاحب جهان کردست ❊ زان از وی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم ❊ مانندهٔ روضه جنان سازم
باد سبکست طبع او دایم ❊ من‌درحلمش کهی گران سازم
از هفتم چرخ‌اگر گذریابم ❊ از همت او برومکان سازم
من‌جوزارابه‌بند گیش آرم ❊ اززر کمریش برمیان‌سازم
وانگاه بسوی زهره‌بشتابم ❊ ازمدحش‌درده‌ان زبان‌سازم
ای‌آنکه زنعمت وزفرتو ❊ من‌درتن‌مغز استخوان‌سازم
بس‌روز بود ز دولت وفرت ❊ برچرخ زجاه سایبان‌سازم
در دل زهوات روشنی‌دارم ❊ برسر زسخات‌طیلسان‌سازم
ایراکه زتست برتنم‌جامه ❊ درجامه‌هم‌ازتوسوزیان‌سازم[1]
هستند کسان که‌من‌مر ایشانرا ❊ ازدولت‌تو بخان ومان‌سازم
روبه بودم بلاوهور اکنون ❊ خودراشیر نر ژیان‌سازم
جود تو زنعمتم کند قارون ❊ زانکه‌نغمات‌بی گمان‌سازم

۱ـ درخامه‌هم‌از:وصدزبان‌سازم

جاوید بقای جاه‌تو خواهم * تا شغل‌ثنات جاودان‌سازم
گر دست‌مرا مدیح تو پیدا * چون‌یاد‌مدیح تونهان‌سازم
هرجا که‌سم ستور توآیـد * من‌قبله‌خویش‌خاك‌آن‌سازم
هردر که‌دروروی‌نکوخواهت * من‌تکیه‌خودهمی‌بر‌آن‌سازم
درخانه به‌بند گیت‌بنشینم * وزدانش‌باغ‌غیب دان سازم

(هم‌-در ستایش او)

آمدصفر امروز چودی رفت محرم * این‌شادیت آورد گر آن بود همه غـم
تا بـرعقب ماه محرم صفر آیـد * شادیت فزون بادوهمه ساله غمت کم
ای بار خدائی که تـرا یار نباشد * درحرمت ودر مکرمت از تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت واقبال پیاپی * تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده‌یکی فال‌نکو خواهم گفتن * اندرخور ایام تـو ای مفخـر عالم
خواهم زخدا تا بود این گردش ایام * بهتر بودت حال مؤخر ز مقـدم
ای‌بوالفرجی کز تو فرح‌یافته احرار * وی‌بونصری کز‌توشده نصرت محکم
تا لاجرم افلاك همیگویـد و ایام * احسنت زهی پور گـرانمایـه رستم
همواره ترا دولت و اقبال قریـن‌باد * تاجز بخداوندی و رادی نزنی دم
تاروی‌بتان‌باشدچون‌چشم سمن سرخ * تاپشت‌سمن‌باشد چونزلف بتـان خم
پایندگیت داد بعز اندر ایزد * کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
توشادهمی‌باش بدین فرو بدین‌شان * باحشمت اسکندر و با مرتبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم‌باد * روزتو بانواع همیشه خوش و خرم

(مکاتبه بادوستان‌ومدح سیف‌الدوله‌محمود)

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم * وزانچه هست نگردیم ودل‌نگرانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد * چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را * که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه‌ایم ازین سبب همه‌ساله اسیر حرمانیم
اگر بخواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنک نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
زرنج بر ماخانه بسان زندان شد بدست‌انده ازین روی را گروگانیم
زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه چو دیده وچو زبان درمیان زندانیم
شدست بر ما گردان سپهر پنداری از آن چو مر کز برجاهمی فرومانیم
هزاردستان گشتیم در روایت شعر از آن زخلق جهان چون هزار دستانیم
نیاز نیست بما خلق را همی بجهان چنانکه گوئی ماهمچنان از ارکانیم
اگر زخاك نگشته‌ست خوب صورت ما شگفت نیست از آن درمیان دیوانیم
اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم ببحر دانش مانند ابر نیسانیم
چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ما گهی بشور ستانیم گه به بستانیم
خیال آن بت خورشید روی نادیده چومه بآخر اندر محاق و نقصانیم
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم نه از نگارین دوریم دور ازاقرانیم
بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر که ما بیکجا درمهر چون تن و جانیم
اگر نه روز وشب اندر ستایش اوئیم یقین بدانکه نه‌ازپشت سعدسلمانیم
زبهر حضرت غزنین واهل‌وفضلش را غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
بسان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد از آن ز لهو ونشاط وسرور عریانیم
چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
چوشاخ بیدیم ازراستی همیشه از آنک ز باده هر کس چون بر گ بید لرزانیم
نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم که بندگان خداوند شاه گیهانیم
چو مردم بخرد آبروی راهمه سال * بکره بندهٔ آنیم و چاکر آنیم
امیر غازی محمود سیف دولت و دین که‌او چواحمدمکی و ماچوحسانیم

زبسکه بر مازورحمت است پنداری — که کف رادش ابرست وما گلستانیم
ز روزگار نداریم هیچگونه گله — که سخت خرم وبا نعمت وتن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین — که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
که ازقصیده ما حاصل آمداین معنی — زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای روشن ازتوعالم علم — تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
کنونکه دوریم از تو زروی ورای تو ما — چوذره بی مهر ازچشم عدل پنهانیم
عجب نداریم از روزگارخویش که ما — نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بسر زمانه زما این گنه بسنده بود — که نیك شعروقوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوئیم الا خدایگانی را — که ما ز دولت او زیر برّ واحسانیم
نه از دروگر از کفشگر خبر داریم — نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم ازآنکه تودانی — که ما بدانش نه چون فلان وبهمانیم
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده — که ماچو داد بدادیم داد بستانیم

☆(مدح علاءالدوله سلطان مسعود)☆

دولت جوان وملك جوان وملك جوان — ملك جهان گرفتن ودادن نکوتوان
ای ترك بادجنگ برون کن یکی زسر — بر خیزوباده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهانرا نمودهٔ — تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او — آرایش بهار ستد صورت خزان
شاهی که رخش اورا دولت بوددلیل — شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین — واندر دم یقینش بی بفکند گمان
تا جود او براه امل گشته بدرقه — نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم درمی راسخای او — اردل همی بحاصل هستی کند ضمان
ترسیدگان بی نظری را امید او — بر درج اعتماد نویسد همی امان
شاها زمین ز قوت اقبال ملك تو — ممکن بود که دست برآرد بآسمان

شاخ گل ازنشاط دل افروز بزم تو — واجب بود که جانور آید ببوستان
امنست در حوالی ملك توکار بند — عدلست در حوالی ملك تو قهرمان
دستت همی زمین را مفلس کند بزر — تیغت همی‌هوا را قارون کند ز جان
موجود شد ز کوشش تو در شاهوار — معلوم شد زبخشش تو گنج شایگان
ملك توعدل‌راپسری سخت نیکبخت — عدل توملك راپدری نیك‌مهربان
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای — برکارتو نکرده مگر گنج تو زیان
گیتی زکار کرد تو گوید همی خبر — زیراکه‌دستبرد توبینند همی عنان
بیند جلالت تو و گوید ثنای تو — گردون‌وروز گارتو بی‌چشم‌وبیدهان
اززخم کام بارهٔ تو در صمیم دی — بر کوه لاله رسته وبردشت‌ضیمران
توسوی شیر تاخته از حرص‌صید شیر — برسخته زور و قوت بازو بامتحان
برده دو زخم حربه بیك‌خاستن‌بكار — کرده‌دوشیر شرزه‌بیك حمله بیروان
بگشاده‌شان دو روزن جانگاه بردویال — ریزان‌ازآن‌دوروزن‌ازخون دوناودان
آغار کرده خاك زمین را زخون این — آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن
این را نبوره کاری دندان‌عمرخوار — وانـرا نداده یاری چنگال جانستان
این‌سست‌پنجه گشته‌ازآن‌بازوی قوی — وان کندیشك‌مانده ازآن خنجریمان
حفظ خدای وتقویت‌چرخ‌وسعی بخت — بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
تا فتح‌جنگوان تود داستان فـزود — گم‌شدحدیث رستم دستان ز داستان
اسباب غزوساخته‌چون‌جد وچون‌پدر — چون‌جد وچون پدر کمر فتح برمیان
ره پیش‌بر گرفتی و ناگاه پیش تو — مردان کار دیده و گردان کاردان
بربارهٔ زمانه گذار و زمین نـورد — تندر صهیل و اختر سیر وقضا تـوان
درلعب کـر وفرتو گردان‌چو گردباد — برعطف‌طعن‌وضرب توپیچان‌چوخیزران
خوش‌بگسلد چو خیزد زنجیرآهنین — باز ایستد بجای بیك تار پرنیان
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر — عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

راندی چنانکه خاك نشورید برزمین	رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان
نادیده راههای ترا روزها اثر	نا داده گرزهای ترا بادها نشان
گه کوه زیر پای تو گه ابر زیردست	گه چرخ همرکاب تو گه وهم همعنان
آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود	در پیش سجده کرد همی گنبد کیان
پرداختی طریقی مشکل بهفت روز	بر کوفتی ثغوری هایل چو هفت خوان
بر کشوری زدی که درو کیش کافری	سالی هزار بوده بتاریخ باستان
خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت	با دیو هم سجیت و با غول همزبان
آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا	آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان
بسته کمر زهیبت وزبیم تیغ تو *	جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران
چون بنگریستند بدستی نبود بیش	از راه کهکشانش تا راه کهکشان
یك خرده یادم آمد واین نیك خرده ایست	شاید که درسخن کنم این خرده را بیان
نمرود ساخت کر کس و آگه نبود از آنك	دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
شمشیر آبدار تو در چین فکند زود	فرشی و سایبانی از آتش و دخان
ازخون تازه یافت زمین لعل مقنعه	وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان
گشتی چو شرزه شیر سپاهی بیك نفس	شستی ز کفر و شرك جهانی بیك زمان
نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را	بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند	خاکی کزو نروید جز دار پرنیان
شد غور غار ژرف یك آهنگ رود خون	شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
سعی قوی نمود بیك بیلك ضعیف	زخم سبك گزارد همی خنجر گران
خسته زپیش تیغ تو و نعل رخش تو	خونش بنهروان شد و گردش بقیروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد	دود سیه بر آمد زان تیره دودمان
روح الامین فریشتگان راچه گفت گفت	خشنود گشت بارخدای ازخدایگان
این چاشنیست شربت تیغ تو هند را	باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو ای کرده بازپیرجهان‌را ز سر جوان
اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین یکهفته‌حرص‌جنگ‌زخاطر فرونشان
بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ زان کش‌رخ‌ولبست‌چو گلنارونار‌دان
شهزاده میزبان و تومهمان روزگار بسته میان بخدمت‌مهمان و میزبان
تا دایمست جنبش گردون و آفتاب تا واجبست گردش نوروزومهرگان
ازچرخ حل وعقدزمانست بر زمین وز دهر امرونهی‌مکین‌است برمکان
ازبخت هر مراد که خواهی همی بیاب وز دهر هر نشاط که‌داری‌همی‌بران

☆(ستایش سلطان ابراهیم)☆

همه زمین و زمان‌خرمست وآبادان بپادشاه زمین و بشهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم که‌روزگار نبیند بحق چو اوسلطان
خدایگانی توقیع وذکر اومنشور جهان‌ستانی نامه‌ست و نام او عنوان
زدست فتنه برآید بـرزم او چنگال بکام مرگ بر آید ز تیغ او دندان
یکی‌حصاری گیرد‌چو بر گشاددوچنك یکی سپاهی خاید چوباز کرده‌دهان
بکوبدآنکه‌خلاف خدایگان خواهد که‌کارنامه بی‌مغز را یکی برخوان
نگاه کن که‌چه‌برخویشتن‌بپیچدازوی چگونه‌روی بدو داده‌محنت وحرمان
شدش فرامش آنحال کامد ازجاجرم نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
براه مرکب او بود پیر لاشه‌خری زچوب کرده رکاب‌وزلیف کرده‌عنان
همه فراغت اوآنکه گرم خفتی شب همه تنعم او آنکه سیرخوردی نان
لباس‌خوبش‌پشم وبساط نرمش خاك سلیح و آلت‌خاشاك و خون اوانبان
بفر و دولت و اقبال شهریار اجل بقدرورتبت‌بگذاشت تارك از کیوان
چو یافت‌ازملك شرق زورو زهره شیر بدو سپرد ملك مرغزار هندستان
زرزم جویان دادش چهل‌هزار سوار چوتیغ آخته‌قدوچو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم | هزار رای فزون بود در نواحی آن
بطول بود ز مهیاره تا بآساسرو | بعرض بود ز کشمیر تا بسیبستان
چومارپیچان بودی زحد تیغش رای | چوبرگ لرزان بودی زنوك تیرش خان
چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد | شدند بـرفلك ازمفخرش بنی‌شیبان
بدانسپاه و بدانخواسته فـریفته شد | بگشت‌درسر بیهوش ومغزاو عصیان
به‌نیم‌ساعت کفران‌زهرچه‌نعمت داشت | تهی نشاندش آری چنین کند کفران
بپایها بربندی شدش دوال رکاب | بگردن اندر طوقی شدش‌زه خفتان
طلوع بودش چون نجم‌ونجم‌نام‌ویست | غروب باشدآری‌پس‌از طلوع بـدان
بقرب خسروشد محترق چنین باشد | هرآنستاره که با آفتاب کرد قـران
کدام‌حصن‌زهنداوحصارخواست گرفت | که‌نه بدولت سلطان‌بروشدی زندان
نه پند بودش از حال قتلغ بیرن * نه عبرت افتاد اورا ز بیخرد بمیان
نه از ستادن یاد آمدش که در سنور * چه ره گرفت‌چواصرار کرد برطغیان
زراچه‌پیران‌وزرایکان‌چه‌لشکر داشت * برآن‌حصاربرافراخته‌چوچرخ کیان
چوفوجی ازسپه شاه روی داد بـدو | همه‌نشاطوی‌اندوه گشت و سود زیان
شدش‌فرامش از بویه لباح و دمن | فروگرفت‌به‌نیرنگ‌وتنبل و دستان
همی‌بقوت گردن‌فراخت‌همچون شیر | همی‌بکوشش آتش فشاندچون ثعبان
ربومی کب خسروچو گرد دمن بتاخت | گرفت سخت گریبان‌بخت او خذلان
سعادت ملك او رافرو کشید زحصن | به‌غل‌دودست‌وهمیخواست زینهارامان
شکوه شاه‌بخم کردچون کمان‌پشتش | گلوی‌اوبزه‌اندر کشید همچو کمان
زنـور وساده نه محکمترست‌فرهنده | کزین‌دوجای‌حصین‌ترنبوددر گیهان
خیال‌آنرا گردون نکرده بود قیاس | سپاه‌آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام | نه‌در زمینش بوئی رسیده از ایمان
چورایت ملك آنجایگاه سایه فکند | زنای‌موکب‌عالی‌بخاست بانگ وفغان

سری نبود که آنرا نبود هوش وخرد   تنی نماند که آنرا نخست جان وروان
خدای عزوجل نصرتیش داد کـه چرخ   بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هریك هزار ساله فزون   سپاه خسرو کردش بیك زمان ویران
دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد   که عاجزست زاوصاف او بنان و بیان
بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی   که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
ز فتح بـود نکرده یکی بنظم آرم   حقیقتست که افزون شود زصد دیـوان
عمر چودید که آمد سپاه خسرو شـرق   بتاب آتش سـوزان وزور باد وزان
زگرد ایشان خورشیدوماه گشته سیاه   ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
درآب جست چو ماهی ازانکه دانست او   که تیغ خسرو مرگست ورست ازو نتوان
زبهر جنگ ملك مرکبان چوبین ساخت   نهنگ وار در افکندشان بآب روان
نشسته درشکم هریکی دویست سوار   بزیر ایشان آن مرکبان بر آب سنان
بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح   زمین گرفته زشمشیر تیز او طوفان
چوشد زمانی اندر میان آب حسام   فروخت آتشی ازخون وجان شرار ودخان
درآب غرق عمر با سپاه چون فرعون   ملك مظفر گشته چوموسی عمران
عدوشکسته و سحرش همه فرو خورده   بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان
ز فتح غور و ز حال محمد علاش   چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
چوصعب حصنی وافراخته حصاری داشت   که بود کنگر باره‌ش گذشته ازسرطان
چو کوه شهلان آسوده بود ازجنبش   چوچرخ گردان بیباك بود از حدثان
نه از فراخی پهنای او برون شده باد   نه بر بلندی بالای اوزده باران
چوقصد کرد به پیکار رزم او خسرو   چوحلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
زبسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت   جبال غور همه پـر شقایق نعمان
نه دیر دیدند او را سرائیان ملك   بپالهنگ کشان پیش خسرو ایران
خدای داند تا از خزانه‌های ملوك   ازآنحصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملك توچرخ کرده زمین زهی بنصرت وفتح تو دهر کرده ضمان
نه بی‌رضای تو اختر همیکند تأثیر نه بی‌هوای تو گردون همیکند دوران
کدام کار که رایج نبودت از گردون کدام کام که حاصل نگشتت ازیزدان
کدام شاه است ازشاهزادگان بزرگ که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام همیشه تا رسد اندرجهان بهاروخزان
چوآفتاب بتاب و چو نوبهار بخند چو روزگار بگردو چو کوهسار بمان
ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند بجود گیتی بخش و به تیغ ملك ستان
خدای عـزوجل مستجاب گرداناد بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان

☆(چیستان و مدح آن سلطان)☆

گوهری جان نمای و پاك چو جان گوهری پر ز گوهر الوان
زده بر پشت او یکی خایسك سوده بر روی او بسی سوهان
روشنش کرده هردوروی آتش تنکش کرده هردو روافسان
دردوحدش دوروی او صیقل زده الماس و یافته مرجان
نـه ببینند روی او بیقین نـه بدانند حد او بگمان
زخم اوچون قوی ندیدضعیف دست اوچون سبك نیافت گران
چرخ رنگست وهمچوچرخ بدو باز بسته همه صلاح جهان
بر زناهید ومشتری و درو فعل بهرام و گونه کیوان
تیز و روشن چوشعلهٔ آتش سبز وتازه چوشاخی از ریحان
ظلمت حرب رازدوده شهاب دهن رزم را کشیده زبان
روی تاریکها بدو روشن کار دشوارها ازو آسان
تابش او بقصد راندن خون لرزهٔ او ز حرص بردن جان
بر کند جان ونیستش چنگال بخورد عمر و نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید گشته دعوی ملك رابرهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند　سود عمر عدوازوست زیان
دوست راروز رزم ودشمن را　اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت　آفت خود و فتنه خفتان
یار اولعبتی‌است زرد ونزار　پیکری‌بیروان و زردونوان
بیقراریست با هزار قرار　ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب یافته تیر　سراو همچو آب داده سنان
رویش ازخاك دید گونه پیر　تنش ازآب‌یافت زورجوان
رنگ‌دادست شسته‌رویش را　نور خورشید و قطرهٔ باران
باز کرده دهن سخن گوید　که‌بود گنگ‌باز کرده‌دهان
او کند مشکل را حل　زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخ پوشیده　نه درو راز روزگار نهان
رفتن راه راست جسته بسر　خدمت‌شاه‌راست بسته میان
کار دولت همی بپیرایند　هردو در دست‌خسرو ایران
پادشا بوالمظفر ابراهیم　آن بحق‌خسروو بحق‌سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر　وانکه ازچرخ‌شایدش‌ایوان
خسروی زوچو آسمان برین　مملکت زوچوروضه رضوان
دشت ازمو کبیست مرکب او　که از وعاجزست بادبزان
لنگرش‌چون‌فرو کشیدر کاب　باد پایش‌چو بر کشید عنان
ازهمه سقطها شدست ایمن　که بتگ‌در نیابدش‌حدثان
ای بتو زنده ملت اسلام　وی بتو تازه سنت ایمان
نه‌چو فرتو مهر درحمل‌است　نه چو جودتو ابردرنیسان
سرکشان‌رارسول تو شمشیر　خسروانرا خطاب تو دهقان
روح بر جان تو ثنا گستر　عقل برهمت‌تومدحت‌خوان

با فنا ناچخ تو هم حمله | با فلك بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نرفت ونجست | جستهٔ رزم تو نیافت امان
آتش هیبت ترا باشد | اختر و آسمان شرار و دخان
طبع تیغ تو سرد وخشك آمد | زان شدش خون گرم بر دامان
زخم بر خنجر تو پتك زدست | بدو نیمه چرا كند سندان
تیر تر از عقاب یابد پر | كر كسانرا چرا كند مهمان
ازسخای تو تیز گشت وروا | شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب كز سخاوت تو كنون | از زر وسیم بفكنند حملان
تكیه بر گنج كن كه جودترا | زر یكساعته ندارد كان
ای زمین را بحق شده خسرو | وی جهانرا قبول كرده ضمان
خسروان راز شاه باقی باد | تا بقای بقا بود بجهان
شصت سال تمام خدمت كرد | پدر بنده سعدبن سلمان
گه باطراف بودی از عمال | گه بدرگاه بودی از اعیان
دختری خرده دارم وپسری | بادو خواهر ببوم هندستان
دختر از اشك دیده نابینا | پسر از روزگار سرگردان
سی چهل تن زخویش واز پیوند | بسته در راحت تو جان وروان
همه خواهان ملك ودولت تو | در سعادت ز ایزد سبحان
ای رهاننده خلق را ز بلا | زین بلا بنده را تو باز رهان
كه دلم تنك وطبع مظلم كرد | تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم زمحنت وشدت | تیره چون ظلم وتلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوارست | در ره رحمت تو صد چندان
بامید آمده بحضرت شاه | راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از كه جویم عز | بنده شاهم از كه خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار / تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر / تا بود در جهان چهار ارکان
ملک عالیت باد در بیعت / چرخ گردانت باد در فرمان
شده بافتح رایت تو قرین / کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بتن پراز علت / سرطانی بدل پراز احزان

☼(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)☼

این نعمت واین رتبت واین خلعت سلطان / فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر / آن دادهٔ یزدان ودل و دیده شاهان
رادی که چو او ابر نباره گه مجلس / گردی که چو اوشیر نباشد گه میدان
شیریست که تیغست ورا ناخن و چنگال / ابریست که زرست ورا قطره باران
ای آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر / ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
توسیفی وازتست نگه داشته دولت / بر ملک نباشد بجز ازسیف نگهبان
در بزم ترا معجزه عیسی مریم / در رزم ترا معجزه موسی عمران
گفت تو ولی را بگه جود حیاتست / تیغ تو عدورا بگه کوشش ثعبان
شاها توسلیمانی ودردولت وملکت / هرهر کب شبدیز توچون تخت سلیمان
فرمان تو برخلق روانست همیشه / بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
اوچوب روان داشت ترا کوه روانست / او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
افعال تو نیکوست بهرحال چو دولت / خلق توستوده ست بهرجای چوایمان
هردل که شود خسته تیر غم واندوه / جز رای تواورا نکند دارو و درمان
هرجای که نام تورسد درهمه گیتی / گرچند خرابست شود یکسره عمران
هرگز نرسد فتنه برآن بقعت شاهی / آباد بر آنجای که از روضه رضوان
تعویذ کند گیتی هرنامه که آنرا / محمود براهیم بود برسر عنوان

موجود شد وبهری از آن آمد باقی — وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان
چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست — هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
این خاك گران آمد و آن باد سبك شد — این آب روان آمد و آن آتش سوزان
فانی شود از قهر تو و کین تو زین روی — از آب همه ساله شود فانی و ویران
آرام تو برباید برجنبش تو زین — از باد همی خاك شود عاجز و پژمان
زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله — جنبان شود از مرکز تا تارك کیوان
آن چاره گرسان نشود آری هرگز — اینچار طبایع نشود هیچ دگرسان
این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم — گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان
هر بیت که چون تیر باندام زمن رفت — در وقت زند بردل بدخواه تو پیکان
سحرست خداوندا در مدح تو شعرم — زیرا که همی عالم ازو گردد حیران
با اینهمه عاجز شدم از مدح تو آری — عاجز شود از وصف جهان گرچه سخندان
دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس — مدح تو نگوید بسزا درهمه گیهان
ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم — کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند — ور مدح نگویندت نقصان نشود زان
ایشاه تو خورشیدی و خورشید چنانست — نز مدح زیادت شود و نز ذم نقصان
آراسته گشتی بتن شاهی کورا — ناورد و نیارد بجهان همتا دوران
ای شاه همه شاهان زیبندهٔ شاهی — زیبد که نیندیشی از گنبد گردان
تو خسرو کیهانی وز شادی تو خلق — شادند تو زینی که همی باشی شادان
دانی که خداوند جهان سلطان از تو — شادست و توئی معجزهٔ او را برهان
یك ذره تهی نیست ز مهر تو تن او — جانست ورا مهر توشایسته دوچندان
آن کن که بود در همهٔ سال سوی تو — خلعت پس یکدیگر چون قطره باران
خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی — خرم شود از ابر بلی دائم بستان
تا از فلك گردان خورشید بتابد — وافزون شود از تابش او گوهر درکان

بادی توچوخورشید وزتو نیزخزاین رانندهکان گشته پراز گوهر الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و برتو میمون وهمایون باد این خلعت سلطان

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

قدحی نوش کرد شاه زمین شاه محمود سیف دولت و دین
تا که نفس چوآب باشد پاك شدمتین شخص اوچو کوه متین
نزپی علتی و رنجی خورد بود بر صحت تنش بیقین
گیرد آئین خسروان زیراك خسروانرا چنین شدست آئین
بوستانرا بگفت باد که کرد قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه باز گسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان ز گل حجله وزشکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را گوژ کردند پشت را همگین
لالهها از برای شربت را حقههائی [1] شدند یاقوتین
چون ملك نوش کرد شربت را یافت در طبع پاك او تسکین
تهنت کرد شاه را قدسی کرد روح الامین برو آمین
خسروا رای تو رسانیدست رایت خسروی بعلیین
تا بروید ببوستان سوسن تا بتابد ز آسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بررخ حلقه در حلقه گشته چین در چین
شاد بادی ز ملك ودولت وعمر هرسه بادند باتو گشته قرین
فتح واقبال مرترا پس وپیش نصرت و سعد بریسار ویمین
برتو فرخنده باد و فرخ باد ای شهنشاه شربت نوشین
دولتت پیشکار باد و رهی ایزدت رهنمای وبخت معین

☆(مدح ثقة الملك طاهر بن علی ۲)☆

ثقةالملك را خدای جهان دولتش بهره داد بخت جوان

---

۱ خ ل - چغچههائی ۲ - این قصیده در نسخه چاپی نیست